



هنر رويا ديدن

كارلوس كاستالدا

ترجمه: مهدي كسري

The Art of Dreaming
Harper Collins Publishers, New York, 1993
Die Kunst des Träumens
S.Fischer Verlag GmbH, Frankfurt/Main, 1994

Library of Congress Cataloging-in-Publication Data

Castaneda, Carlos.

The art of dreaming / Carlos Castaneda. — 1st ed.

p. cm.

ISBN 0-06-017051-4 (cloth)

1. Dreaming. 2. Juan, Don. I. Title.

BF1091. C34 1993

135'.3 — dc20

92-56194

چاپ دوم: ۱۳۷۷

چاپ نخست: ۱۳۷۳



هنر رؤیا دیدن

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کندری

چاپ سوم: تابستان ۱۳۸۱ - چاپ: چاپخانه تابش

شماره: ۲۰۰۰ نسخه

هر گونه اقتباس از ترجمه این کتاب بدون مراعات قوانین حمایت

از مولفان و مصنفان تحت تعقیب جزایی قرار خواهد گرفت.

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

نشر هیترو: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲، تلفن: ۳۱۳۳۵۰۵

ISBN: 964-5998-26-3

شابک: ۹۶۴۵۹۹۸۲۶۲۳

فهرست مطالب

۵	یادداشت مترجم
۷	یادداشت نویسنده
۱۳	۱- ساحران عهد کهن: مقدمه
۳۰	۲- نخستین خوان رؤیا دیدن
۴۴	۳- دومین خوان رؤیا دیدن
۶۴	۴- تثبیت پیوندگاه
۸۷	۵- دنیای موجودات غیرآلی
۱۰۸	۶- دنیای سایه‌ها
۱۲۸	۷- پیشاهنگ آبی
۱۴۰	۸- سومین خوان رؤیا دیدن
۱۶۲	۹- حیطه کشفیات جدید
۱۷۷	۱۰- کمین و شکار کردن شکارچیان کمینگر
۱۹۲	۱۱- مستأجر
۲۱۱	۱۲- بانویی در کلیسا
۲۳۰	۱۳- پرواز با بالهای قصد

یادداشت مترجم

کارلوس کاستاندا یکی از بنیان‌جنبش عصر جدید نام گرفته و آثارش در شمار بهترین آثار مردم‌شناسی شناخته شده است. عظمت آنچه را انجام داده نمی‌توان نادیده گرفت. وی پس از شش سال سکوت کتابی را به رشته تحریر درآورده و منتشر کرده است که خوانندگان فارسی‌زبان نیز سالها در انتظار آن به سر برده‌اند. او در این کتاب به شرح کشف دنیاهای دیگر از طریق قدرت رؤیا دیدن می‌پردازد. در واقع می‌توان گفت آنچه را دون خوان، یکی از بزرگترین شخصیت‌های ادبیات مردم‌شناختی، به او آموزش داده است بدقت و صف می‌کند.

اگر حق با کاستاندا باشد، دنیاهای دیگری درست در مقابل چشمان ما، چشمانی که نمی‌بیند، قرار دارد. دنیاهایی که گاهی زیبا و فریبنده و گاهی بس منزجرکننده و ترسناک است. او این بار از طریق رؤیا و با بهره‌گیری از قدرتهای ساحری خویش، تحت راهبریهای دون خوان، به کشف دنیاهای ارواح، دنیای موجودات غیرآلی، پرداخته است. دنیاهایی که همچون پوسته‌های پیاز واقعیت کوچک ما را دربر گرفته‌اند و فقط در اثر آموزش و ممارست مداوم قابل دستیابی‌اند. آیا امکان دارد که به دنیا با همان دیدی بنگریم که قبل از خواندن این کتابها داشته‌ایم؟

مهران کندری

لوس آنجلس

۲۴ فوریه ۱۹۹۴

یادداشت نویسنده

طی بیست سال گذشته، مجموعه کتابهایی دربارهٔ دوران کارآموزیم با ساحر سرخپوست یاکی و مکزیکی، دون خوان^۱ ماتوس، نوشته‌ام. در آن کتابها شرح داده‌ام که او به من ساحری آموخت، ولی آن ساحری که ما در یافت دنیای روزمرهٔ خود درمی‌یابیم؛ یعنی استفاده از قدرتهای فوق‌طبیعت بر دیگران یا فراخواندن ارواح توسط طلسم، افسونها یا آیینها برای تولید آثار فوق‌طبیعی نبود. ساحری برای دون خوان عمل یکی کردن و جسمیت دادن به بعضی از مفروضات نظری و عملی ویژه دربارهٔ ماهیت و نقش مشاهده و درک در شکل بخشیدن به جهان اطرافمان بود.

با پیروی از پیشنهاد دون خوان من از کاربرد واژهٔ شمنیزم، مقولهٔ متناسب با مردم‌شناسی، برای دسته‌بندی معرفت او خودداری کردم. همواره آن را همان چیزی نامیده‌ام که خودش می‌نامید: ساحری. به هر حال هنگام آزمون دریافتن که آن دانش را ساحری نامیدن، پدیدهٔ همواره مبهمی را که او در آموزشهایش به من شناساند حتی پیچیده‌تر و مبهم‌تر می‌کند.

در آثار مردم‌شناسی شمنیزم را نظام اعتقادات بعضی از مردمان شمال آسیا (که همچنین در میان بعضی از بومیان قبایل سرخپوست آمریکای شمالی نیز رواج دارد) وصف کرده‌اند که مدعی است دنیایی نادیدنی، متشکل از نیروهای ارواح نیاکان، چه خیر و چه شر، در اطراف ما پراکنده است و نیروی ارواح می‌تواند توسط اعمال کارورزانی فراخوانده یا کنترل شود که واسطه بین

۱. به زبان اسپانیایی رایج در مکزیک، هوان (حوان) تلفظ می‌شود.

قلمروهای طبیعت و فوق طبیعت‌اند.

براستی دون‌خوان واسطه‌ای میان دنیای عادی زندگی روزمره و دنیایی نادیدنی بود که آن را فوق طبیعت نمی‌خوانند، بلکه دقت دوم می‌نامید. نقش او در مقام معلم این بود که این پیکربندی را برایم قابل حصول سازد. در آثار قبلی خود روشهای آموزش او را به منظور این هدف و همچنین هنرهای ساحری را وصف کرده‌ام که وادارم می‌ساخت تمرین‌کنم. مهمترین آن هنرها، هنر رؤیادیدن نام داشت. دون‌خوان مدعی بود دنیای ما که معتقدیم بی‌نظیر و مطلق است فقط یک دنیا در میان دسته‌ای از دنیاهای متوالی است که همچون لایه‌های پیاز نظم و ترتیب یافته. او اظهار داشت که حتی اگر ما از لحاظ انرژی در وضعی باشیم که فقط دنیای خودمان را مشاهده و درک کنیم، هنوز توانایی آن را داریم که به قلمروهای دیگری گام نهم، قلمروهایی که به اندازه دنیای خودمان حقیقی، منحصربفرد، مطلق و جذاب است.

دون‌خوان برایم توضیح داد که ما برای مشاهده و درک قلمروهای دیگر نه فقط باید آرزوی آنها را داشته باشیم، بلکه به انرژی کافی نیازمندیم تا آنها را متصرف شویم. او گفت که وجود آن دنیاها ثابت و دائمی و مستقل از آگاهی ماست، ولی دست‌نیافتنی بودن آنها به‌طور کلی نتیجه شرایط انرژی‌مند ماست. به زبان دیگر، بسادگی و منحصراً به دلیل آن شرایط مجبوریم بپنداریم که دنیای روزمره فقط یکی و همان دنیای ممکن است.

دون‌خوان با اعتقاد به اینکه شرایط انرژی‌مند ما اصلاح‌پذیر است، اظهار داشت که ساحران عهد قدیم مجموعه تمرینهایی را بسط دادند که برای دوباره سر و صورت دادن به قابلیت‌های انرژی‌مند ما و به منظور مشاهده و درک آن طرح‌ریزی شده بود. آنها مجموعه این تمرینها را هنر رؤیا دیدن، هنر خواب دیدن نامیدند.

با دیدی که در طی زمان به دست آوردم حال درمی‌یابم که مناسبترین عبارتی که دون‌خوان درباره رؤیا دیدن اظهار داشت این بود که آن را «دروازه‌ای به سوی بینهایت» نامید. در آن موقع که این حرف را زد به او گفتم که چنین استعاره‌ای برایم معنایی ندارد. او اظهار داشت:

— استعاره را کنار می‌گذاریم. بهتر است بگویم که رؤیا دیدن راه عملی ساحران برای استفاده از رؤیاهای عادی است.

— ولی چگونه می‌توان رؤیاهای عادی را مورد استفاده قرار داد؟

— همواره کلمات گولمان می‌زنند. در مورد من، معلم کوشید این امر را با گفتن

اینکه رؤیا دیدن راهی است که ساحران به دنیا شب‌بخیر می‌گویند، وصف کند. البته او توصیفهایش را متناسب با روحیه من برمی‌گزید. من نیز همان کار را با تو می‌کنم.

دون‌خوان در فرصتی دیگر گفت:

— رؤیا دیدن را فقط می‌توان آزمود، زیرا رؤیا دیدن صرفاً داشتن رؤیاها نیست. همچنین خیال خام یا آرزو و تصور نیست. با رؤیا دیدن می‌توانیم دنیاها را دیگری را دریابیم که مطمئناً می‌توانیم آنها را وصف کنیم، ولی نمی‌توانیم بگوییم چه چیزی ما را وادار به مشاهده و درک آنها کرده است. با این حال می‌توانیم حس کنیم که چگونه رؤیا دیدن قلمروهای دیگر را بر ما می‌گشاید. به نظر می‌رسد که رؤیا دیدن نوعی احساس باشد، روندی در کالبد ما، آگاهی در ذهن ما.

دون‌خوان در ضمن آموزشهای کلی خویش اصول، دلایل و روشهای اجرای هنر رؤیا دیدن را کاملاً برایم شرح داد. آموزشهایش به دو قسمت تقسیم شده بود: یکی درباره مراحل رؤیا دیدن بود و دیگری درباره توضیحات کاملاً انتزاعی این مراحل. روش آموزش او عملی متقابلی بین این دو مورد بود که کنجکاوی و روشنفکرانه‌ام را با اصول انتزاعی رؤیا دیدن اغوا کند و مرا راهبر شود تا مفردی در کاربردهای عملی آنها بیابم (تجرباتی گرد آورم).

تقریباً تمام این موارد را با ذکر جزئیات، تا آنجا که می‌توانستم، وصف کرده‌ام. همچنین محیط ساحری را شرح داده‌ام که دون‌خوان مرا در آن جای می‌داد تا هنرهایش را به من بیاموزد. اعمال متقابلم در این محیط جذابیت خاصی برایم داشت، زیرا منحصراً در دقت دوم روی می‌داد. در آنجا با ده زن و پنج مرد سروکار داشتم که همکاران ساحری دون‌خوان بودند و نیز با چهار زن و چهار مرد جوان که کارآموزانش بودند.

دون‌خوان آنها را فوراً پس از آنکه من به دنیایش گام نهادم، گرد آورد. برایم روشن ساخت که آنها گروه ساحران سنتی (نسخه عین گروه او) را شکل می‌دهند و من بایستی آنها را راهبری کنم. به هر حال در حین کار کردن با من متوجه شد که با آنچه او انتظارش را داشت تفاوت دارم. توضیح داد که این نوع تفاوت پیکربندی انرژی را فقط ساحران می‌بینند: به جای اینکه چهار بخش انرژی داشته باشم، همان‌طور که خودش داشت، فقط سه بخش داشتم. چنین پیکربندی را که او اشتهاً امیدوار بود نقصی اصلاح‌پذیر باشد، بکلی مرا نامناسب برای کار کردن با گروه یا راهبری آن هشت کارآموز ساخت، طوری که

لازم گشت دون‌خوان گروه دیگری گرد آورد که بیشتر به ساختار انرژی مند من شبیه باشند.

درباره این رویدادها بتفصیل نوشته‌ام، با این حال هرگز از دومین گروه نامی به میان نیاورده‌ام. دون‌خوان به من اجازه چنین کاری نداد. دلیل آوردن آن‌ها منحصراً در حیطه من هستند و من با او توافق کرده‌ام که درباره حیطه او بنویسم و نه درباره حیطه خودم.

دومین گروه کارآموزان بیش از حد کم بودند. این گروه فقط سه عضو داشت: یک رو‌یابین، فلوریندا گرا (F.Grau)؛ یک کمین‌کننده و شکارچی، تایشا آپلار (Taisha Abelar) و یک ناوال بانو، کارول تیگز (C.Tiggs).

ما منحصراً در دقت دوم با یکدیگر کار می‌کردیم. در دنیای زندگی روزمره کوچکترین اطلاعی از همدیگر نداشتیم. به هر حال در روابطی که با دون‌خوان داشتیم، هیچ ابهامی وجود نداشت. وی بسیار کوشید تا همه ما را به‌طور برابر تعلیم دهد و تربیت کند. با وجود این، در اواخر کار، زمانی که وقت دون‌خوان داشت به پایان می‌رسید، فشار روانی عزیمت او شروع به فروپاشی حد و مرز محکم دقت دوم کرد. نتیجه این شد که عمل متقابلمان نیز شروع به لغزش در دنیای وقایع روزمره کرد و ما ظاهراً برای اولین بار با یکدیگر رویارو شدیم.

هیچ‌یک از ما آگاهانه درباره عمل متقابل ژرف و دشوار در دقت دوم نمی‌دانست. بعد از آنکه همه ما مشغول مطالعات علمی شدیم بیش از حد حیرت کردیم، وقتی که دریافتیم قبلاً یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم البته این امر برای ما به‌طور معقولانه پذیرفتنی نبود و هنوز هم نیست، با این حال، می‌دانیم که این رویداد در سراسر تجربیاتمان اتفاق افتاده است. به هر حال از آن زمان این آگاهی ناراحت‌کننده با ماست که روان بشر بینهایت پیچیده‌تر از امور دنیوی یا منطق علمی ماست که ما را راهبر می‌شود تا باور کنیم.

یکبار همگی از دون‌خوان خواستیم تا وضع ناگوار ما را روشن کند. گفت که او در این مورد دو اختیار دارد: یکی اینکه به معقولیت مجروح شده ما کمک کند و آن را به این طریق بهبود بخشد که بگوید دقت دوم حالتی از آگاهی و همان‌قدر موهوم است که فیلی در آسمان پرواز کند و آنچه فکر می‌کنیم در آن حالت آزموده‌ایم، بسادگی محصول تصورات خوابی مصنوعی است. اختیار دیگر این است که آن را به طریقی وصف کند که ساحران رو‌یابین آن را درمی‌یابند؛ یعنی به عنوان پیکربندی انرژی مند آگاهی.

به هر حال در خلال اینکه تمرینهای رو‌یا دیدن را انجام می‌دادم، مانع دقت

دوم تغییر ناپذیر ماند. هر بار که به رؤیا می‌رفتم وارد دقت دوم نیز می‌شدم و پس از آنکه بیدار می‌گشتم، لزوماً به این معنا نبود که دقت دوم را هم ترک گفته‌ام. سالها فقط توانستم اندکی از تجربیات رؤیادیدنم را به یاد آورم. حجم آنچه کرده بودم از لحاظ انرژی برایم دست‌نیافتنی بود. این امر پانزده سال متوالی، از ۱۹۷۳-۱۹۸۸، کار مداوم لازم داشت تا به اندازه‌کافی انرژی ذخیره کردم که همه چیز را در ذهنم به‌طور متوالی دوباره نظم بخشم و ترادف وقایع رؤیا دیدن را در پی هم به یاد آوردم. سرانجام قادر شدم بعضی از خطاهای حافظه‌ام را اصلاح و کامل کنم. به این طریق تداوم منسجم آموزشهای دون‌خوان را در مورد هنر رؤیا دیدن دریافتم، تداومی که از آن خبر نداشتم زیرا او مرا همواره بین آگاهی زندگی روزمره و آگاهی دقت دوم به نوسان آورده و سردرگم کرده بود. این اثر نتیجه آن نظم و ترتیب دوباره است.

تمام این امور مرا به اصل مطلبی می‌رساند که می‌خواهم بگویم؛ یعنی دلیل نگارش این کتاب. حال که بیشترین قسمت‌های مختلف درسهای دون‌خوان را درباره رؤیا دیدن می‌دانم، مایلم در اثر آتی خود حالت موجود و علاقه چهار شاگرد آخر او را؛ یعنی فلوریندا گرا، تایشا آپلار، کارول تیگز و خودم را توضیح دهم. ولی پیش از آنکه نتایج نفوذ و راهبریهای دون‌خوان را بر خودمان وصف کنم، در پرتو آنچه اکنون می‌دانم بایستی بخشهایی از درسهای دون‌خوان را در رؤیا دیدن تکرار کنم که قبلاً به آن دسترسی نداشته‌ام.

به هر حال دلیل قاطع را برای نگارش این اثر کارول تیگز داده است. عقیده او این است که وصف دنیایی که دون‌خوان برای ما برجای گذاشت، ابراز غائی حق‌شناسی ما به او و تسلیم ما به خواست او است.

ساحران عهد کهن

مقدمه

دون‌خوان گاه و بیگاه تأکید داشت که آنچه را به من می‌آموزد آدمهایی تصور، طرح و عمل کرده‌اند که او آنان را ساحران عهد کهن می‌نامید. وی کاملاً روشن ساخت که تفاوتی بس ژرف میان آنان و ساحران دوره جدید وجود دارد. او ساحران عهد کهن را در زمره مردمانی طبقه‌بندی کرد که شاید هزاران سال قبل از فتوحات اسپانیاییها در مکزیک به سر برده‌اند، مردانی که بزرگترین فضیلت آنان بنا نهادن ساختارهای ساحری با تأکید بر کاربردهای عملی و واقعی بوده است. او آنان را مردمانی معرفی می‌کرد که بسیار فوق‌العاده ولی فاقد خرد بوده‌اند. برعکس، دون‌خوان ساحران جدید را در زمره آدمهایی تصویر می‌کرد که دارای عقل سلیم‌اند و قادرند در صورتی که لازم بدانند، جریان و خط‌مشی ساحری را تصحیح کنند.

دون‌خوان برایم توضیح داد مفروضات ساحری که مناسب رؤیا دیدن‌اند طبیعتاً توسط ساحران عهد کهن تصور شده و تکامل یافته‌اند. من مجبورم این مفروضات را از آن رو که کلید توضیحات و دریافت رؤیا دیدنند بار دیگر بنویسم و درباره آنها بحث کنم. به هر حال قسمت عمده این کتاب مقدمه‌ای مکرر، تفصیلی و تکامل یافته از آن مطالبی است که در کتابهای قبلی آمده است. دون‌خوان در ضمن یکی از گفتگوهایمان شرح داد که شخص باید برای

ارزیابی صحیح وضعیت رؤیابینها و رؤیا دیدن، تلاش ساحران امروز را دریابد که ساحری را از واقعیت به سوی تجرید راهبر شده‌اند. پرسیدم:

– دون‌خوان، چه چیزی را واقعیت می‌نامی؟

– بخش عملی ساحری را: ثبوت و سوسه‌آمیز ذهن بر اعمال و فنون و نفوذ بیجا و ناروا بر مردم را. تمام اینها در حیطهٔ ساحران زمان گذشته است.

– و چه چیزی را تجرید می‌نامی؟

– تلاش برای آزادی را، آزادی ادراک بدون اشتغال ذهنی. تمام اینها برای بشر ممکن است. می‌گویم که ساحران امروز در طلب تجریدند زیرا در پی آزادیند. آنان علاقه‌ای به منافع واقعیت ندارند. برای آنها هیچ‌گونه عملکرد اجتماعی، آنچنانکه برای ساحران قدیم وجود داشت، وجود ندارد. هرگز آنها را در میان بینندگان رسمی یا اقامتگاههای خاص و قانونی نمی‌بینی.

– دون‌خوان منظورت این است که گذشته هیچ ارزشی برای ساحران جدید ندارد؟

– مسلماً ارزش دارد، ولی جو گذشته است که ما دوست نداریم. من، شخصاً از وجوه مبهم و فاسد فکر و ذهن متنفرم. عظمت فکر را دوست دارم. به هر حال، صرف‌نظر از دوست داشتن یا نداشتن باید دینی را که به آنها دارم بپردازم، برای اینکه آنها اولین کسانی بودند که آنچه را ما اکنون می‌دانیم و انجام می‌دهیم، کشف کردند و انجام دادند.

دون‌خوان توضیح داد که مهمترین دستاورد آنان این بود که ماهیت انرژی‌مند اشیا را مشاهده و درک کردند. این شناخت از چنان اهمیتی برخوردار بود که به فرضیهٔ اساسی ساحری مبدل گشت. امروزه، ساحران پس از عمری انضباط، تعلیم و تربیت، توانائی مشاهده و درک ماهیت چیزها را تحصیل کرده‌اند، توانائی و قابلیت که «دیدن» می‌نامند. یکبار از دون‌خوان پرسیدم:

– مشاهده و درک ماهیت انرژی‌مند چیزها چه معنایی برای من دارد؟

– این معنا را دارد که تو مستقیماً انرژی را مشاهده و درک می‌کنی. با تفکیک بخش اجتماعی ادراکت، ماهیت هر چیزی را مشاهده و درک می‌کنی. آنچه مشاهده می‌کنیم انرژی است، ولی از آن رو که نمی‌توانیم انرژی را مستقیماً مشاهده و درک کنیم، با ادراک خود به شیوه‌ای عمل می‌کنیم که در قالبی مناسب قرار گیرد. این قالب، بخش اجتماعی دریافت، مشاهده و درک است که باید آن را جدا کنی.

– چرا باید آن را جدا کنیم؟

— برای آنکه بدلخواه بُرد آنچه را که می‌توانیم مشاهده و درک کنیم، کاهش می‌دهد و ما را وامی‌دارد باور کنیم که قالبی که ادراکمان را متناسب با آن کرده‌ایم تنها چیزی است که وجود دارد. من معتقدم مشاهده و درک برای کسی که می‌خواهد زنده بماند باید از بنیاد اجتماعی خود تغییر یابد.

— بنیاد اجتماعی این ادراک چیست، دون‌خوان؟

— قطعیت فیزیکی این امر که دنیا از چیزهای واقعی ساخته شده است. من این را بنیاد اجتماعی می‌نامم، زیرا هر کسی در جامعه تلاشی بس جدی و وحشتناک می‌کند تا ما را وادارد که دنیا را به همین طریقی که حال می‌بینم، مشاهده کنیم.

— پس باید دنیا را چگونه مشاهده و درک کنیم؟

— هر چیزی انرژی است. کُل عالم وجود انرژی است. بنیاد اجتماعی ادراک ما باید این امر مسلّم فیزیکی باشد که انرژی تنها چیزی است که وجود دارد. باید تا حد امکان بکوشیم که انرژی را به عنوان انرژی ببینیم. در آن صورت هر دو شق آن را در اختیار خویش داریم.

— امکان دارد که مردم را این‌طور تربیت کنیم؟

دون‌خوان پاسخ داد که ممکن است و این دقیقاً همان کاری بود که او با من و کارآموزان دیگرش می‌کرد. او داشت به ما راه جدید دریافت، درک و مشاهده را می‌آموخت؛ نخست به این طریق که ما را متوجه می‌ساخت برداشت خود را بتدریج چنان آماده کنیم تا متناسب با قالبی شود و دوم آنکه ما را به طرز ترسناک راهبر می‌شد تا مستقیماً انرژی را مشاهده کنیم. به من اطمینان داد که این روش شباهت زیادی به آن روشی دارد که مردم به کار می‌گیرند تا به ما بیاموزند که دنیای وقایع روزمره را مشاهده و درک کنیم.

تصور دون‌خوان این بود که قید و بند ما، گمراهی ما در درک روند برداشتمان از قالب اجتماعی مناسب، موقعی قدرت خود را از دست می‌دهد که متوجه شویم این قالب را در زمره میراث نیاکانمان پذیرفته‌ایم، بی‌آنکه زحمت بررسی آن را به خود دهیم. او گفت:

— مشاهده دنیای اشیای جامد که یا ارزش مثبت و یا منفی دارد بایستی کاملاً برای بقای نیاکانمان لازم بوده باشد. پس از قرن‌ها مشاهده و درک به این طریق، حالا مجبوریم باور کنیم که دنیا از اشیای ساخته شده است. شکوه کنان گفتم:

— من به هیچ طریق دیگری نمی‌توانم دنیا را تصور کنم، دون‌خوان. این دنیا بی‌هیچ پرسشی دنیای اشیاست. برای اثبات این امر صرفاً باید با آنها تصادم

کنیم.

— البته که دنیای اشیاست. ما در این باره بحث نمی‌کنیم.

— پس چه می‌گویی؟

— می‌گویم که این دنیا در درجهٔ اول دنیای انرژی است و بعد دنیای اشیا. اگر با این فرض که دنیای انرژی است شروع نکنیم، هرگز قادر به مشاهده و درک مستقیم انرژی نخواهیم بود. همواره این امر مسلم فیزیکی که تو الان به آن اشاره کردی؛ یعنی سفتی اشیا ما را متوقف می‌کند.

استدلال او بیش از حد برایم درنیافتنی بود. در آن روزها ذهنم بسادگی هرگونه روشی را برای درک دنیا بجز همانی که با آن آشنا بودم، مردود می‌شمرد. ادعاها و اندیشه‌های دون‌خوان که بشدت می‌کوشید مطرح کند چنان برایم بیگانه بود که نمی‌توانستم بپذیرم و به هیچ‌وجه نیز نمی‌توانستم رد کنم. او در فرصتی دیگر به من گفت:

— شیوهٔ ما برای مشاهده، شیوهٔ حیوانی شکاری است. حالتی کاملاً مفید و مؤثر برای اینکه غذا را بیابیم و خطر را بشناسیم، ولی این تنها راه مشاهده نیست. شیوهٔ دیگری هست که می‌خواهم تو را با آن آشنا کنم: عمل مشاهدهٔ ماهیت اشیا؛ یعنی مستقیماً خود انرژی. مشاهدهٔ ماهیت هر چیز ما را وادار به فهمیدن، طبقه‌بندی کردن و توضیح دنیا به روش و زبانی کاملاً نو، هیجان‌انگیزتر و پیش‌رفته‌تر می‌سازد.

این ادعای دون‌خوان بود و زبان پیش‌رفته‌تری که به آن اشاره می‌کرد همانهایی بود که پیشینیانش به او آموخته بودند، زبانی که با حقایق ساحری مطابقت دارد، هیچ عملکرد منطقی ندارد و هیچ‌گونه وابستگی نیز با امور دنیای روزمرهٔ ما ندارد، ولی حقایق بدیهی برای ساحرانی است که انرژی را مستقیماً درک و مشاهده می‌کنند و ماهیت هر چیزی را «می‌بینند».

برای چنین ساحرانی برجسته‌ترین عمل ساحری «دیدن» ماهیت جهان است. آن‌طور که دون‌خوان می‌گفت ساحران عهد کهن؛ یعنی نخستین کسانی که ماهیت جهان را دیده‌اند، آن را به بهترین وجهی تعریف کرده‌اند. گفته‌اند که ماهیت جهان به نخهای تابنده‌ای شباهت دارد که به سوی بینهایت و در هر جهت تصویرپذیری امتداد یافته است. تارهای فروزانی که آگاه از خویشتن‌اند، طوری که درک آن برای ذهن آدمی محال است.

بعد از آنکه ساحران عهد کهن ماهیت جهان را دیدند، پیشتر رفتند و ماهیت انرژی انسان را «دیدند». دون‌خوان اظهار داشت که آنها آدمی را همچون شکلی

درخشان تعریف کرده‌اند که به تخم مرغ عظیمی شباهت دارد و آن را تخم مرغ فروزان نامیدند. او گفت:

– وقتی ساحران آدمی را «ببینند»، شکل فروزان و عظیمی را «می‌بینند» که غوطه‌ور است و هنگامی که حرکت می‌کند، شیار ژرفی در انرژی زمین ایجاد می‌کند، درست مثل اینکه شکل فروزان ریشه‌ای اصلی دارد که در زمین کشیده می‌شود.

دون‌خوان تصور می‌کرد که شکل انرژی ما با گذشت زمان تغییر می‌کند. گفت هر بیننده‌ای که او می‌شناسد به اضافه خودش «دیده» است که آدم بیشتر به گوی یا حتی سنگ گور شباهت دارد تا به تخم مرغ، ولی هرازگاهی و بی‌آنکه دلیلش را بدانند پیش می‌آید که ساحران شخصی را «ببینند» که انرژی به تخم مرغ شباهت دارد. دون‌خوان گمان می‌کرد آدمهایی که اکنون به شکل تخم مرغند بیشتر به مردمان عهد کهن شباهت دارند.

دون‌خوان در دوره آموزشهایش مکرراً بحث می‌کرد و شرح می‌داد که او چه چیزی را کشف مهم ساحران عهد کهن می‌داند. او آن کشف را ویژگی قطعی آدمی به عنوان گوی فروزان می‌نامید: نقطه‌ای گرد با درخشش شدید و به اندازه توپ تنیس همواره در داخل گوی فروزان جای دارد، سطحش تابنده است و حدود شصت سانتیمتر عقب‌تر از سینه شخص، در سمت راست کتف است.

از آن رو که اولین باری که دون‌خوان آن را برایم شرح داد حتی تصور هم برایم سخت بود، توضیح داد که گوی فروزان بسی بزرگتر از کالبد آدمی است و خال بسیار درخشنده، قسمتی از این گوی انرژی است و در مکانی همسطح کتف، به اندازه طول یک دست به طرف عقب بدن، جای دارد. گفت که ساحران عهد کهن پس از آنکه «دیدند» چه می‌کند، آن را پیوندگاه نامیدند.

– پیوندگاه چه می‌کند؟

– ما را وادار به درک و مشاهده می‌کند. ساحران قدیم «دیدند» که مشاهده و درک انسان در آن نقطه جمع شده است. چون «دیدند» که تمام موجودات زنده چنین نقطه درخشانی دارند، حدس زدند که به‌طور کلی ادراک باید به طرق مناسب در آن نقطه به وقوع بپیوندد.

– ساحران چه «دیدند» که نتیجه گرفتند ادراک در پیوندگاه بوقوع می‌پیوندد؟

پاسخ داد که آنها نخست «دیدند» گذشته از اینکه میلیونها تار فروزان انرژی کیهان از میان کلی گوی فروزان می‌گذرد، فقط تعداد اندکی مستقیماً از میان پیوندگاه عبور می‌کند و آنچنانکه انتظار می‌رفت این مقدار در مقایسه با کل،

اندک بود.

بعد «دیدند» که تابش عظیم و گوی مانند‌ی که بفهمی نفهمی بزرگتر از پیوندگاه است همواره آن را احاطه کرده و کاملاً فروزندگی تارها را که مستقیماً از میان تابش می‌گذرد شدت می‌بخشد.

سرانجام دو چیز «دیدند». نخست آنکه پیوندگاه آدم می‌تواند از نقطه‌ای که معمولاً هست جدا شود. دوم آنکه (با داوری از رفتار عادی آدمهایی که مشاهده کردند) به نظر می‌رسد وقتی که پیوندگاه در جای معمول خود هست مشاهده و درک، طبیعی و عادی است، ولی وقتی که پیوندگاه و فضای مدور و تابنده گرداگرد آن در مکانی متفاوت از مکان دائمی است؛ به نظر می‌رسد دلیل رفتار غیرعادی آنها این امر باشد که آگاهی آنها تفاوت دارد؛ یعنی که آنها به شیوه‌ای ناآشنا مشاهده و درک می‌کنند.

نتیجه‌ای که ساحران عهد کهن از تمام اینها گرفتند این بود که هرچه تغییر مکان پیوندگاه از جای مرسوم آن بیشتر باشد، در نتیجه رفتار شخص و بدیهی است که نتیجه آگاهی و ادراک غیرعادیتر است. دون‌خوان به من هشدار داد و گفت:

— توجه کن که هر وقت درباره «دیدن» حرف می‌زنم همواره می‌گویم «این ظاهر را دارد» یا «به نظر می‌رسد مثل...». آنچه آدم «می‌بیند» آنچنان بی‌نظیر است که نمی‌شود به هیچ طریقی درباره آن حرف زد جز آنکه آن را با چیزی مقایسه کرد که برایمان آشناست.

گفت که مناسبترین مثال این مشکل، شیوه‌ای است که ساحران درباره پیوندگاه و تابشی که آن را احاطه کرده صحبت می‌کنند. ساحران آنها را به عنوان درخشندگی وصف می‌کنند، با این حال نمی‌تواند درخشندگی باشد زیرا بینندگان آنها را با چشمان خود نمی‌بینند. به هر حال بایستی این تفاوت را توضیح دهند، به همین دلیل می‌گویند که پیوندگاه خالی روشنی است و در اطراف آن هاله‌ای، تابشی دیده می‌شود. دون‌خوان خاطر نشان ساخت که ما چنان به بیثباتی وابسته هستیم، چنان تحت فرمان ادراک غارتگر خویش هستیم که آنچه را «می‌بینیم» باید به زبانی ارائه شود که معمولاً چشمان غارتگر و درنده آن را می‌بینند.

او گفت ساحران عهد کهن بعد از اینکه «دیدند» پیوندگاه و تابش اطراف آن چه کار می‌کنند، توضیحی را ارائه دادند. آنها این امر را مطرح کردند که پیوندگاه در انسانها با متمرکز کردن پیرامون تابنده‌اش بر تارهای انرژی کیهان که مستقیماً

از میان آن می‌گذرد، خودبه‌خود و بدون واسطه و برنامه قبلی آن تارها را در داخل ادراک پیوسته و مداومی از دنیا جمع می‌کند.
- چگونه این تارهایی که درباره‌اش حرف می‌زنی در داخل ادراک مداومی از دنیا جمع می‌شوند؟
با تأکید پاسخ داد:

- هیچ کسی نمی‌تواند این امر را به طور یقین بداند. ساحران جنبش انرژی را «دیدند» ولی صرفاً «دیدن» حرکت انرژی نمی‌تواند به آنها بگوید که چگونه و یا چرا انرژی حرکت می‌کند.

دون‌خوان اظهار داشت ساحران عهد کهن بعد از اینکه «دیدند» میلیونها تار انرژی آگاه از میان پیوندگاه می‌گذرد، مسلم دانستند که این تارها هنگام عبور از آن میان یکی می‌شوند و تابشی که آن را احاطه کرده است آنها را گرد هم می‌آورد. بعد از آنکه «دیدند» تابش در آدمهایی که بیهوش و یا در حال مرگ‌اند بشدت کم‌نور است و در اجساد اصلاً وجود ندارد متقاعد شدند که این تابش آگاهی است.

- پیوندگاه چی؟ آن هم در اجساد وجود ندارد؟

پاسخ داد که هیچ اثری از پیوندگاه در جسم مرده نیست زیرا پیوندگاه و تابش اطراف آن نشانه زندگی و آگاهند. نتیجه‌گریزناپذیری که ساحران عهد کهن از این امر گرفتند این بود که آگاهی و ادراک با یکدیگرند و به پیوندگاه و تابش اطراف آن متصل‌اند. پرسیدم:

- ممکن است که ساحران درباره «دیدنشان» اشتباه کرده باشند؟

دون‌خوان با لحنی که جای بحث نمی‌گذاشت گفت:

- نمی‌توانم دلیلش را برایت بگویم، ولی هیچ راهی که ساحران بتوانند درباره «دیدنشان» اشتباه کرده باشند، نیست. حال ممکن است نتیجه‌ای که از «دیدن» خویش به آن دست یافتند غلط باشد، ولی به این دلیل بوده که آنها ساده و تربیت‌نشده بوده‌اند. برای اجتناب از چنین مصیبتی ساحران باید ذهن خود را به هر طریقی که می‌توانند پرورش دهند.

سیس صدایش را ملایم کرد و خاطر نشان ساخت که یقیناً برای ساحران بیش از حد امن‌تر است که منحصراً در حد توصیف آنچه دیده‌اند باقی بمانند، ولی وسوسه نفس برای آنکه نتیجه بگیریم و آن را شرح دهیم، حتی اگر این کار برای خود ما باشد، بزرگتر از آنی است که بشود در مقابلش مقاومت کرد.
اثر تغییر مکان پیوندگاه، پیکربندی دیگری از انرژی بود که ساحران عهد

کهن قادر به «دیدن» و مطالعه آن شدند. دون‌خوان گفت وقتی که پیوندگاه به جای دیگری تغییر مکان دهد، تجمع نوینی متشکل از میلیون‌ها تار فروزان انرژی در آن نقطه برقرار می‌شود. ساحران عهد کهن این را «دیدند» و نتیجه گرفتند که چون هرجا که پیوندگاه باشد تابش آگاهی نیز همواره حضور دارد، مشاهده و درک خودبخود در آنجا گرد می‌آید. به هر حال به دلیل وضعیت و جای مختلف پیوندگاه دنیای منتج از آن نمی‌تواند دنیای وقایع روزمره باشد.

دون‌خوان توضیح داد که ساحران قدیم دو نوع تغییر مکان پیوندگاه را تشخیص دادند: نخستین تغییر مکان به هر نقطه‌ای در روی (در سطح) یا در درون گوی فروزان بود. آنها این تغییر مکان را «جابجایی» پیوندگاه نامیدند؛ دومین تغییر مکان در خارج از گوی فروزان بود. آنها این را «حرکت» پیوندگاه نامیدند. آنان دریافتند که تفاوت بین جابجایی و حرکت، ماهیت ادراکی است که هریک از تغییر مکانها آن را جایز می‌شمارد.

از آن رو که جابجایی پیوندگاه، تغییر مکان در درون گوی فروزان است، دنیاهایی که به وسیله آنان پدید می‌آید، هر قدر هم عجیب و غریب، شگفت یا باورناپذیر باشد، هنوز در داخل قلمرو بشری است. قلمرو بشری تارهای انرژی است که از میان کل گوی فروزان می‌گذرد. برعکس، چون حرکت‌های پیوندگاه بیرون رفتن به جایی در خارج از گوی فروزان است، تارهایی از انرژی را به کار می‌گیرد که آن سوی قلمرو بشری است. مشاهده و درک این تارها دنیاهایی پدید می‌آورد که آن سوی ادراک است، دنیاهایی باورناپذیر که اثری از پیشینیان بشر در آن نیست.

در آن روزها همواره مسئله صحت و اعتبار علمی در ذهنم نقشی کلیدی داشت. در فرصتی به دون‌خوان گفتم:

— معذرت می‌خواهم دون‌خوان، ولی موضوع پیوندگاه اندیشه‌ای چنان بعید، چنان نپذیرفتنی است که نمی‌دانم چگونه با آن سروکار داشته باشم یا چگونه دربارهاش فکر کنم.

— فقط باید یک کار کنی. پیوندگاه را «ببین»! دیدن آن مشکل نیست. مشکل، شکستن دیوار حائلی است که همه ما در ذهن خود داریم، دیواری که ما را در جایمان نگاه می‌دارد. برای شکستن آن به تنها چیزی که نیاز داریم انرژی است. اگر انرژی داشته باشیم، «دیدن» خود به خود صورت می‌گیرد. لیم کار در این است که دژ از خود راضی بودن و امنیت کاذب را ترک گوئیم.

— دون‌خوان بدیهی است که دانش زیادی برای «دیدن» لازم است و فقط مسئله

انرژی نیست.

– باور کن، فقط مسئله انرژی است: بخش مشکل این است که به خودت بقبولانی این امر می‌تواند صورت پذیرد. برای این کار لازم است به ناوال اعتماد کنی. شگفتیهای ساحری این است که هر ساحری هر چیزی را خودش باید شخصاً تجربه کند و بیازماید. من به این امید با تو دربارهٔ ساحری حرف نمی‌زنم که آنها را ازتَر کنی، بلکه با این امید که به آنها عمل کنی.

یقیناً در مورد لزوم اعتماد حق با دون‌خوان بود. در آغاز سیزدهمین سال کارآموزیم با او مشکلترین چیز برایم پذیرش و ارتباط با دنیای او و شخص او بود. این پذیرش به این معنی بود که باید یاد می‌گرفتم مطلقاً به او اعتماد کنم و بی هیچ تعصبی او را به عنوان ناوال بپذیرم.

نقش کلی دون‌خوان در دنیای ساحری با عنوانی که هم‌تایانش به او داده بودند آمیخته بود. او «ناوال» نامیده می‌شد. برایم توضیح داده بودند که این عنوان هر شخصی، چه زن و چه مرد، است که دارای نوع خاصی از پیکربندی انرژی است که به نظر بیننده همچون گوی فروزان دوگانه‌ای می‌رسد. «بینندگان» یقین دارند که وقتی یکی از این نوع اشخاص به دنیای ساحری گام نهد بار اضافهٔ انرژی به مقداری نیرو و قابلیت راهبری مبدل می‌شود. بنابراین ناوال راهبری مادرزاد، راهبر گروهی از ساحران است.

در ابتدا، احساس چنین اعتمادی نسبت به دون‌خوان اگر برایم زشت و ناهنجار نبود باید بگویم که کاملاً ناراحت‌کننده بود. وقتی در این مورد با او بحث کردم به من اطمینان داد که اعتماد به معلمش در چنین حالتی برای او هم همین‌قدر مشکل بوده است. گفت:

– من به معلم همین حرفی را زدم که تو به من گفتی. او پاسخ داد که بدون اعتماد به ناوال امکان آسایش و آرامش نیست و بنابراین امکان پاک کردن بقایا و خرده‌های زندگی ما به منظور آزاد شدن نیز نیست.

دون‌خوان تکرار کرد که تا چه حد حق با معلمش بوده است و من نیز عدم موافقت مفرط خود را تکرار کردم. به او گفتم که در محیط مذهبی طاقت‌فرسائی تربیت شده‌ام که اثر ناگواری بر من داشته است و بیانات معلمش و تن در دادن به حرف معلمش مرا به یاد اطاعت از عقاید دینی می‌اندازد که بایستی در کودکی می‌آموختم و نفرت داشتم. گفتم:

– وقتی دربارهٔ ناوال حرف می‌زنید به نظر می‌رسد که دربارهٔ اعتقادی مذهبی اظهار نظر می‌کنید.

دون خوان بی پروا پاسخ داد:

— هر چه دلت می خواهد همان را باور کن. واقعیت باقی می ماند، بدون ناوال هیچ راهی نیست. این را می دانم و می گویم. تمام ناوالهای قبل از من نیز همین کار را کرده اند، ولی آنها این مطلب را از نقطه نظر خود مهم بینی نگفته اند و من نیز چنین کاری نمی کنم. گفتن اینکه بدون ناوال راهی نیست به این واقعیت مربوط می شود که شخص مورد نظر؛ یعنی ناوال، ناوال است چون می تواند تجرید را، روح را بهتر از دیگران بازتاباند. ولی همه اش همین است. پیوند ما با خود روح است و با شخصی که پیغام آن را به ما می دهد، فقط تصادفی است.

بعدها آموختم که به دون خوان نیز به عنوان ناوال اعتماد کنم و این امر همان طور که او می گفت احساس آسایش بی اندازه و توانایی فراوانی برای پذیرفتن آنچه او می کوشید به من بیاموزد، در برداشت.

در آموزشهایش تأکید بیش از حدی بر توضیح و بحث در مورد پیوندگاه کرد. یکبار که از او پرسیدم که آیا پیوندگاه هیچ سروکاری با کالبد مادی دارد یا نه، پاسخ داد:

— به آنچه ما معمولاً به عنوان کالبد مشاهده می کنیم ربطی ندارد. قسمتی از تخم مرغ فروزان است که خود انرژی ماست.

— چگونه تغییر مکان می دهد؟

— در اثر جریان انرژی. تکانهای جریان انرژی از خارج یا داخل شکل انرژی ما ناشی می شوند. اینها معمولاً جریانهایی غیر قابل پیش بینی هستند که الله بختی پیش می آید، ولی جریانها در مورد ساحران کاملاً قابل پیش بینی اند، چرا که از قصد ساحر اطاعت می کنند.

— خودت می توانی این جریانها را حس کنی؟

— هر ساحری آنها را حس می کند. هر آدمی این کار را می کند، ولی آدم معمولی آنقدر گرفتار است که به چنین احساسی توجهی نمی کند.

— احساس کردن این جریانها مثل چیست؟

— مثل ناراحتی ملایمی است. حسی مبهم از غم که فوراً سرمستی را به دنبال دارد، چون نه غم و اندوه و نه سرمستی مواردی توضیح بردار نیستند. هرگز به آن به عنوان یورش معتبری از سوی ناشناخته توجه نمی کنیم، بلکه آن را در زمره بدخلقی و حال بد و توضیح ناپذیر به شمار می آوریم.

— وقتی پیوندگاه به خارج شکلی انرژی حرکت کند چه اتفاقی می افتد؟ در بیرون آن آویزان می ماند؟ یا به گوی فروزان چسبیده است؟

— به محیط شکل انرژی فشار وارد می‌آورد بی‌آنکه حد و مرز انرژی را بشکند. دون‌خوان توضیح داد که نتیجه‌ی نهایی حرکت پیوندگاه تغییرنی نهایی در شکل انرژی بشر است. به جای گوی یا تخم‌مرغ گاهی اوقات به چپق شبیه می‌شود. سر دسته، پیوندگاه است و کاسه چپق همان چیزی است که از گوی فروزان باقی می‌ماند. اگر پیوندگاه به حرکت خود ادامه دهد، لحظه‌ای فرامی‌رسد که گوی فروزان به خط نازکی از انرژی مبدل می‌شود.

دون‌خوان به توضیحاتش ادامه داد و گفت ساحران قدیم تنها کسانی بودند که موفق شدند تغییر و تبدیل بسیار بزرگ شکل انرژی را انجام دهند. از او پرسیدم آیا آن ساحران در شکل جدید انرژی خویش هنوز آدم بودند و او گفت: — البته که آدم بودند، ولی من فکر می‌کنم چیزی که تو می‌خواهی بدان این امر است که آیا هنوز افراد منطقی، اشخاصی معتمد بودند یا نه. خوب، نه کاملاً.

— از چه لحاظ تفاوت داشتند؟

— از لحاظ علاقتشان. جد و جهدها و اشتغال ذهن بشر هیچ مفهومی برای آنها ندارد. همچنین ظاهر جدیدی نیز دارند.

— منظورت این است که مثل آدمها نیستند؟

— بسیار مشکل است درباره‌ی این ساحران بگویم که چی به چی است. معلوم است که مثل آدمها به نظر می‌رسیدند. مثلاً باید چه شکلی بوده باشند؟ فقط کاملاً شکل آنچه من و تو انتظار داریم باشند، نبودند. با این حال اگر اصرار کنی بگویم که تفاوتشان در چه بود من مثل سگی که دنبال دُمش بدود حرفم را دور می‌زنم.

— هیچ وقت یکی از این آدمها را دیده‌ای؟

— بله، یکی را دیده‌ام.

— چه شکلی به نظر می‌رسید؟

— آن‌طور که من دیدم شکل یک آدم عادی بود، فقط رفتارش غیرعادی بود.

— چه طوری غیرعادی بود؟

— تنها حرفی که می‌توانم بزنم این است که رفتار ساحری که من دیدم چیزی است که تصور را به مبارزه می‌طلبد، ولی این امر را صرفاً به عنوان رفتار نگرستن، اشتباه است. واقعاً چیزی است که باید «بینی» تا خودت قدردانی و ارزیابی کنی.

— تمام این ساحران مثل همانی بودند که تو دیدی؟

— البته که نه، نمی‌دانم دیگران چه طوری بودند، فقط داستانهای ساحران را

می دانم که نسل به نسل به ارث گذاشته اند. در این داستانها آنها را به عنوان موجوداتی کاملاً عجیب و غریب توصیف کرده اند.

— منظورت هیولاوار است؟

— نه، به هیچ وجه. آنها می گویند که خیلی دوست داشتنی ولی بیش از حد ترسناک اند. بیشتر شبیه محبوبات ناشناخته اند. آنچه بشر را متشابه می کند این واقعیت است که همه ما گوی فروزانیم و این ساحران دیگر گوی انرژی نبودند، بلکه خطوط انرژی بودند که می کوشیدند خودشان را به شکل دایره ای درآورند، کاری که به طور کامل نمی توانستند انجام دهند.

— عاقبت برایشان چه اتفاقی افتاد دون خوان؟ مردند؟

— داستان ساحران می گوید چون آنها موفق شدند شکل خود را دراز کنند، همچنین موفق شده اند که دوام آگاهی خود را نیز طولانی کنند، بنابراین تاکنون زنده و آگاهند. داستانهای زیادی درباره ظهور متناوب آنها در روی زمین سر زبانهاست.

— خودت درباره تمام اینها چه فکر می کنی، دون خوان؟

— برایم خیلی عجیب است. من آزادی می خواهم. آزادی برای نگهداشتن آگاهی و با وجود این ناپدید شدن در بیکرانی. به عقیده من ساحران قدیم مردانی زیاده رو، وسواسی، و دمدمی مزاج بودند که قربانی دسیسه های خویش شدند. ولی نگذار احساسات شخصی من تو را تحت تأثیر قرار دهد. هنر و فضیلت ساحران قدیم همتا ندارد. اگر چیزی نباشد حداقل به ما ثابت می کند که امکانات بشر را نمی توان ناچیز شمرد.

یکی دیگر از مطالبی که دون خوان توضیح داد، ضرورت همشکلی و انسجام انرژی مند به منظور مشاهده و درک بود. او ادعا داشت که بشر، دنیایی را که می شناسیم برحسب و روش آنچه انجام می دهیم درک و مشاهده می کند فقط به این علت که در همشکلی و انسجام انرژی مند سهیم است. گفت که ما خودبخود و در طی تربیتمان به این دو کیفیت انرژی دست می یابیم و آنها را چنان مسلم می پنداریم که به مفهوم و اهمیت حیاتی آنها توجه نمی کنیم تا با امکان درک و مشاهده دنیاها دیگری، جز آنچه می شناسیم، رویارو شویم. در این لحظات معلوم می شود که ما به انسجام و همشکلی انرژی مند مناسب و جدیدی نیاز داریم تا به طور پیوسته و کامل دنیا را درک و مشاهده کنیم.

از او پرسیدم که این همشکلی و انسجام چیست و او توضیح داد که شکل انرژی مند آدم در این معنا همشکلی است؛ یعنی هر فردی در روی زمین همچون

گوی یا تخم مرغ است و این واقعیت که انرژی آدمها خودش را به شکل گوی یا تخم مرغی متصل به هم نگاه می‌دارد، ثابت می‌کند که انسجام دارد. گفت مثالی از همشکلی و انسجام جدید، شکل انرژی مند ساحران قدیم بود که خطی شد: هریک از آنان به صورت خطی یکشکل درآمد و به صورت خطی منسجم ماند. همشکلی و انسجام در ترازوی خطی به ساحران قدیم اجازه داد تا دنیای جدید و همگنی را مشاهده و درک کنند. از او پرسیدم:

– چگونه همشکلی و انسجام به دست می‌آید؟

– راز آن در وضعیت و حالت پیوندگاه، در مکان پیوندگاه است یا بیشتر در استقرار، در تثبیت پیوندگاه است.

در آن زمان او نمی‌خواست بیش از این در این مورد توضیح دهد. پس از او پرسیدم آیا ساحران قدیم توانستند به شکل تخم مرغی خود برگردند. پاسخ داد که موقعی می‌توانستند برگردند ولی این کار را نکردند. سپس انسجام خطی برقرار شد و بازگشت را برای آنها ناممکن ساخت. او ایمان داشت آنچه حقیقتاً این انسجام خطی را متبلور می‌سازد و مانع می‌شود تا راهی برای بازگشت از سفر بیابند، مسئله گزینش و حرص است. بُرد آنچه آنان قادر به مشاهده و درک آن بودند و به عنوان خط انرژی انجام می‌دادند بیش از حد بزرگتر از آن چیزی بود که آدمی معمولی یا ساحری معمولی می‌تواند انجام دهد و یا مشاهده و درک کند.

او توضیح داد که وقتی کسی گوی انرژی است، حیطه بشری همانی است که تارهای انرژی از میان فضای موجود در مرزهای گوی می‌گذرد. ما معمولاً به هیچ وجه کل حیطه بشری را درک و مشاهده نمی‌کنیم، بلکه شاید یک هزارم آن را. عقیده داشت که فقط همین مورد، عظمت آنچه را ساحران قدیم انجام می‌دادند، معلوم می‌کند. آنها خود را به صورت خطی وسعت بخشیدند که هزار برابر گوی انرژی یک نفر بود و تمام تارهای انرژی را که از میان آن خط می‌گذشت درک و مشاهده کردند.

به اصرار او کوشش زیادی کردم تا مدل پیکربندی جدید انرژی را که او برایم تصویر می‌کرد، بفهمم. سرانجام پس از سعی بسیار توانستم اندیشه تارهای انرژی را در داخل و خارج گوی فروزان دریابم. ولی وقتی به چند گوی فروزان می‌اندیشیدم، مدل در ذهنم می‌شکست. دلیل آوردم که در چند گوی انرژی مجاور هم باید تارهای انرژی که خارج از یکی از آنهاست بناچار در داخل گوی دیگری باشد که در مجاورت آن است. بنابراین، در چند گوی احتمالاً تارهای

انرژی نمی‌تواند خارج از گوی فروزان باشد. پس از آنکه با دقت به استدلالم گوش فرا داد گفت:

— قطعاً دستیابی به تمام اینها ممارستی برای عقل تو نیست. من راهی ندارم که منظور ساحران را از تارهای داخل و خارج شکل بشری توضیح دهم. وقتی بینندگان، شکل انرژی آدم را «بینند» فقط یک گوی انرژی را «می‌بینند». اگر گوی دیگری نزدیک آن باشد، آن هم دوباره مثل یک گوی انرژی دیده می‌شود. اندیشه چند گوی فروزان از دانش تو درباره توده جمعیت ناشی می‌شود. در جهان انرژی فقط افراد منفرد هستند، تنها هستند و بیکرانی آنها را احاطه کرده است. باید خودت آن را «بینی».

با دون‌خوان به جدال پرداختم و گفتم وقتی که می‌داند نمی‌توانم ببینم، گفتن اینکه باید خودت آن را «بینی» بیهوده است. و او پیشنهاد کرد که انرژی او را قرض کنم و با آن «ببینم». پرسیدم:

— چطور می‌توانم چنین کاری کنم؟ انرژی تو را قرض کنم!
— خیلی ساده. می‌توانم پیوندگاہت را وادارم به جای دیگری که برای مشاهده و درک مستقیم انرژی مناسبتر است تغییر مکان دهد.

تا آنجا که به یاد می‌آوردم اولین باری بود که او بدلتخواه درباره چیزی سخن می‌گفت که تمام مدت انجام داده بود: مرا وادار می‌کرد به حالت درک‌ناپذیر آگاهی گام نهم که مخالف اندیشه‌ام از دنیا و از خودم بود، حالتی که او دقت دوم می‌نامید. بنابراین، دون‌خوان برای اینکه مرا وادارد تا پیوندگاہم برای مشاهده مستقیم انرژی به جایی مناسبتر جابجا شود ضربه‌ای چنان نیرومند به پشتم، بین دو کتفم وارد آورد که نفسم را گرفت. فکر کردم ضعف کردم و یا ضربه مرا به خواب بُرد. ناگهان چیزی دیدم یا خواب دیدم چیزی می‌بینم که به طور تحت‌اللفظی نمی‌توانم به کلام درآورم. شعاعهای درخشان نور از جایی می‌آمدند و به جایی می‌رفتند. شعاعهای نوری که به هیچ چیزی که تاکنون به مغزم خطور کرده بود شباهت نداشت. وقتی نفسم سرجا آمد یا وقتی بیدار شدم دون‌خوان بی‌صبرانه پرسید:

— چه دیدی؟

و وقتی با صداقت گفتم:

— ضربه تو مرا واداشت ستاره‌ها را ببینم.

از فرط خنده غش کرد. سپس خاطر نشان کرد که هنوز آمادگی ندارم تا مشاهده و درکی غیرعادی را دریابم که ممکن است دیده باشم و ادامه داد:

— پیوندگاهت را جابجا کردم و تو لحظه‌ای رؤیای تارهای کیهان را دیدی، ولی هنوز انضباط و انرژوی نداری تا همشکلی و انسجامت را مجدداً منظم و مرتب کنی. ساحران قدیم استادان کامل این نظم و ترتیب بودند. به همین علت بود که آنچه را بشر می‌تواند «بینند»، «دیدند».

— مجدداً منظم کردن همشکلی و انسجام یعنی چه؟
— یعنی پیوندگاه را در مکان جدید آن نگاه داریم و نگذاریم تا به طرف جایگاه اصلی خود بلغزد و بدین طریق به دقت دوم گام نهم.

سپس دون‌خوان تعریف سنتی دقت دوم را کرد. گفت که ساحران قدیم نتیجه استقرار پیوندگاه در جایگاه جدیدش را دقت دوم نامیدند و با دقت دوم همچون حیطة فعالیت‌های جامع رفتار کردند، درست همان‌طور که دقت در دنیای روزمره هست. او خاطر نشان ساخت که ساحران واقعاً دو حیطة کامل برای جد و جهد خود دارند: حیطة‌ای کوچک که دقت اول یا آگاهی دنیای روزمره یا استقرار پیوندگاه در جایگاه عادی خویش نام دارد و دوم حیطة‌ای بس بزرگتر: دقت دوم یا آگاهی دنیاهای دیگر و یا استقرار پیوندگاه در تعداد بیشماری از جایگاه‌های جدید.

دون‌خوان یاریم کرد چیزهای توضیح‌ناپذیر را به وسیله آنچه وی مانور ساحران می‌نامید در دقت دوم تجربه کنم و بیازمایم. آهسته یا با شدت به پشتم و تقریباً هم‌تراز با بلندی کتفم ضربه‌ای وارد می‌آورد. توضیح می‌داد که با ضربه‌هایش پیوندگاهم را جابجا می‌کند. با توجه به تجربیاتم چنین تغییر مکان‌هایی برایم به این معنا بود که آگاهی به آشفته‌ترین حالت وضوحی بی‌همتا وارد می‌شد، حالتی از آبر آگاهی که مدت کوتاهی از آن لذت می‌بردم و در آن حالت می‌توانستم هر چیزی را با حداقل مقدمه‌چینی دریابم. حالتی کاملاً مطبوع نبود. اغلب اوقات همچون رؤیایی عجیب بود، چنان شدید که آگاهی عادی در مقام مقایسه با آن جلوه‌ای نداشت.

دون‌خوان ضرورت چنین مانوری را این‌طور توجیه می‌کرد که می‌گفت در آگاهی عادی ساحر به کارآموزانش مفاهیم اصلی و مراحل آنها را می‌آموزد و در دقت دوم توضیحات تجریدی و جزئیات را می‌گوید.

معمولاً کارآموزان اصلاً این توضیحات را به خاطر نمی‌آوردند و با این حال آنها را در کمال وفاداری و صداقت، کلمه به کلمه و همان‌طور دست‌نخورده به خاطرشان می‌سپارند. ساحران ظاهراً از این ویژگی نمایان ذهن استفاده کردند و به یاد آوردن آنچه را که برای آنها در دقت دوم روی می‌داد، به یکی از مشکلترین

و پیچیده‌ترین وظایف سنتی ساحری مبدل کردند.

ساحران این ویژگی نمایان ذهن و تکلیف به یاد آوردن را این‌طور توضیح می‌دهند که هریار کسی به دقت دوم گام نهد پیوندگاهش در نقطه متفاوتی است، پس به یاد آوردن؛ یعنی دوباره پیوندگاه را در محل دقیقی جای دهیم که در زمان ورود به دومین دقت اشغال کرده بود. دون‌خوان به من اطمینان داد که نه فقط ساحران کاملاً و مطلقاً همه چیز را به یاد می‌آورند، بلکه هر تجربه‌ای را که در دومین دقت داشته‌اند با توسل به عمل بازگرداندن پیوندگاه به هریک از آن جایگاههای خاص زنده می‌کنند. همچنین به من اطمینان داد که ساحران عمری را صرف می‌کنند تا وظیفه به یاد آوردن را برآورده کنند.

دون‌خوان در دقت دوم، با علم به اینکه دقت و صحت چنین آموزشی همواره صادقانه در کمال وفاداری و به طریزی دست‌نخورده در تمام طول عمرم با من می‌ماند، بتفصیل درباره ساحری سخن گفت. او درباره کیفیت صداقت و وفاداری گفت:

– یادگیری چیزی در دقت دوم درست مثل این است که در کودکی چیزی بیاموزیم. آنچه بیاموزیم تمام عمر ما با ما باقی می‌ماند. وقتی به چیزی می‌رسیم که خیلی زود و در اوائل عمر آموخته‌ایم، می‌گوئیم که آن امر دومین طبیعت و ذات من شده است.

با داوری از موقعیت کنونیم متوجه شده‌ام که دون‌خوان تا آنجا که می‌توانست بارها وادارم کرد به دقت دوم وارد شوم و مجبورم کرد مدت مدیدی در وضعیت جدید پیوندگام دوام آورم و پیوسته وقتی در آن حالت هستم درک و مشاهده کنم. در واقع می‌شود گفت هوق شد مجبورم کند تا خودم همشکلی و انسجامم را دوباره نظم و ترتیب بخشم.

دفعات بیشماری موفق شدم هر چیزی را درست مثل آنکه در دنیای روزمره می‌بینم، مشاهده کنم. مشکل من ناتوانیم در زدن پلی بین اعمال دقت دوم و آگاهی دنیای روزمره‌ام بود. تلاش و وقت زیادی لازم داشت تا دریابم که دقت دوم چیست؛ نه چندان برای بغرنجی و پیچیدگی این موضوع که براستی زیاده از حد بود، بلکه به این دلیل که وقتی به آگاهی عادی باز می‌گشتم درمی‌یافتم نه تنها محال است به یاد آورم که به دقت دوم وارد شده‌ام، بلکه حتی به یاد نمی‌آوردم که اصلاً چنین حالتی وجود دارد.

یکی دیگر از کشفیات بزرگی که ساحران قدیم مدعی آن بودند و دون‌خوان آن را بدقت برایم شرح داد این بود که پیوندگاه در خلال خواب ب راحتی جا بجا

می‌شود. چنین شناختی مطلب دیگری را روشن ساخت: رؤیاهای بیشتر غیرعادی است و بالعکس؛ یعنی هرچه رؤیا غیرعادیتر باشد تغییر مکان بیشتر است. دون‌خوان گفت که این مشاهده آنها را رهنمون شد تا فنون غیرمعقولی را اختراع کنند که پیوندگاه را مجبور به تغییر مکان کند؛ چیزی همچون قورت دادن گیاهانی که می‌تواند حالات متغیر آگاهی را تولید کند یا کنترل کردن خود در مواقع گرسنگی، خستگی، پریشانی و بویژه کنترل کردن رؤیاهای با این روش و شاید بی‌آنکه بدانند هنر رؤیا دیدن را آفرینند.

روزی که ما دور میدانی در شهر آحاکا پرسه می‌زدیم، دون‌خوان نزدیکترین معنی رؤیا دیدن را از دیدگاه ساحران برایم تعریف کرد. او گفت:

– ساحران به رؤیا دیدن به عنوان هنری بینهایت پیشرفته نگاه می‌کنند؛ یعنی هنری که پیوندگاه را عمداً و با اراده خویش از جایگاه عادی آن حرکت دهیم تا بُرد آنچه می‌تواند مشاهده و درک شود افزون شده و توسعه یابد. او گفت که ساحران عهد کهن هنر رؤیا دیدن را در پنج حالت و شرطی بنا نهادند که در جریان انرژی آدمی «دیدند».

نخست آنکه «دیدند» فقط تارهای انرژی که مستقیماً از میان پیوندگاه می‌گذرد می‌تواند در ادراکی منسجم گرد هم آید.

دوم آنکه «دیدند» اگر پیوندگاه به جای دیگری تغییر مکان دهد، اهمیتی هم ندارد که چقدر این تغییر مکان اندک باشد، تارهای انرژی متفاوت و خونگرفته از میان آن می‌گذرند و آگاهی را به کار می‌گیرند و به این طریق مجبور می‌کنند که این حوزه‌های انرژی خونگرفته و ناآشنا در ادراکی منسجم و مداوم گرد آید.

سوم آنکه «دیدند» در ضمن رؤیاهای عادی، پیوندگاه خودش باسانی به جای دیگری در روی یا در داخل تخم مرغ فروزان جابجا می‌شود.

چهارم آنکه «دیدند» پیوندگاه می‌تواند وادار شود تا به جایگاهی در خارج از تخم مرغ فروزان، در کل تارهای انرژی عالم وجود حرکت کند.

پنجم آنکه «دیدند» که در اثر انقباض امکان دارد که در ضمن خواب و در رؤیاهای عادی، تغییر مکان سیستماتیک پیوندگاه را پرورش داد و اجرا کرد.

نخستین خوان رؤیا دیدن

دو نخوان به عنوان سرآغاز نخستین درس رؤیا دیدن، از دقت دوم به عنوان پیشرفتی صحبت کرد: این طور گفت که ابتدا چنین چیزی بسان اندیشه‌ای است که بیشتر همچون نوعی کنجکاوی به ذهنمان خطور می‌کند تا مثل احتمالی واقعی. سپس به چیزی مبدل می‌گردد که فقط می‌تواند حس شود؛ همان طور که احساسی حس می‌شود. سرانجام نیز کامل می‌شود و به حالت بودن می‌رسد و یا قلمرو کاربردهای عملی یا تیرویی برتر می‌گردد که دنیاهایی را در آن سوی وحشی‌ترین تخیلات بر ما می‌گشاید.

وقتی که ساحران می‌خواهند ساحری را شرح دهند دو حق‌گزینش دارند: یکی اینکه با اصطلاحات استعاری صحبت کنند و دربارهٔ ابعاد جادویی سخن بگویند؛ دیگری این است که مشغولیتشان را با اصطلاحات تجربیدی مناسب با ساحری شرح دهند. من همواره دومی را ترجیح داده‌ام، هرچند که هیچیک از این دو اختیار هرگز ذهن منطقی مرد غربی را راضی نخواهد کرد.

دو نخوان گفت که منظورش از توصیف استعاری دقت دوم به منزلهٔ پیشرفت این بود که دقت دوم (به عنوان فرآوردهٔ فرعی تغییر مکان پیوندگاه) به طور طبیعی صورت نمی‌پذیرد، بلکه باید قصد آن را کرد. در ابتدا بسان اندیشه‌ای قصد آن را می‌کنیم و بعد با قصد به آن به منزلهٔ آگاهی پیوسته و کنترل شدهٔ تغییر مکان پیوندگاه، پایان می‌دهیم. دو نخوان درحالی که آموزش خود را در هنر رؤیا دیدن آغاز می‌کرد، گفت:

– می‌خواهم برداشتن اولین گام به سوی قدرت را به تو بیاموزم. می‌خواهم به تو بیاموزم که چگونه رؤیا دیدن را برنامه‌ریزی کنی.

– برنامه‌ریزی رؤیا دیدن یعنی چه؟

– یعنی داشتن تسلط دقیق و عملی بر موقعیت کلی رؤیا. برای مثال ممکن است در خواب ببینی که در کلاس درست هستی. برنامه‌ریزی کردن رؤیا دیدن؛ یعنی اینکه نمی‌گذاری رؤیا به چیز دیگری بدل شود. برای مثال از کلاس درس به کوهستان نمی‌پری. به زبان دیگر، کلاس درس را کنترل می‌کنی و نمی‌گذاری از بین برود تا وقتی که خودت بخواهی.

– می‌شود چنین کاری کرد؟

– البته که می‌شود. این کنترل با کنترل که ما در هر وضعیتی از زندگی روزانه خود داریم تفاوتی ندارد. ساحران به این کار عادت دارند و هر وقت که دلشان بخواهد یا لازم باشد آن را به کار می‌گیرند. برای آنکه تو هم آن را به کار بگیری باید با انجام دادن کار ساده‌ای شروع کنی. امشب در رؤیا باید به دستهایت بنگری.

در این مورد چیز چندانی در آگاهی دنیای روزمره گفته نشده بود. به هر حال وقتی تجربیاتم را در دقت دوم به یاد آوردم دریافتم که ما حرفهای زیادی در این مورد رد و بدل کرده‌ایم. برای مثال احساسم را دربارهٔ بهبودی این کار بیان کردم و دون‌خوان پیشنهاد کرد که باید با این موضوع همچون پویشی مستمر در رؤیا رویارو شوم که سرگرم‌کننده است و نه جدی و بیمارگون. او گفت:

– وقتی دربارهٔ رؤیا دیدن حرف می‌زنیم تا آنجا که می‌خواهی کُند پیش برو. توضیحات همواره تفکر عمیق را لازم دارند، ولی عاقبت وقتی که رؤیا دیدی به سبکی پر باش. رؤیا دیدن با درستی و جدیت صورت می‌پذیرد ولی در میان شادی، خنده و اعتماد بنفس کسی که هیچ نگرانی در دنیا ندارد. فقط تحت این شرایط است که رؤیاهای ما می‌توانند به رؤیا دیدن مبدل شود.

دون‌خوان به من اطمینان داد که دستهایم را صرفاً همین طوری و به عنوان چیزی انتخاب کرده که در رؤیا دنبالش باشم. هر چیز دیگری نیز برای این کار مناسب است. مقصود یافتن چیز خاصی نیست بلکه به کار گرفتن دقت رؤیا دیدن من است.

دون‌خوان دقت رؤیا دیدن را به منزلهٔ کنترلی وصف می‌کرد که شخص بر رؤیاهایش به این طریق به دست می‌آورد که پیوندگاه را در هر مکان جدیدی که در خلال رؤیا به آنجا تغییر مکان می‌داد، تثبیت می‌کرد. به بیان کلی‌تر او دقت

رؤیا دیدن را وجه دریافتنی آگاهی می خواند که بخودی خود موجود و در انتظار لحظه‌ای است که آن را اغوا کرده و فعال کنیم، لحظه‌ای که به آن هدف دهیم. این استعدادی نهانی است که هر یک از ما آن را ذخیره کرده است ولی در زندگی روزمره فرصتی نداشته تا از آن استفاده کند.

اولین تلاشم برای یافتن دستهایم در رؤیاها مفتضحانه بود. پس از ماهها تلاش ناموفق، عاقبت وادادم و دوباره نزد دون خوان از بیهودگی و پوچی چنین وظیفه‌ای شکوه کردم. او به عنوان جواب گفت:

— هفت خوان (دروازه، در بزرگ و ... gate) وجود دارد و رؤیایینها باید هر هفت خوان را یکی پس از دیگری بگشایند. تو در مقابل اولین خوانی هستی که باید گشوده شود تا بتوانی رؤیا ببینی.

— چرا این را قبلاً نگفتی؟

— حرف زدن دربارهٔ خوان‌های رؤیا دیدن، قبل از آنکه سرت را به اولین خوان نکوبیده‌ای، بیهوده است. حالا می‌دانی که مانعی هست و باید بر آن غلبه کنی.

دون خوان توضیح داد که ورودیها و خروجیهای در جریان انرژی کیهان هست و در موارد خاص رؤیا دیدن نیز هفت خوان وجود دارد که به منزلهٔ مانع آزموده می‌شود. ساحران آن را هفت خوان (دروازه) رؤیا دیدن می‌نامند. گفت:

— خوان اول آستانه‌ای است که با آگاه شدن از حس خاصی قبل از خوابی عمیق از آن می‌گذریم، احساسی که بسان سنگینی مطبوعی است که نمی‌گذارد چشمانمان را بگشاییم. در لحظه‌ای که غوطه‌ور در تاریکی و سنگینی متوجه می‌شوم که داریم به خواب می‌رویم، به این خوان می‌رسیم.

— چگونه می‌توانم متوجه باشم که دارم به خواب می‌روم؟ مراحلی هم هست که بشود دنبال کرد؟

— نه، مراحلی که بشود دنبال کرد نیست. آدم فقط باید قصد کند که وقتی دارد به خواب می‌رود از آن باخبر باشد.

— ولی چطور آدم می‌تواند قصد کند که از آن باخبر باشد؟

— حرف زدن دربارهٔ قصد و یا قصد کردن امری بسیار مشکل است. من یا هر کس دیگری که بکوشد آن را توضیح دهد، حرف‌زدنش همچون حرف زدن ابلهی به گوش خواهد رسید. چیزی را که می‌گویم وقتی شنیدی به خاطر بسیار. ساحران قصد هر چیزی را می‌کنند که می‌خواهند قصد کنند؛ صرفاً به این طریق که قصد آن را می‌کنند.

— این حرف هیچ مفهومی ندارد، دون خوان.

– بیشتر دقت کن! روزی نوبت توست که برای دیگران توضیح دهی. بیانش بی معنی به نظر می‌رسد برای آنکه نمی‌توانی آن را در بافتی مناسب جای دهی. مثل هر آدم منطقی فکر می‌کنی فهمیدن منحصرأ در حیطه استدلال، عقل و ذهن ماست. فهمیدن برای ساحران - به دلیل جمله‌ای که گفتم به قصد و قصد کردن مربوط است - مربوط به انرژی است. ساحران یقین دارند که اگر کسی قصد گفتن جمله‌ای را به کالبد انرژی کند، کالبد انرژی آن را به زبانی کاملاً متفاوت از ذهن درمی‌یابد. یم در این است که به کالبد انرژی برسیم و تو برای این کار نیاز به انرژی داری.

– کالبد انرژی چگونه و از چه طریقی این جمله را می‌فهمد، دون‌خوان؟
– از طریق احساسی جسمی که توضیحش مشکل است. باید آن را تجربه کنی تا بفهمی که منظورم چیست.

توضیحات دقیقتری خواستم ولی دون‌خوان به پشتم زد و وادارم کرد به دقت دوم گام نهم. در آن زمان آنچه می‌کرد کاملاً برایم اسرارآمیز بود. می‌توانستم قسم بخورم که تماسش مرا هیپنوتیزم می‌کرد. یقین داشتم که بلافاصله مرا خواب کرد و در رؤیا دیدم که با او در خیابان پهن و پردرختی، در شهری ناشناخته، قدم می‌زنم. رؤیایی بس زنده بود و من از هر چیزی آگاهی داشتم. فوراً کوشیدم تا با خواندن علامتها و نگاه کردن به مردم اطلاعاتی به دست آورم. بوضوح معلوم بود که شهری انگلیسی یا اسپانیایی زبان نیست، ولی شهری غربی بود. به نظر می‌رسید مردم شمال اروپا هستند، شاید لیتوانی. غرق کوشش خویش به منظور خواندن آگهی‌ها و علائم خیابان شدم. دون‌خوان آهسته سقلمه‌ای به پهلویم زد و گفت:

– زحمت نکش، جای مشخصی نیستیم. فقط انرژیم را به تو قرض دادم تا به کالبد انرژی خودت برسی و تو با آن به دنیای دیگری رفتی. آنقدرها طول نمی‌کشد. پس، از فرصت خوب استفاده کن. همه چیز را نگاه کن بی‌آنکه معلوم شود. نگذار کسی متوجه تو شود.

در سکوت قدم زدیم و به خیابان بعدی رسیدیم. این کار اثری عالی بر من داشت. اما هرچه بیشتر قدم زدیم احساس دلواپسی درونیم بیشتر شد. ذهنم کنجکاو بود ولی جسمم احساس خطر می‌کرد. واضحترین دریافت را داشتم که در این دنیا نیستم. وقتی به چهارراه رسیدیم و ایستادیم، دیدم که درختهای خیابان بدقت هرس شده‌اند. آنها درختانی کوتاه با برگهای تابنداری بود که سفت می‌نمود. پای هر درختی چهارگوشی بزرگ برای آب دادن درست کرده بودند. در

این قسمتها علف و زباله که معمولاً در پای درختان شهر یافت می‌شود، نبود. فقط خاکی سست، به سیاهی زغال بود.

به محض آنکه چشمانم را به جدول متمرکز کردم، قبل از آنکه گامی بردارم و از خیابان بگذرم، متوجه شدم که هیچ اتومبیلی دیده نمی‌شود. ناامیدانه کوشیدم مردمی را که در حول و حوش ما بودند بنگرم و چیزی درباره آنها کشف کنم تا دلواپسیم توجیه شود. وقتی به آنها خیره شدم، به من زل زدند. در یک آن دایره‌ای از چشمان آبی و قهوه‌ای رنگ با نگاههای خشن و سرد دور ما تشکیل شد.

ناگهان یقینی همچون جریانی مرا تکان داد: اصلاً رؤیا نبود. ما در واقعیتی بجز آن چیزی بودیم که من واقعیت می‌دانستم. برگشتم دون‌خوان را بنگرم. داشتم متوجه می‌شدم که این آدمها چه تفاوتی دارند، ولی باد خشک و عجیبی به چهره‌ام خورد و وارد سینوسهایم شد. منظره لرزید و تارگشت و باعث شد فراموش کنم که می‌خواستم به دون‌خوان چه بگویم. لحظه‌ای بعد در همان جایی بودیم که از آنجا شروع کرده بودیم: خانه دون‌خوان! روی زیراندازی حصیری به پهلو دراز کشیده و خمیده بودم. دون‌خوان رک و راست گفت:

— انرژیم را به تو قرض دادم و تو به کالبد انرژی خودت رسیدی. شنیدم که حرف می‌زندی، ولی بیحس شده بودم. خارشی غیرعادی در شبکه خورشیدیم مرا به نفس نفس انداخته و دردآور بود. می‌دانستم که در شرف یافتن چیزی فوق‌العاده درباره رؤیا دیدن و مردمی بودم که دیده بودم، ولی نتوانستم بر آنچه می‌دانستم تمرکز کنم. پرسیدم:

— کجا بودیم، دون‌خوان؟ همه‌اش رؤیا بود؟ یا خواب مصنوعی؟
— رؤیا نبود، رؤیا دیدن بود. کمکت کردم به دقت دوم بررسی تا بفهمی که قصد کردن چیست و آن را به منزله امری برای کالبد انرژیت دریابی و نه برای استدلال.

هنوز نمی‌توانی اهمیت تمام اینها را دریابی، نه فقط به این دلیل که انرژی کافی نداری، بلکه چون تو قصد چیزی را نمی‌کنی. اگر می‌کردی کالبد انرژیت فوراً می‌فهمید که تنها راه قصد کردن، تمرکز قصدت بر هر چیزی است که می‌خواهی قصد کنی. این بار قصدت را من متمرکز کردم تا به کالبد انرژیت بررسی.

ناگهان به دلیل عجیبی قدرتم را بازیافتم و پرسیدم:
— هدف رؤیا دیدن این است که قصد کالبد انرژی را کنیم؟

— یقیناً می‌توان این‌طور برداشت کرد. در این لحظه خاص از آن رو که درباره خوان اولی رؤیا دیدن حرف می‌زنیم، هدف رؤیا دیدن قصد کردن به این امر است که کالبد انرژی‌ت آگاه شود که به خواب می‌روی. سعی نکن خودت را مجبور کنی که از به خواب رفتن باخبر باشی. بگذار کالبد انرژی‌ت این کار را کند. قصد کردن یعنی آرزو کردن بدون داشتن آرزو، عمل کردن بدون انجام دادن! مبارزه طلبی قصد کردن را بپذیر. عزم خاموشت را بدون کمترین فکری برای اینکه خودت را متقاعد کنی به کار ببر که تو، هم به کالبد انرژی‌ت رسیده‌ای و هم اینکه رؤیا بینی. با انجام دادن این کار خودبخود در حالتی قرار می‌گیری که از به خواب رفتن خودت آگاه می‌شوی.

— چطور می‌توانم خودم را متقاعد کنم که رؤیا بینم، وقتی که نیستم؟
— وقتی می‌شنوی که خودت را باید متقاعد کنی، خودبخود بیشتر منطقی می‌شوی. می‌گوئی چطور خودت را متقاعد کنی رؤیا بینی وقتی که نیستی؟ قصد کردن هردو است: عمل متقاعد کردن خودت که تو براسستی رؤیا بینی، هرچند که قبلاً هرگز نبوده‌ای و عمل متقاعد شدن در این مورد.
— منظورت این است که به خودم بگویم رؤیا بینم و نهایت تلاشم را بکنم که آن را باور کنم؟ همین‌طور است؟

— نه، همین‌طور نیست. قصد کردن بمراتب ساده‌تر است و هم‌زمان نیز بینهایت پیچیده‌تر از آن است. قوه تصور، انضباط و هدف لازم دارد. قصد کردن در این مورد؛ یعنی تو دانش جسمی بی‌چون و چرائی کسب می‌کنی که رؤیا بینی. تو با تمام سلولهای بدنت حس می‌کنی که رؤیا بینی.

دوستان خوان با لحنی شوخ افزود که او دیگر انرژی کافی ندارد برای اینکه دوباره به من قرض بدهد تا قصد کنم و کاری که باید بشود این است که خودم با نیروی خویش به کالبد انرژی‌م برسم. مرا مطمئن کرد که قصد کردن اولین خوانی رؤیا دیدن یکی از وسایلی بود که ساحران عهد قدیم کشف کردند تا به دقت دوم و کالبد انرژی‌ی برسند.

بعد از اینکه این حرفها را گفتم، در واقع مرا از خانه‌اش بیرون انداخت و دستور داد تا وقتی که قصد اولین خوانی رؤیا دیدن را نکرده‌ام، بازنگردم.

به خانام بازگشتم و ماهها هر شب وقتی برای خوابیدن می‌رفتم با تمام قدرتم قصد می‌کردم که از به خواب رفتن خویش آگاه شوم و دستهایم را در رؤیاهایم ببینم. بخش دیگر وظیفهام - اینکه باید خود را متقاعد کنم که رؤیا بینم و به کالبد انرژی‌م برسم - کاملاً برایم محال بود.

روزی بعد از ظهر، وقتی که چرت می‌زدم در رؤیا دیدم که به دستهای می‌نگرم. شوک این امر کافی بود تا مرا بیدار کند. محقق بوده که رؤیای بی‌همتایی است که نمی‌تواند تکرار شود. هفته‌ها گذشت و من حتی قادر نبودم آگاه شوم از اینکه به خواب می‌روم و یا اینکه دستهایم را بیابم. به هر حال زمانی رسید که متوجه شدم در رؤیاهایم حسی مبهم دارم مبنی بر اینکه باید کاری انجام دهم، ولی نمی‌توانم به یاد آورم. این احساس چنان قوی شد که در تمام ساعات شب مرا بیدار نگاه می‌داشت. وقتی دربارهٔ تلاشهای بیهوده‌ام برای گذشتن از اولین خوان رؤیا دیدن با دون‌خوان حرف زدم، راهنماییهایی به من کرد. گفت:

— اینکه از رؤیایین بخواهیم چیز معینی را در رؤیاهایش بیابد، نوعی بهانه است. در واقع امر مهم این است که شخص آگاه شود به خواب می‌رود. ممکن است عجیب به نظر برسد که این مهم با دستور دادن به خود مبنی بر اینکه آگاه باش که به خواب می‌روی، اتفاق نمی‌افتد، بلکه با حفظ کردن منظر آنچه شخص در رؤیا به آن می‌نگرد روی می‌دهد.

به من گفت که رؤیابینان نگاههای اجمالی، سریع و دلخواهی به هر چه در رؤیا هست، می‌اندازند. اگر آنها دقت رؤیا دیدن خود را به چیز خاصی متمرکز کنند، این کار صرفاً به عنوان نقطهٔ عزیمت^۱ است. از آنجا رؤیابین حرکت می‌کند و به چیز دیگری در مندرجات رؤیا می‌نگرد و هرچند بار که ممکن باشد به نقطهٔ عزیمت باز می‌گردد.

پس از کوششی عظیم، برآستی دستهایم را در رؤیا یافتم، ولی هرگز آنها دستهای من نبودند. دستهایی بودند که فقط به نظر می‌رسید به من تعلق دارند، دستهایی که شکل خود را دائماً عوض می‌کردند و گاهی کاملاً کابوس‌گونه بودند. با این حال بقیه مندرجات رؤیایم همواره به طور مطبوعی تداوم داشت. تقریباً موفق شدم منظر هر چیزی که دقتم را بر آن معطوف می‌کردم، نگاه دارم.

ماهها به همین صورت گذشت تا روزی که توانایی رؤیادیدنم ظاهراً خودبخود عوض شد. من کار خاصی نکردم جز عزم جزم و استوار برای اینکه وقتی به خواب می‌روم از آن آگاه باشم و دستهایم را در رؤیا بیابم.

خواب دیدم که از شهر موطنم دیدار می‌کنم. شهری که در رؤیا می‌دیدم به هیچ‌وجه به شهر موطنم شباهت نداشت، بلکه به طریقی متقاعد شده بودم که محلی است که در آن متولد شده‌ام. همه چیز همچون رؤیایی عادی و با این حال

۱. منظور شیئی است که با نگرستن به آن شروع می‌کنیم.

مخیلی زنده شروع شد. سپس نور در رؤیا تغییر یافت. تصاویر واضحتر شد. خیابانی که در آن قدم می‌زدم به‌طور قابل ملاحظه‌ای واقعی‌تر از لحظه‌ای قبل شد. پاهایم درد گرفت. حس کردم که همه چیز به‌طور غیرمعمولانه‌ای سخت است. برای مثال در تصادم با در نه‌تنها در زانویی که به آن خورده بود احساس درد کردم، بلکه از خامی خود نیز خشمگین شدم.

چنان واقعی در آن شهر قدم زدم که کاملاً خسته شدم. چیزهایی را دیدم که توریستی برای اولین بار، هنگامی که در خیابان شهری قدم می‌زند، می‌بیند. هیچ تفاوتی بین گام زدن در این رؤیا و راه‌رفته‌های دیگر در هنگامی که واقعاً در خیابانهای شهری برای اولین بار قدم زده بودم، نبود. دون‌خوان پس از آنکه حرفهایم را شنید، گفت:

— فکر می‌کنم این بار زیادی رفته‌ای. تنها چیزی که خواسته بودم آگاهی از به خواب رفتن بود. کاری که تو کرده‌ای مثل این است که دیواری را خراب کنی فقط برای اینکه پشهای را که روی آن نشسته است، له کنی.

— منظورت این است که دسته گل به آب دادم، دون‌خوان؟

— نه، ولی ظاهراً سعی کرده‌ای کاری را که قبلاً کرده‌ای تکرار کنی. منظورم موقعی است که پیوندگاہت را جابجا کردم و من و تو به شهری اسرارآمیز رسیدیم. در آنجا خواب نبود. رؤیا می‌دید و ولی نخوایده بودی. این امر به این معنا بوده که پیوندگاہت در اثر رؤیای عادی به آن جایگاه نرسیده بود. من آن را جابجا کرده بودم. یقیناً می‌توانی با رؤیا دیدن به همان جایگاه برسی، ولی نه تو پند نمی‌دهم که همزمان این کار را بکنی.

— خطرناک است؟

— چه جور هم. رؤیا دیدن باید امری بسیار بااعتدال باشد. هیچ‌گونه حرکت غلطی نباید بشود. رؤیا دیدن روند بیدار شدن و کسب کنترل است. توجه رؤیادیدنمان باید به‌طور سیستماتیک تمرین داده شود، زیرا که دری به سوی دقت دوم است.

— چه تفاوتی بین دقت رؤیا دیدن و دقت دوم است؟

— دقت دوم مثل اقیانوسی است و دقت رؤیا دیدن همچون رودخانه‌ای که به آن می‌پیوندد. دقت دوم حالت و شرط آگاه بودن از دنیاهای کامل است، کامل مثل دنیای ما که کامل است. درحالی که دقت رؤیا دیدن شرط و حالتی است که از اشیای رؤیایمان آگاه می‌شویم.

او بشدت تأکید کرد که دقت رؤیا دیدن کلید هر حرکتی در دنیای ساحران

است. گفت که در میان بسیاری از اشیای رؤیایمان دخالت واقعی انرژی مند وجود دارد، اشیایی که در رؤیای ما، توسط نیرویی بیگانه، به طور نامربوط قرار می‌گیرند. چنان بر این اظهارات تأکید می‌کرد که خواستم آنها را شرح دهم. قبل از پاسخ دادن لحظه‌ای تردید کرد. بعد شروع به سخن گفتن نمود:

– رؤیاها اگر دری نباشند، روزه‌ای به دنیای دیگرانند، بدین لحاظ رؤیا همچون خیابانی دوطرفه است. آگاهی ما از آن روزه وارد قلمروهای دیگر می‌شود و آن قلمروها پیشاهنگهایی به دنیای ما می‌فرستند.

– این پیشاهنگها چه هستند؟

– بارهای انرژی که با وسائل رؤیاهای آدمی مرتبط می‌شوند. آنها ترکشهای انرژی بیگانه‌ای هستند که به رؤیاهای ما می‌آیند و ما آنها را به مثابه اشیای آشنا یا ناآشنا تفسیر می‌کنیم.

– متأسفم دون خوان، ولی نمی‌توانم از توضیحات تو سر دربیآورم.

– نمی‌توانی برای اینکه اصرار داری درباره رؤیاها برحسب آنچه می‌شناسی فکر کنی؟ یعنی در خلال خواب چه چیزی بر ما ظاهر می‌شود. من اصرار دارم تعریف دیگری برایت بکنم: روزه‌ای به قلمروهای دیگر ادراک. از میان این روزه جریانهای انرژی ناآشنا به درون می‌تراود، سپس ذهن یا مغز یا هرچه که هست آن جریانهای انرژی را می‌گیرد و به قسمتهایی از رؤیاهایمان مبدل می‌سازد.

مکشی کرد، ظاهراً برای آنکه به من فرصت دهد آنچه را می‌گوید دریابم. بعد ادامه داد:

– ساحران از این جریانهای بیگانه انرژی آگاهند؛ به آنها توجه می‌کنند و آنها را از اشیای عادی رؤیایشان جدا می‌کنند.

– چرا آنها را جدا می‌کنند؟

– زیرا از قلمروهای دیگر می‌آیند. اگر در پی آنها تا سرچشمه‌شان برویم، آنها برای ما همچون راهنمایی در آن قلمروها کار می‌کنند، قلمروهایی چنان اسرارآمیز که ساحران صرفاً از فکر چنین امکاناتی به خود می‌لرزند.

– چگونه ساحران آنها را از اشیای عادی رؤیا مجزا می‌کنند؟

– با تمرین و کنترل دقت رؤیا دیدن. در یک لحظه دقت رؤیادیدنمان آنها را در میان اشیای رؤیا کشف می‌کند و بر آن متمرکز می‌شود. سپس تمام رؤیا از بین می‌رود و انرژی بیگانه می‌ماند.

دون خوان حاضر نشد این مبحث را بیشتر توضیح دهد. او به بحث درباره

تجربه رؤیادیدنم بازگشت و گفت که روی هم رفته باید رؤیای مرا به عنوان اولین تلاش اصلی من در رؤیا دیدن بنگرد و این امر به این معناست که من به اولین خوان رؤیا دیدن رسیده‌ام.

در فرصتی دیگر، ضمن گفتگو دوباره عمداً موضوع را پیش کشید و گفت:
— می‌خواهم دوباره تکرار کنم که برای گذشتن از اولین خوان رؤیا دیدن باید چه کنی. ابتدا باید نگاهت را بر هر چیزی که دلت می‌خواهد به عنوان نقطه شروع کار متمرکز کنی. سپس نگاهت را به شیء دیگری ببر و نگاههای کوتاه بینداز. تا آنجا که می‌توانی نگاهت را بر چیزهای مختلفی متمرکز کن. یادت باشد که اگر صرفاً کوتاه و اجمالی نگاه کنی، تصویر جابجا نمی‌شود. بعد به شیئی برگرد که ابتدا به آن نگرسته‌ای.

— گذشتن از اولین خوان رؤیا دیدن چه معنایی دارد؟

— ما با آگاه شدن از اینکه داریم به خواب می‌رویم یا همان‌طور که تو داشتی، با داشتن رؤیایی بشدت واقعی به اولین خوان رؤیا دیدن می‌رسیم. وقتی به این خوان رسیدیم، باید به این طریق از آن بگذریم که تصویر هر شیء را در رؤیا نگاه داریم.

— من تقریباً می‌توانم به طور مداوم به اشیای رؤیایم نگاه کنم، ولی آنها بسرعت محو می‌شوند.

— این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم به تو بگویم. به منظور مقابله کردن با کیفیت تدریجی رؤیا، ساحران استفاده از شیء نقطه شروع را آغاز کردند. هر وقت این شیء را مجزا و به آن نگاه کنی، موجی از انرژی به تو روی می‌آورد. پس در آغاز نباید به اشیای زیادی در رؤیایت نگاه کنی. چهار شیء کافی است. بعدها ممکن است این حوزه را وسعت بخشی تا آنچه را می‌خواهی شامل شود، ولی به محض اینکه تصویر شروع به جابجا شدن کرد و حس کردی کنترل را از دست می‌دهی، به شیء نقطه شروع برگرد و دوباره کار را از سر بگیر.

— واقعاً فکر می‌کنی که من به اولین خوان رؤیا دیدن می‌رسم، دون‌خوان؟

— تو رسیده‌ای و این خیلی مهم است. همین‌طور که پیش بروی درمی‌یابی که حالا رؤیا دیدن چقدر آسان است.

فکر کردم یا دون‌خوان مبالغه می‌کند و یا می‌خواهد مرا تشویق کند، ولی به من اطمینان داد که او واقعاً منظورش همین است. گفت:

— عجیب‌ترین چیزی که برای رؤیابینان اتفاق می‌افتد این است که با رسیدن به اولین خوان به کالبد انرژی نیز می‌رسند.

– کالبد انرژی دقیقاً چیست؟

– همتای کالبد مادی است. پیکربندی شیخ‌گونه‌ای که از انرژی خالص است.

– ولی مگر کالبد مادی از انرژی ساخته نشده است؟

– معلوم است که ساخته شده. تفاوت این است که کالبد انرژی شکل دارد ولی جسمیت ندارد. از آن رو که انرژی ناب است، می‌تواند اعمالی اجرا کند که آن سوی امکانات کالبد مادی است.

– برای مثال مثل چه، دون‌خوان؟

– مثل بردن خودش در یک آن به آخر کیهان. و رؤیا دیدن هنر پروردن و آماده کردن کالبد انرژی است برای آنکه آن را از طریق تمرینهای تدریجی روان و منسجم کنیم. در اثر رؤیا دیدن کالبد انرژی را آنقدر متراکم می‌کنیم تا واحدی شود که قادر به مشاهده و درک است. هرچند این ادراک تحت تأثیر روش معمولی ادراک در دنیای روزمره قرار می‌گیرد، با این حال ادراکی مستقل است. محیط خودش را دارد.

– این محیط چیست، دون‌خوان؟

– انرژی. کالبد انرژی برحسب انرژی با انرژی سروکار دارد. سه روش است که انرژی با آن در رؤیا دیدن سروکار دارد. می‌تواند انرژی را وقتی که سیال است درک و مشاهده کند؛ یا می‌تواند از انرژی همچون موشکی که به طرف نواحی غیرمنتظره جلو می‌رود استفاده کند تا خودش را به جلو ببرد؛ و یا همان‌طور که ما معمولاً دنیا را مشاهده و درک می‌کنیم می‌تواند آن را درک کند.

– درک و مشاهده انرژی وقتی که سیال است یعنی چه؟

– یعنی «دیدن» آن؛ یعنی کالبد انرژی، انرژی را مستقیماً همچون نور یا نوعی جریان نوسان‌دار و یا همچون آشوبی «می‌بیند». یا مستقیماً آن را همچون تکانی یا احساسی حس می‌کند که حتی می‌تواند دردآور باشد.

– امکان دیگری که درباره اش حرف زدی چیست؟ منظورم کالبد انرژی است که از انرژی برای جلو رفتن استفاده می‌کند.

– از آن رو که انرژی، محیط خودش هم هست. هیچ مشکلی برای کالبد انرژی وجود ندارد که از جریانهای انرژی که در کیهان موجود است برای جلو بردن خودش استفاده کند. فقط باید آنها را تفکیک کند و با آنها برود.

ساکت شد. نامصمم به نظر می‌رسید، گویی می‌خواست نکته‌ای به حرفهایش بیفزاید ولی تردید داشت. لبخندی به من زد و درست در همان موقعی که می‌خواستم از او پرسشی کنم به توضیحاتش ادامه داد و گفت:

— به تو گفته‌ام قبل از آنکه ساحران در رؤیاهایشان پیشاهنگهای قلمروهای دیگر را مجزا کنند، کالبد انرژی آنها این کار را می‌کند. آنها انرژی را شناختند و به دنبالش رفتند. ولی برای رؤیابینها خوب نیست که در جستجوی پیشاهنگها افراط کنند. مایل نبودم این مطلب را برایت بگویم، زیرا که شخص براحتی می‌تواند در چنین جستجویی دچار اشتباه شود.

بعد دون‌خوان بسرعت مطلب دیگری را پیش کشید و بدقت یک سری تمرینها را مطرح کرد. آن موقع فکر کردم که در یک سطح برایم درنیافتنی است، با این حال در سطح دیگر کاملاً منطقی و فهمیدنی بود. بارها تکرار کرد که اگر با کنترل عمدی به اولین خوان رؤیا دیدن برسیم به کالبد انرژی نیز رسیده‌ایم ولی بقای این تحصیل فقط به انرژی مربوط است. ساحران انرژی را از طریق نقل و انتقال مؤثر آن و به این وسیله به دست می‌آورند که از مقدار انرژی که برای مشاهده و درک دنیای روزمره در اختیار دارند بسیار عاقلانه استفاده می‌کنند.

وقتی اصرار کردم که دون‌خوان در این باره واضحتر حرف بزند، افزود که همه ما مقدار معینی انرژی بنیادین داریم. آن مقدار، تمام انرژی است که داریم و ما تمام آن را برای مشاهده و سروکار داشتن با دنیایی که در آن غوطه‌وریم به کار می‌بریم. برای تأکید بیشتر بارها تکرار کرد که هیچ‌جا انرژی بیشتری برای ما نیست و چون انرژی قابل دستیابی ما نیز به کار گرفته شده است، در وجود ما حتی یک ذره انرژی هم برای ادراک خارق‌العاده‌ای مثل رؤیا دیدن نمانده است.

— پس کجا برایمان مانده است؟

— در آنجایی مانده است که بتوانیم انرژی را برای خودمان با حيله برابیم، حال در هر جایی که پیدا کنیم.

دون‌خوان توضیح داد که ساحران روش ژبایش خاصی دارند. آنها به شیوه‌ای زیرکانه انرژی را به این طریق نقل و انتقال می‌دهند که آنچه را فکر می‌کنند در زندگیشان زیادی است از بین می‌برند. آنها این روش را طریقت ساحران می‌گویند. در اصل آن‌طور که دون‌خوان می‌گفت طریقت ساحران زنجیری از اختیارات و گزیده‌های رفتاری است که با آنها با دنیا ارتباط برقرار می‌کنیم. اختیاراتی که بسی زیرکانه‌تر از اختیاراتی است که اخلاف ما به ما آموخته‌اند. گزیده‌های ساحران به این منظور طراحی شده‌اند تا زندگیمان را به این طریق دگرگون کنند که بازتاب بنیادین ما را درباره‌ی زنده بودن تغییر دهند.

— این بازتابهای بنیادین چیست؟

— دو راه برای رویارویی با این امر که زنده‌ایم، وجود دارد: یکی آن است که به

خواستهای زندگی و یا مبارزه با آن خواستها تن دردهیم و به این طریق تسلیم شویم؛ دیگری این است که وضعیت خاص زندگیمان را طوری شکل دهیم که با پیکربندیهای ما مطابقت کند.

— واقعاً می‌توانیم به وضعیت زندگیمان شکل دهیم، دون‌خوان؟
دون‌خوان با تأکید گفت:

— بله، می‌شود وضعیت خاص زندگی را طوری شکل داد که با خصوصیات ویژه شخص تناسب داشته باشد. رؤیابینان این کار را می‌کنند. حرف عجیبی است؟ ولی نه واقعاً، اگر بدانی که چقدر کم درباره خودمان می‌دانیم.

گفت که علاقه او در مقام معلم این است که مرا کاملاً با مطالب مربوط به زندگی و زنده بودن آشنا سازد و مشغول بدارد؛ یعنی با تفاوت بین زندگی، به عنوان نتیجه نیروهای بیولوژیکی، و عمل زنده بودن، به عنوان قوه درک. او توضیح داد:

— وقتی ساحران از قالب دادن به وضعیت زندگی خود حرف می‌زنند، منظورشان این است که به آگاهی از زنده بودن قالب دهند. ما در اثر قالب دادن به این آگاهیها به اندازه کافی انرژی به دست می‌آوریم تا به کالبد انرژی برسیم و به آن تداوم بخشیم و قطعاً نیز با آن می‌توانیم کل جهت و پیامدهای زندگیمان را شکل دهیم.

دون‌خوان به گفتگویمان درباره رؤیا دیدن پایان داد و مرا نصیحت کرد که نه فقط به آنچه گفته است فکر کنم، بلکه نظره‌های کلی او را در اثر تکرار مداوم به جهی از زندگی برگردانم که عملی و قابل استفاده باشد؛ ادعا کرد که هر چیزی در زندگیمان، مثل اندیشه‌های ساحران که داشت به من می‌آموخت، باید آنقدر برایمان تکرار شود تا قبل از آنکه ما بتوانیم آنها را بفهمیم، ملکه ذهنمان گردد. خاطرنشان کرد که تکرار راهی است که اخلاقمان ما را بدان وسیله اجتماعی کرده‌اند تا در زندگی روزمره کاربرد داشته باشیم.

وقتی به تمرینهای رؤیا دیدن ادامه دادم، این توانایی را کسب کردم تا هنگامی که به خواب می‌رفتم از آن باخبر باشم و همچنین این قابلیت را که در رؤیایم متوقف شوم تا آنچه را که قسمتی از محتوای رؤیاست به دلخواه بیازمایم. تجربه کردن این امر برایم کمتر از اعجاز نبود.

دون‌خوان اظهار داشت وقتی که ما کنترل بر رؤیایمان را به دست آوردیم با استادی بر دقت رؤیادیدنمان نیز تسلط می‌یابیم. حق با او بوده که می‌گفت دقت رؤیا دیدن زمانی فعال می‌شود که آن را فراخوانیم و به آن هدف دهیم. فعال شدن

واقعاً روندی نیست که معمولاً آدم روند را می‌فهمد: نظامی پیشرفته متشکل از اعمال یا ردیف عملیات و یا عملکردهایی است که نتیجه نهایی به بار می‌آورد. بیشتر چیزی همچون بیدار شدن است. چیزی بیحرکت ناگهان عملکرد پیدا می‌کند و فعال می‌شود.

دومین خوان رؤیا دیدن

در اثر تمرینهای رؤیا دیدن دریافتم که آموزش‌دهنده آن بایستی جهت تأکید بر مورد داده شده، سنتزی آموزش‌دهنده بیافریند. بنابراین نخستین وظیفه‌ای که دون‌خوان برایم تعیین کرد این بود که با تمرکز کردن بر اشیای رؤیاهایم، دقت رؤیادیدنم را تمرین کنم. به عنوان کمکی مؤثر در این مورد نیز پیشنهاد کرد که از به خواب رفتن خود باخبر باشم. ادعای او مبنی بر اینکه تنها راهی که می‌شود از به خواب رفتن باخبر شد بررسی محتوای عناصر رؤیاهاست، صرفاً بهانه بود. تقریباً به محض آنکه تمرینهای رؤیادیدنم را شروع کردم متوجه شدم که رکن اصلی و اساسی، همانا تمرین دقت رؤیا دیدن است. به هر حال به فکر محال می‌رسد که کسی بتواند در رؤیا آگاهی خود را آموزش دهد، ولی دون‌خوان می‌گفت که نیروی محرک چنین آموزشی، ایستادگی است. ذهن و تمام دفاعهای معقولانه آن نمی‌تواند حریف ایستادگی شود. گفت که دیر یا زود موانع ذهنی در زیر بار ایستادگی فرو می‌ریزد و دقت رؤیا دیدن شکوفا می‌گردد. ضمن اینکه تمرکز و نگاه داشتن دقت رؤیادیدنم را بر چیزهای رؤیاهایم تمرین می‌کردم بتدریج چنان احساس خاصی از اعتماد به نفس کسب کردم و این احساس آنچنان شایان توجه بود که نظر دون‌خوان را در این مورد جویا شدم. گفت:

— گام نهادنت به دومین دقت است که چنین احساس اعتماد به نفسی به تو می‌دهد. اکنون به هوشیاری بیشتری نیاز داری. آهسته پیش برو، ولی توقف

نکن. مهمتر از همه اینکه درباره آن حرف نزن. فقط کار را انجام بده. سپس به او گفتم که آنچه را قبلاً به من گفته بود؛ یعنی اگر شخص در رؤیا به هر چیزی نگاههای کوتاه و گذرا بیندازد تصویر از بین نمی‌رود عملاً تأیید شده یافته‌ام. منظورم این است که مشکل فقط پیروزی بر مانع اولیه‌ای است که نمی‌گذارد رؤیاها را به دقت آگاهمان رهنمون شویم. از دون‌خوان خواستم تا عقیده‌اش را در این مورد بگوید زیرا جداً فکر می‌کردم که این مانع، مانعی روانشناختی است و در اثر اجتماعی شدن بشر پدید آمده که به ما آموخته است ارزشی برای رؤیاها قائل نشویم. او پاسخ داد:

– مانع صرفاً چیزی بیش از اجتماعی شدن است. اولین خوان رؤیا دیدن است. حالا که بر آن پیروز شده‌ای به نظرت احمقانه می‌رسد که ما به دلخواه خود نمی‌توانیم در رؤیا متوقف شویم تا به اشیای آن توجه کنیم. این امر اطمینانی کاذب است. اولین خوان رؤیا دیدن با جریان انرژی در کیهان سروکار دارد و آن مانعی طبیعی است.

سپس دون‌خوان وادارم کرد که صرفاً در دقت دوم وقتی که او مناسب و لازم بداند درباره رؤیا دیدن صحبت کنیم. تشویق کرد به تمرین کردن ادامه دهم و قول داد هیچ مداخله‌ای در این کار نکند. وقتی در نظم و ترتیب دادن به رؤیایدتم مهارتی کسب کردم مکرراً احساسهایی به من دست داد که می‌پنداشتم اهمیت زیادی دارد. برای مثال وقتی داشتم به خواب می‌رفتم حس می‌کردم در جوی آبی می‌غلتم. دون‌خوان هرگز نگفت که آنها احساسهای مهملی هستند. حتی گذاشت که در یادداشت‌هایم مفصلاً درباره آنها بنویسم. اکنون متوجه شده‌ام که بایستی چقدر به نظرش نامعقول رسیده باشم. اگر زمانی من رؤیا دیدن را آموزش دهم یقیناً مانع چنین رفتاری خواهم شد، ولی دون‌خوان فقط مرا مسخره می‌کرد و مرا خودستای مرموزی می‌نامید که اظهار می‌دارد با خودمهم‌بینی خویش مبارزه می‌کند و با این حال یادداشت‌های بسیار دقیق و زیاده از حد شخصی دارد که «رؤیاهایم» می‌نامد.

دون‌خوان در هر فرصتی اظهار می‌داشت انرژی که نیاز داریم تا دقت رؤیادیدنمان را از زندان اجتماعی شدن رها سازیم فقط از این راه به دست می‌آوریم که انرژی موجود خود را نقل و انتقال دهیم. از این امر واقعی‌تر چیزی نمی‌توانست وجود داشته باشد. پیدایش دقت رؤیادیدنمان نتیجه مستقیم بازسازی و اصلاح زندگی ماست. آنچنانکه دون‌خوان می‌گفت از آن رو که هیچ راهی برای افزایش انرژیمان از طریق منابع بیرونی نیست همواره باید بکشیم تا

انرژی موجود خود را به هر طریقی که شده دوباره جایجا و منظم کنیم. دون‌خوان مصر بود که طریقت ساحران بهترین وسیله برای روغن زدن چرخهای این انرژی جایجا و منظم شده است و مؤثرترین چیز در میان اقلام طریقت ساحران از دست دادن خودمهم‌بینی است. کاملاً معتقد بود این امر برای آنچه ساحران انجام می‌دهند واجب و اساسی است و به همین دلیل اهمیت بسیار بر هدایت شاگردانش می‌نهاد تا چنین امری را اجرا کنند. معتقد بود که خودمهم‌بینی نه فقط بزرگترین دشمن ساحران بلکه مکافات بحق نوع بشر است. استدلال دون‌خوان این بود که بیشتر انرژی ما برای ابقای اهمیت شخصیمان هدر می‌رود. بهترین مثال در این مورد، نگرانی بی‌حد و حصر ما درباره ظاهرمان و نیز در این پرسش است که آیا تحسین می‌شویم یا نه، دوستان دارند یا نه و مورد پذیرش هستیم یا نیستیم. دلیل می‌آورد که اگر قادر باشیم قدری از اهمیت خویش را از دست بدهیم دو اتفاق خارق‌العاده برایمان روی خواهد داد: نخست آنکه انرژیمان را از تلاش در راه ابقای اندیشه فریبنده عظمتمان آزاد می‌سازیم؛ و دوم آنکه به اندازه کافی انرژی فراهم می‌آوریم تا به دقت دوم گام نهم و نیم‌نگاهی به عظمت واقعی عالم وجود بیندازیم. بیش از دو سال وقت صرف کردم تا توانستم دقت رؤیادیدم را در رؤیا بر هر چیزی که می‌خواستم تمرکز بخشم. دست آخر آنچنان مهارت یافتم که حس کردم تمام عمرم جز این کار، کاری نکرده‌ام. شگفت اینکه نمی‌توانستم تصور کنم که همواره این قدرت را نداشته‌ام، با این حال می‌توانستم به یاد آورم که در ابتدا حتی فکر کردن به چنین امکانی چقدر برایم مشکل بوده است. اما برایم روشن شد که قابلیت آزمودن محتوای رؤیاها بایستی محصول پیکربندی طبیعی هستی ما باشد، شاید چیزی شبیه به توانایی راه رفتنمان، زیرا که جسماً طوری آفریده شده‌ایم که روی دو پا راه برویم و با این حال به تلاشی عظیم نیاز داریم تا راه رفتن را بیاموزیم.

این توانایی جدید؛ یعنی نگاه اجمالی انداختن به اشیای رؤیاهایم به پدیده‌ای نامطبوع، به صدای تونق و غرغری دائمی، مرتبط بود که به یادم می‌آورد به عناصر رؤیاهایم بنگرم. من شخصیت سرشار از مشغولیت ذهنی خود را می‌شناختم ولی این امر در رؤیاهایم شدت بیشتری داشت و چنان شایان توجه شد که نه تنها دیگر صدای تونق و تق خودم را که دائماً از خودم ایراد می‌گرفت نشنیدم بلکه شروع به این پرسش کردم که این امر اصلاً اشتغال ذهن است یا چیزی دیگر. حتی فکر کردم که دارم عقلم را از دست می‌دهم. به

دون خوان گفتم:

– در رؤیاهایم دائماً با خودم حرف می‌زنم که به یاد بیاورم به چیزهای رؤیا
بنگرم.

در تمام این مدت موافقت‌مان را مبنی بر اینکه فقط موقعی درباره رؤیا دیدن
حرف بزنیم که او موضوع را پیش بکشد محترم شمرده بودم. به هر حال فکر
کردم که این بار حرف زدن ضروری است. او پرسید:

– این طور به نظرت می‌رسد که تو نیستی که حرف می‌زند و شخص دیگری
است؟

– وقتی خوب فکر می‌کنم، بله همین طور است. به نظر می‌رسد که صدای من
نیست و آدم دیگری است.

– پس تو نیستی. هنوز وقت شرح دادن این مطلب نرسیده است ولی بگذار
بگویم که ما در این دنیا تنها نیستیم. بگذار بگویم که دنیاها دیگری، دنیاهایی
کامل وجود دارد که دردسترس رؤیابینان است. گاهی از آن دنیاها کامل
موجودات انرژی‌مند به سوی ما می‌آیند. دفعه بعد که صدایت را در رؤیا شنیدی
که به خودت تلقین می‌کرد فقط عصبانی شو و فریاد بزن: بس کن!

وارد میدان مبارزه دیگری شدم و وظیفه جدیدی داشتم. باید در رؤیاهایم
به یاد می‌آوردم که این فرمان را فریادزنان بر زبان آورم. احتمالاً خودم چنان از
این تق و تق دائمی خشمناک شده بودم که واقعاً این فرمان را در رؤیا به یاد آوردم
و فریاد زدم «بس کن!». فوراً تق و تق قطع شد و دیگر هرگز تکرار نشد. وقتی
دوباره دون خوان را دیدم پرسیدم:

– هر رؤیابینی با چنین چیزی رویارو می‌شود؟

با بیعلاقگی پاسخ داد:

– بعضی‌ها می‌شوند.

داشتم می‌گفتم که چقدر این امر عجیب است ولی او جمله‌ام را قطع کرد و
گفت:

– حالا آماده‌ای که به دومین خوان رؤیا دیدن بروی.

فرصت را غنیمت شمردم تا پاسخ پرسشهایی را که مدت‌ها قادر به پرسش از
او نبودم جویا شوم. در درجه اول، اولین باری که وادارم کرده بود رؤیا بینم ذهنم
را به خود مشغول کرده بود. به دون خوان گفتم که آن موقع توانستم عناصر
رؤیایم را براحتی بینم و هرگز چنین چیزی را با این وضوح و دقت در تمام
جزئیات آن احساس نکرده‌ام. گفتم:

— هرچه بیشتر در این باره فکر می‌کنم عجیبتر به نظر می‌رسد. وقتی در رؤیا به مردم نگاه می‌کردم با چنان ترس و نفرتی رویارو شدم که محال است فراموش کنم. چه احساسی بود دون‌خوان؟

— به عقیده من در آن موقع کالبد انرژیت به انرژی بیگانه آن محل متصل شد و خوب خودش را سرگرم کرد. طبیعتاً ترسیدی و دلت به هم خورد؛ برای اولین بار در زندگی با انرژی بیگانه مواجه می‌شدی. بعلاوه تمایل خاصی داری که مثل ساحران عهد کهن رفتار کنی. هر لحظه‌ای که فرصتی دست دهد می‌گذاری پیوندگاہت برود. در آن موقع پیوندگاہت فاصله دوری رفته بود؛ نتیجه این شد که تو هم مثل ساحران عهد کهن به آن سوی دنیایی که می‌شناسیم سفر کردی، سفری بسیار واقعی ولی خطرناک.

هرقدر هم که کلمات دون‌خوان مشروح و مفهوم بود، مجبور شدم سؤالی را بپرسم که مرا بشدت تکان می‌داد. پرسیدم:

— شاید آن شهر در سیاره دیگری بود؟

— تو نمی‌توانی رؤیا دیدن را به طریقی که چیزها را می‌شناسی یا فرض می‌کنی می‌شناسی توضیح دهی. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که شهری که تو دیدی در این دنیا نبود.

— پس کجا بود؟

— معلوم است، در خارج از این دنیا. نمی‌فهمی؟ تو آنقدرها هم احمق نیستی، این اولین چیزی بود که متوجه آن شدی. آنچه باعث می‌شود مطلب را دور بزنی این است که نمی‌توانی تصور کنی چیزی بیرون از این دنیا وجود داشته باشد.

— بیرون از این دنیا کجاست، دون‌خوان؟

— باور کن افراطی‌ترین شکل ساحری همان پیکربندی است که ما آن را بیرون از این دنیا می‌نامیم. برای مثال می‌پنداری من همان چیزی را دیده‌ام که تو دیدی. دلیل این است که هرگز نپرسیدی من چه دیده‌ام. تو فقط تو شهر و مردمانی را در این شهر دیدی. من چنین چیزی ندیدم، انرژی را «دیدم». بنابراین بیرون از این دنیا، فقط برای تو و تنها در آن موقع، یک شهر بود.

— ولی در این صورت شهری واقعی نبود دون‌خوان. آن شهر فقط برای من و در ذهنم وجود داشت.

— نه، چنین چیزی نیست. حالا می‌خواهی چیزی متعالی را به چیزی دنیوی مبدل کنی. نمی‌توانی چنین کاری کنی. آن سفر واقعی بود. تو آنجا را همچون شهری دیدی و من آن را بسان انرژی «دیدم». هیچ‌یک از ما درست یا غلط

نمی‌گوید.

– همواره وقتی دربارهٔ چیزهایی حرف می‌زنی که بایستی واقعی باشند گنج می‌شوم. قبلاً گفتمی که به مکانی واقعی رسیدیم، ولی اگر واقعی بوده است چطور می‌توانیم دو تصویر مختلف از آن داشته باشیم.

– خیلی ساده. دو تصویر داریم برای اینکه در آن موقع دو درجهٔ مختلف همشکلی و انسجام داشته‌ایم. برایت توضیح دادم که این دو مورد، ویژگی کلید درک و مشاهده‌اند.

– فکر می‌کنی می‌توانم یکبار دیگر به این شهر خاص بروم؟

– نمی‌دانم، تو مرا به آنجا بردی. یا شاید می‌دانم و نمی‌توانم توضیح دهم. شاید هم می‌توانم توضیح دهم ولی نمی‌خواهم. باید صبر کنی و خودت دریابی که امر مورد نظر کدام است.

سپس ادامهٔ بحث در این مورد را رد کرد و گفت:

– بگذار سَرکار خودمان برویم؛ وقتی از یک رؤیا در رؤیای دیگری بیدار شویم به دومین خوان رؤیا دیدن رسیده‌ایم. می‌توانی هر قدر که دلت بخواهد یا هر قدر که قادر باشی رؤیا ببینی، ولی باید آن را کنترل کنی و در دنیایی که می‌شناسی بیدار نشوی.

از وحشت تکان خوردم و پرسیدم:

– منظورت این است که هرگز در این دنیا بیدار نشوم؟

– نه، منظورم این نیست، ولی حالا که به این مطلب اشاره کردی باید بگویم که این یک شقّ آن است. ساحران عهد کهن چنین کاری می‌کردند. هرگز در دنیایی که می‌شناسیم بیدار نمی‌شدند. بعضی از ساحران خط من نیز این کار را کردند. یقیناً می‌شود چنین کاری کرد ولی من چنین توصیه‌ای نمی‌کنم. آنچه می‌خواهم این است که بعد از رؤیا دیدن به‌طور طبیعی بیدار شوی، ولی در مدتی که رؤیا می‌بینی می‌خواهم ببینی که در خواب دیگری بیدار می‌شوی.

صدای خودم را شنیدم که همان پرسشی را که اولین بار از او دربارهٔ ترتیب رؤیا دیدن پرسیده بودم، می‌پرسید:

– می‌شود چنین کاری کرد؟

دون‌خوان ظاهراً بی‌فکری مرا دریافت و درحالی که می‌خندید جوابی را که قبلاً به من داده بود تکرار کرد:

– البته که می‌شود. این کنترل هیچ تفاوتی با کنترلی که بر هر وضعیت زندگی روزمره خود داریم، ندارد.

بسرعت بر دستپاچگی خودم غلبه کردم و آماده شدم که پرسشهای بیشتری کنم، ولی دون خوان پیشدستی کرد و شروع به توضیح دادن جنبه‌های دومین خوان روّیا دیدن کرد، توضیحی که مرا بیشتر ناراحت ساخت:

– مشکلی در خوان دوم است. مشکلی که بسته به گنجایش و تمایل شخصیت فرد می‌تواند جدی باشد. اگر تمایل به افراد داشته باشیم و به چیزها و موقعیتها بچسبیم این مشکل می‌تواند بسی خطرناک شود.

– به چه طریقی دون خوان؟

– لحظه‌ای فکر کن! تقریباً لذت عجیب آزمودن محتوای روّیاهایت را چشیده‌ای. حالا تصور کن که از روّیایی به روّیای دیگری می‌روی. مراقب هر چیزی هستی. هرگونه جزئیاتی را بررسی می‌کنی. براحتی می‌شود متوجه شد که شخص ممکن است در ژرفای مرگ‌آوری رود. بخصوص اگر کسی تن به افراط و تسلیم دهد.

– کالبد یا مغز آن را به طور طبیعی متوقف نمی‌کند؟

– بله، می‌کند. بشرطی که خوابیدن طبیعی؛ یعنی نرمال باشد. ولی این حالتی نرمال نیست. این روّیا دیدن است. روّیا بین گذر از اولین خوان به کالبد انرژی رسیده است. بنابراین آنچه واقعاً در دومین خوان گام می‌نهد و از روّیایی به روّیای دیگر می‌پرد، کالبد انرژی است.

– حاصل تمام اینها چیست، دون خوان؟

– این است که برای گذر از دومین خوان باید قصد کنترل بیشتر و آگاهانه‌تری را بر دقت روّیا دیدنت؛ یعنی بر تنها دریچه امن و امان روّیابینان بکنی.

– این دریچه امن و امان چیست؟

– خودت درخواهی یافت که هدف حقیقی روّیا دیدن کامل کردن کالبد انرژی است. کالبد انرژی کامل – البته در بین چیزهای دیگر – چنان کنترلی بر دقت روّیا دیدن دارد که وقتی لازم باشد آن را متوقف می‌کند. این دریچه امنیتی است که روّیابینان دارند. هر قدر هم که در روّیا دیدن افراط کنند و وا دهند موقعی می‌رسد که دقت روّیادیدنشاند دوباره آنها را بازمی‌گرداند.

در این موقع بخش جدیدی را در روّیا دیدن آغاز کردم. این بار مقصد بسیار نامعلومتر و مشکل عظیم‌تر بود. درست مثل اولین وظیفه‌ام نمی‌توانستم بفهمم که باید چه بکنم و می‌ترسیدم تمام تمرینهایم این بار چندان کمکی به من نکنند. پس از شکستهای بیشمار وادادم و صرفاً به تمرین اداعه دادم و دقت روّیادیدنم را بر هر شیء روّیایم متمرکز کردم. پذیرش قصورم به من قدرت داد و ظاهراً موفق

شدم تصاویر محتوای رؤیاهایم را بهتر نگاه دارم. یکسال بی هیچ تغییری گذشت. سپس روزی چیزی تغییر یافت. همان طور که در رؤیا به پنجره‌ای می‌نگریستم و سعی داشتم بفهمم که می‌توانم نیم‌نگاهی به منظره بیرون اتاق بیندازم یا نه، نیرویی بادگونه که آن را همچون وزوزی در گوشتم حس کردم، مرا از پنجره به بیرون کشید. درست قبل از آنکه کشیده شوم، دقت رؤیادیدنم به مسافتی دورتر، به ساختاری عجیب جلب شد. آن شیء همچون تراکتور به نظر می‌رسید. لحظه‌ای بعد در کنارش ایستاده بودم و آن را بررسی می‌کردم.

کاملاً آگاه بودم که رؤیا می‌بینم. به اطراف نگرستم تا ببینم می‌توانم بگویم از کدام پنجره نگاه کرده‌ام یا نه. این منظره در مزرعه‌ای در حومه شهر بود. هیچ عمارتی دیده نمی‌شد. می‌خواستم در این باره فکر کنم، ولی ماشینهای کشاورزی مختلف مزرعه که در محوطه متروک مانده بود، تمام دقتم را گرفت: ماشینهای درو، تراکتور، باقه‌بندی، شخم‌زنی و خرمن‌کوبی را بررسی کردم. آنقدر زیاد بودند که رؤیای اصلیم را فراموش کردم. سپس خواستم جهت‌یابی کنم و بیدرنگ منظره را نگرستم. چیزی در دوردست بود که تابلو آگهی به نظر می‌رسید و چند تیر تلفن در اطراف آن قرار داشت.

در لحظه‌ای که دقتم را بر تابلو آگهی متمرکز کردم، در کنار آن ایستاده بودم. ساختار پولادی آن مرا ترساند. تهدیدکننده بود. روی تابلو تصویری از عمارتی بود. متن را خواندم. تبلیغی برای مثلی بود. اطمینان بخصوصی داشتم که در اورگان یا شمال کالیفرنیا هستم.

سپس مشغول جستجوی شکل‌های دیگری در محیط رؤیایم شدم. کوهها را در دوردستها و چند تپه سبز رنگ را کمی نزدیکتر دیدم. روی این تپه‌ها توده‌هایی بود که فکر کردم باید درختهای بلوط کالیفرنیایی باشند. دلم خواست که تپه‌های سبز مرا بکشند ولی آنچه مرا کشید کوههای دوردست بود. یقین داشتم که آنها کوههای سیروا (Sierra) هستند.

تمام انرژی رؤیادیدنم مرا در آن کوهها گذاشت، ولی قبل از این کار شکل‌های دیگری مرا کشید. رؤیایم از رؤیا بودن باز ایستاد. تا آنجا که به ظرفیت و توانایی مشاهده کردنم مربوط می‌شد. واقعاً در سیروا و بر بالای ورطه‌ها، گرداله‌ها، درختان و غارها شناور بودم. آنقدر از صخره‌ها به قله کوهها رفتم تا دیگر نتوانستم بالا روم و دقت رؤیادیدنم را بر چیزی متمرکز کنم. حس کردم که چگونه کنترلم را از دست می‌دهم. سرانجام دیگر منظره‌ای نبود و فقط تاریکی

بود. وقتی رؤیایم را برای دون خوان نقل کردم، گفتم:

— تو به دومین خوان رؤیا دیدن رسیده‌ای. آنچه باید بعد از این انجام دهی گذشتن از آن است. گذشتن از دومین خوان امری کاملاً جدی است و به کوشش کاملاً منضبطی نیاز دارد.

مطمئن نبودم وظیفه‌ای را که برایم مطرح کرده بود برآورده کرده باشم، زیرا در واقع در رؤیای دیگری بیدار نشده بودم. از دون خوان درباره این بی‌ترتیبی پرسیدم، گفتم:

— اشتباه از من است. به تو گفتم که آدم باید در رؤیای دیگری بیدار شود، ولی منظوم این بود که باید رؤیاهایش را به طریقه‌ای مرتب و دقیق عوض کنند، همان‌طور که تو کردی. در اولین خوان وقت زیادی را منحصرأ برای جستجوی دست‌های هدر دادی. این بار مستقیماً راه حل را یافتی بی‌آنکه نگران پیروی کردن از دستورات داده شده باشی؛ یعنی در رؤیای دیگری بیدار شوی.

دون خوان گفتم که دو راه برای گذر صحیح از دومین خوان رؤیا دیدن هست. یکی بیدار شدن در رؤیایی دیگر است؛ یعنی خواب دیدن اینکه شخص رؤیایی دارد و بعد در رؤیا می‌بیند که بیدار می‌شود. دیگری این است که با کمک اشیای یک رؤیا، رؤیای دیگر را رها سازد، همان‌طور که من کرده بودم.

دون‌خوان مثل گذشته بی‌آنکه دخالتی کند گذاشت تا به تمرین‌هایم ادامه دهم و من هر دو امکان را که وصف کرده بود تأیید شده یافتم. یا خواب دیدم دقت رؤیا دیدن بی‌واسطه‌ام بود به سوی شیء دیگری که کاملاً در دسترس نبود غوطه‌ور بودم. یا اینکه با دگرگونی اندک دومین امکان مواجه می‌شدم: به هریک از اشیای رؤیا خیره می‌شدم، مدتی نگاهم را بر آن می‌دوختم تا شکل آن عوض می‌شد و یا با تغییر شکل خود، توسط گردبادی پرمهمه، مرا به رؤیایی دیگر می‌کشید. به هر حال هرگز قادر نبودم قبل از کار تصمیم بگیرم که کدامیک از سه رؤیا را برگزینم. همواره تمرین‌های رؤیادیدنم با خارج شدن دقت رؤیایم پایان می‌یافت و سرانجام بیدار می‌شدم یا به چرتی عمیق، به تاریکی فرو می‌رفتم.

همه چیز در تمرین‌هایم آرامی پیش می‌رفت، تنها تشویشی که داشتم درگیری خاصی بود: از ترس یا نازاحتی تکان می‌خوردم و این امر را با شدت افزون‌شونده‌ای تجربه می‌کردم. می‌کوشیدم به این مسئله بی‌اعتنا باشم و به خودم تلقین می‌کردم که این مورد به عادت پرخوری من و یا به این امر مربوط است که در آن روزها دون‌خوان مقدار زیادی گیاهان توهم‌زا به منظور بخشی از

آموزشهایم به من داده است. به هر حال این تکانها چنان مزاحمتی ایجاد کرد که مجبور شدم نظر دون‌خوان را در این مورد جویا شوم. گفت:

— اکنون به خطرناکترین قسمت معرفت ساحران رسیده‌ای؛ به ترس صرف، کابوسی واقعی، می‌توانم با تو شوخی کنم و بگویم که این امکان را به دلیل مراعات معقولیت گرامی و والای تو ذکر نکرده‌ام، ولی نمی‌توانم. هر ساحری باید با آن روبرو شود. این همانجایی است که می‌ترسم براحتی فکر کنی به آخر رسیده‌ای و حس کنی داری عقلت را از دست می‌دهی.

دون‌خوان با لحنی بسیار جدی برایم توضیح داد که زندگی و آگاهی فقط ویژگی بدن آدمی نیست، بلکه منحصراً کار انرژی است. گفت که ساحران «دیده‌اند» که دو نوع موجود باشعور، آلی و غیرآلی (ارگانیک و غیرارگانیک)، در زمین وجود دارد. در مقام مقایسه یکی با دیگری «دیده‌اند» که هر دو توده‌های فروزانی هستند که میلیونها تار انرژی کیهان از هر گوشه تصورپذیر آنها عبور می‌کند. شکل و درجه درخشش آنها متفاوت از یکدیگر است. موجودات غیرآلی دراز و شمع‌گونه ولی مات‌اند، درحالی که موجودات آلی مدور و بسیار درخشانترند. یکی دیگر از تفاوت‌های شایان ذکر آن‌طور که دون‌خوان گفت این است که ساحران «دیده‌اند» زندگی و آگاهی موجودات آلی کوتاه است، زیرا آنها باید شتاب کنند، درحالی که زندگی موجودات غیرآلی بینهایت طولانی‌تر و آگاهی آنها نیز بینهایت آرامتر و ژرفتر است. دون‌خوان ادامه داد:

— ساحران در کار کردن متقابل با آنها هیچ مشکلی ندیده‌اند. موجودات غیرآلی دارای جزء قاطع و مصممی برای عمل متقابل؛ یعنی آگاهیند.
— واقعاً این موجودات غیرآلی وجود دارند؟ همان‌طور که من و تو وجود داریم؟

— البته که وجود دارند. باور کن که ساحران موجودات بسیار باهوشی هستند. تحت هیچ شرایطی انحرافهای ذهن را به بازی نمی‌گیرند و آنها را واقعی به حساب نمی‌آورند.

— چرا می‌گویی آنها زنده‌اند؟

— برای ساحران زنده بودن؛ یعنی آگاهی داشتن؛ یعنی داشتن پیوندگاه و تابش آگاه اطراف آن. این حالت به ساحران نشان می‌دهد موجودی که در برابر خود دارند، چه آلی و چه غیرآلی، کاملاً قادر به مشاهده و درک است. ساحران دریافت، مشاهده و درک را شرط لازم زنده بودن می‌دانند.

— پس موجودات غیرآلی نیز باید بمیرند، درست است دون‌خوان؟

- طبیعتاً، آنها آگاهی خود را از دست می‌دهند، همان‌طور که ما از دست می‌دهیم، جز اینکه طول آگاهی آنها بیش از حد است.

- موجودات غیرآلی بر ساحران ظاهر می‌شوند؟

- گفتن اینکه امور مربوط به آنها چی به چی است بسیار مشکل است. بگذار بگویم که این موجودات را ما می‌فریبیم، یا بهتر بگویم مجبور می‌کنیم با ما کار کنند.

دون‌خوان با دقت و توجه بسیار به من چشم دوخت. بعد با لحن کسی که به نتیجه‌ای رسیده است گفت:

- تو هیچ‌یک از مطالب را نفهمیدی؟

- برای من تقریباً محال است که دربارهٔ اینها به‌طور منطقی فکر کنم.

- به تو هشدار دادم که این امر بیش از خرد توست. پس بهترین کار این است که داوری را معوق بگذاریم و اجازه دهیم که امور روال خود را طی کنند؛ یعنی اینکه تو بگذاری موجودات غیرآلی به سویت بیایند.

- جدی می‌گویی دون‌خوان؟

- کاملاً جدی. مشکل با موجودات غیرآلی این است که آگاهی آنها در مقایسه با آگاهی ما بسیار کند است. سالها وقت لازم است تا توجه موجودات غیرآلی به ساحر جلب شود. بنابراین مقرون به صلاح است که صبر داشته باشی و منتظر بمانی. دیر یا زود آنها نمایان می‌شوند ولی نه آن‌طور که من و تو ظاهر می‌شویم. آنها روش بسیار خاصی برای آشکارسازی خود دارند.

- چطور ساحران نظر آنها را به خود جلب می‌کنند؟ آیینی دارند؟

- خوب، یقیناً در وسط جاده نمی‌ایستند و هنگامی که صدای زنگ نیمه‌شب به صدا درمی‌آید با صدای لرزان و ترسان آنها را صدا نمی‌زنند؛ البته اگر منظورت همین چیزی است که گفتم.

- پس آنها چه می‌کنند؟

- آنها را در رؤیا می‌فریبند. من گفتم که گرفتاری، چیزی بیشتر از فریفتن است. ساحران با رؤیا دیدن این موجودات را وامی‌دارند که با آنها متقابلاً کار کنند.

- چگونه ساحران از طریق رؤیا دیدن آنها را مجبور به این کار می‌کنند؟

- رؤیا دیدن؛ یعنی نگاه داشتن وضعیت جایی که پیوندگاه در رؤیا به آنجا رفته است. این عمل بار انرژی مشخصی پدید می‌آورد که دقت آنها را جلب می‌کند. مثل این است که با تطمیع ماهی آن را بگیریم. آنها به دام می‌افتند. ساحران با رسیدن و گذشتن از دو خوان نخستین رؤیا دیدن برای این موجودات دانه

می‌باشند و آنها را مجبور می‌کنند که ظاهر شوند. تو با گذشتن از میان این دو خوان درخواست خود را به آنها داده‌ای. حالا باید منتظر نشانه‌ای از طرف آنها بمانی.

— چه نشانه‌ای خواهد بود، دون خوان؟

— احتمالاً ظهور یکی از آنها، هرچند که خیلی زود به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم که نشانه آنها از طریق دخالت در رؤیادیدنت خواهد بود. مطمئنم این روزها که از فرط ترس تکان می‌خوری به دلیل سوء هاضمه نیست و تکانهای انرژی است که موجودات غیرآلی برایت می‌فرستند.

— باید چه کنم؟

— باید توقعات را بسنجی.

نتوانستم منظورش را بفهمم و او بدقت توضیح داد که وقتی درگیر کار با همقطاران یا موجودات آلی دیگر می‌شویم توقع پاسخی مستقیم و فوری برای درخواست خود داریم. به هر حال در مورد موجودات غیرآلی، از آن رو که آنها توسط مانع بسیار دشواری؛ یعنی انرژی که با سرعت متفاوتی حرکت می‌کند از ما جدا هستند، ساحران باید توقعات خود را بسنجند و در تقاضای خود تا وقتی که پذیرفته شود پابرجا باشند.

— دون خوان، منظورت این است که این درخواست مثل همان تمرینهای رؤیا دیدن است؟

— بله، ولی برای نتیجه‌ای عالی باید به تمرینهایت قصد دستیابی به موجودات غیرآلی را بیفزایی. احساس قدرت و اعتماد، احساس نیرو، و ارستگی برای آنها بغیر است. به هر قیمتی که شده از فرستادن هرگونه احساس ترس یا احساسات بیمارگونه دوری کن. آنها خودشان تا حدی بیمار هستند و دیگر نیازی به افزودن بیمارگونگی تو به آنها نیست.

— من هنوز متوجه طرز ظهور آنها بر ساحران نشده‌ام، دون خوان. از چه طریقی آنها خود را می‌شناسانند؟

— گاهی در دنیای روزمره، درست در مقابل ما جسمیت می‌یابند. هرچند بیشتر اوقات حضور نامرئی آنها توسط تکانی جسمی، لرزشی از نوعی که از مغز استخوان می‌آید، احساس می‌شود.

— این امر در رؤیا به چه صورتی است، دون خوان؟

— در رؤیا کاملاً برعکس است. گاهی آنها را به طریقی که تو آنها را احساس کردی؛ یعنی از ترس تکان خوردی، حس می‌کنیم. بیشتر اوقات درست در مقابل

ما جسمیت می‌یابند. چون در آغاز رؤیادیدنمان هیچ‌گونه شناختی از آنان نداریم ممکن است ما را غرق در ترسی کنند که حدی نداشته باشد. این خطری واقعی برای ماست. از طریق این ترس می‌توانند ما را در دنیای روزمره دنبال کنند که نتیجه‌اش برای ما مصیبت‌بار است.

– به چه طریقی، دون‌خوان؟

– ترس می‌تواند بر زندگی ما حکمفرما شود و ما نباید اجازهٔ چنین کاری را بدهیم. موجودات غیرآلی گاهی خطرناکتر از طاعونند. براحتی می‌توانند ما را از فرط ترس دیوانه کنند.

– ساحران با موجودات غیرآلی چه می‌کنند؟

– با آنها تماس می‌گیرند. آنها را به همزاد می‌بدل می‌کنند. از این تماس و همنشینی دوستی خارق‌العاده‌ای می‌آفرینند. من آنها را متهوّران بزرگ می‌نامم جایی که مشاهده و درک بالاترین نقش خود را ایفا می‌کند. ما موجوداتی اجتماعی هستیم. ما ناگزیر در طلب مصاحبت آگاهیهای دیگریم. راز موجودات غیرآلی در این است که آنها را نترسانیم و این کار باید از آغاز صورت پذیرد. قصدی که شخص باید به سوی آنها بفرستد قدرت و آزادی است. در این قصد باید این پیغام نهفته باشد که از تو نمی‌ترسم. به سویم بیا. اگر این کار را بکنی خوش آمده‌ای. اگر نمی‌خواهی بیایی دلم برایت تنگ خواهد شد. با چنین پیغامی آنها چنان کنجکاو می‌شوند که یقیناً می‌آیند.

– چرا باید آنها به جستجوی من بیایند و اصلاً چرا من باید به دنبال آنها باشم؟

– رؤیابینان چه دوست داشته باشند یا نداشته باشند در رؤیادیدنشان در پی همنشینی و ارتباط با موجودات دیگرند. این همنشینی ممکن است تو را بترساند ولی رؤیابینان همواره آماده‌اند تا گروههای دیگری را تشکیل دهند و حتی با موجودات غیرآلی ارتباط برقرار کنند. رؤیابینان آزمندانه در طلب آنانند.

– خیلی عجیب است دون‌خوان. چرا رؤیابینان چنین کاری می‌کنند؟

– زیرا موجودات غیرآلی برای ما تازگی دارند، نوظهورند و برای آنها یکی از انواع ماست که از حد و مرز قلمرو آنها بگذرد. چیزی که باید از حالا به خاطریت بسیاری این است که موجودات غیرآلی با آگاهی عالی خود کششی و حشمتناک بر رؤیابینان اعمال می‌کنند و براحتی می‌توانند آنها را به دنیاهایی باورنکردنی ببرند. ساحران عهد کهن از آنان سود بردند و اولین کسانی بودند که نام همزاد را بر آنان نهادند. همزادهایشان به آنها حرکت دادن پیوندگاه را به خارج از مرزهای شکل تخم مرغی، به جهان غیربشری آموختند. بنابراین وقتی آنها ساحری را به

دنیای دیگری می‌برند او را به آن سوی سرزمین بشر برده‌اند.
وقتی حرف زدنش را می‌شنیدم، عدم اطمینان و ترس عجیبی مرا
دربرگرفت و آزرده و او بیدرنگ متوجه شد. خندید و گفت:
- تو تا آخر عمرت آدمی مذهبی می‌مانی. حالا نفس زدن شیطان را برگردنت
حس می‌کنی. دربارهٔ رؤیا این طور فکر کن: رؤیا دیدن مشاهده و درک، برداشت
و دریافتی بیش از آن چیزی است که یقین داریم می‌توانیم مشاهده و درک کنیم.
در ساعات بیداری در مورد این امکان که موجودات غیرآلی آگاهی دار واقعاً
وجود دارند یا نه بسیار فکر می‌کردم و نگران بودم. به هر حال وقتی رؤیا
می‌دیدم نگرانی آگاهانه‌ام اثر چندانی نداشت. تکان خوردن از ترس ادامه داشت
ولی هرگاه این اتفاق می‌افتاد همواره آرامشی عجیب در پس آن می‌آمد، آرامشی
که کنترل مرا می‌گرفت و می‌گذاشت پیش بروم، طوری که گویی هیچ ترسی
ندارم.

آن موقع به نظر می‌رسید هر پیشرفتی در رؤیا دیدن، ناگهانی و بدون اخطار
قبلی برایم روی می‌داد. حضور موجودات غیرآلی در رؤیاهایم نیز چنین بود.
این امر درحالی که رؤیای سیرکی را می‌دیدم که در زمان کودکی دیده بودم، روی
داد. محل نمایش همچون شهری در کوههای آریزونا به نظر می‌رسید. طبق
معمول با امیدوی مبهم شروع به نگرستن به مردم کردم تا آدمهایی را که قبلاً دیده
بودم ببینم؛ یعنی بار اولی که دون‌خوان وادارم کرده بود به دقت دوم گام نهم.
وقتی آنها را می‌نگریستم، تکان عصبی شدیدی را در ته دلم حس کردم که
همچون مشت کوبیدن بود. تکان مرا منحرف کرد و من رؤیت مردم، سیرک و
شهر کوهستانی آریزونا را از دست دادم. به جای آن دو پیکر عجیب و غریب
دیدم. باریک بودند. کمتر از سی سانتیمتر پهنا داشتند ولی طولشان بیش از دو
متر بود. همچون دو کرم خاکی غول‌پیکر به طرزی ترسناک بر من نمودار شدند.
می‌دانستم که رؤیاست ولی همچنین می‌دانستم که دارم «می‌بینم».

دون‌خوان «دیدن» را در آگاهی عادی من و همچنین در دومین دقت بخوبی مطرح
کرده بود. هرچند نتوانسته بودم خودم این امر را تجربه کنم، فکر کردم که اندیشهٔ
دیدن مستقیم انرژی را دریافته‌ام. در آن رؤیا در حالی که به این دو منظر عجیب
می‌نگریستم. متوجه شدم که ماهیت انرژی چیزی باورنکردنی را «می‌بینم».

آرام ماندم. حرکت نکردم. شایان توجه‌ترین مورد این بود که آنها به چیز
دیگری تجزیه یا مبدل نشدند. موجودات منسجمی بودند که شکل شمع‌گونه
خود را نگاه داشتند. چیزی در آنها چیزی را در من وادار می‌کرد منظر آنها را نگاه

دارم. این را می‌دانستم زیرا چیزی به من می‌گفت اگر حرکت نکنم آنها اصلاً حرکتی نخواهند کرد.

در لحظه‌ای خاص، وقتی که با شوکی از خواب بیدار شدم همه اینها به آخر رسید. فوراً ترس مرا دربرگرفت. ناآرامی ژرفی مرا تصرف کرد. این ناآرامی روحی نبود، بلکه بیشتر حسی جسمانی، دلتنگی و دلواپسی، غم و اندوه بدون هیچ اساس ظاهری بود.

از آن به بعد آن دو شکل عجیب در هریک از جلسات رؤیادیدنم ظاهر شدند. سرانجام گویی که من فقط رؤیا می‌بینم برای اینکه با آنها مواجه شوم. هرگز کوششی نمی‌کردند که به سوی من حرکت کنند یا به هر طریقی با من مصادف شوند. تا وقتی که رؤیایم ادامه داشت فقط بیحرکت در مقابلم می‌ایستادند. من نیز هرگز کوششی نمی‌کردم که رؤیایم را عوض کنم، حتی تلاش اصلی تمرینهای رؤیادیدنم را به دست فراموشی سپردم.

وقتی سرانجام این امر را با دون‌خوان در میان نهادم و گفتم که چه اتفاقی افتاده است، ماهها وقت خود را صرفاً صرف نگریستن به این دو شکل کرده بودم. او گفت:

— تو در چهارراه خطرناکی گیر کرده‌ای. این درست نیست که موجودات را فراری دهی، ولی درست هم نیست که بگذاری بمانند. عجلتاً حضور آنها مانعی در رؤیا دیدن توست.

— چه کنم، دون‌خوان؟

— با آنها مقابله کن. همین حالا و در دنیای زندگی روزمره. به آنها بگو بعداً بیایند، وقتی که تو قدرت رؤیا دیدن بیشتری داشتی.

— چطور با آنها مقابله کنم؟

— این کار ساده نیست، ولی می‌تواند انجام شود. فقط لازم است که شجاعت کافی داشته باشی، که البته تو داری.

بدون آنکه منتظر شود تا به او بگویم که هیچ شجاعتی ندارم، مرا به تپه‌ها برد. آن موقع در شمال مکزیک می‌زیست و این تاثیر را در من ایجاد کرده بود که ساحری منزوی است، مرد پیری که همه فراموشش کرده‌اند و کاملاً بیرون از جریان اصلی وقایع بشری قرار دارد. با این حال او را مردی بیش از حد باهوش می‌دانستم و به همین دلیل حاضر بودم بعضی از خصوصیاتش را که باور داشتم غیرعادی و عجیب است، بپذیرم.

زیرکی و حيله‌گری ساحران که طی سالها پرورش و رشد یافته بود، از

خصوصیات ویژهٔ دون‌خوان بود. کاری کرده بود که آنچه می‌توانم در حال آگاهی عادی دریابم و هم‌زمان نیز اطمینان داده بود که به دقت دوم رفته‌ام، به جایی که می‌فهمم و یا حداقل صبورانه آنچه را به من می‌آموزد گوش می‌کنم. با این شیوه فهم مرا به دو قسمت کرده بود. در آگاهی عادی نمی‌توانستم بفهمم چرا آنقدر دلم می‌خواهد رفتار عجیب و غریبش را جدی بگیرم و در دومین دقت همه چیز برایم معنا داشت.

او معتقد بود که دقت دوم برای همهٔ ما قابل دستیابی است ولی چون ما با کله‌شقی به منطق خودرأی خویش چسبیده‌ایم، بعضی از ما که ترسو تر است دقت دوم را دور نگاه می‌دارد. عقیده داشت که رؤیا دیدن موانعی را از بین می‌برد که دقت دوم را احاطه و از ما جدا کرده است.

روزی که مرا به تپه‌های صحرای سونورا برد تا موجودات غیرآلی را ملاقات کنم، در حالت آگاهی عادی بودم. با این حال به طریقی می‌دانستم که باید با چیزی باورنکردنی در پیش رو سروکار داشته باشم. در صحرا باران سبکی باریده بود. خاک قرمز هنوز خیس بود. وقتی راه می‌رفتم تکه‌های گِل به ته کفشهای لاستیکی‌ام می‌چسبید و مجبور بودم بایستم و تکه‌های سنگین گِل کفشم را با تخته‌سنگها پاک کنم. ما در جهت شرق قدم می‌زدیم و به سوی تپه‌ها بالا می‌رفتیم. وقتی به آبکند باریکی میان دو تپه رسیدیم، دون‌خوان ایستاد و گفت:

- اینجا یقیناً محل مناسبی برای احضار دوستان توست.
- چرا آنها را دوستان من می‌خوانی؟
- خودشان تو را برگزیدند. وقتی چنین کاری کنند؛ یعنی در پی ارتباط و هم‌نشینی‌اند. برایت از رشته‌های دوستی آنها با ساحران گفته‌ام. به نظر می‌رسد مورد تو نمونه است. تو حتی از آنها درخواست هم نکرده‌ای.
- این دوستی شامل چه چیزی است، دون‌خوان؟
- شامل مبادلهٔ دو طرفهٔ انرژی است. موجودات غیرآلی آگاهی عالی خود را می‌دهند و ساحران منتهی درجهٔ آگاهی و انرژی برتر خویش را. نتیجهٔ مثبت، مبادله‌ای بی‌کم و کاست و هم‌ارزش است. نتیجهٔ منفی شامل وابستگی هردو طرف می‌شود. ساحران قدیم هم‌زادانشان را دوست داشتند. در واقع آنها هم‌زادانشان را بیشتر از هم‌نو‌عانشان دوست داشتند. من در این امر خطرات وحشتناکی را می‌بینم.
- توصیه می‌کنی که چه کار کنم، دون‌خوان؟

— آنها را احضار کن، بشناس و بعد خودت تصمیم بگیر که چه کنی.

— چطور آنها را احضار کنم؟

— منظری را که از آنها در رؤیا دیده‌ای جلو چشمت بیاور. آنها تو را در رؤیا به حضور خود عادت داده‌اند زیرا که می‌خواستند خاطره‌ای از شکلشان در ذهن تو پدید آورند. حالا موقع زنده کردن آن خاطره است.

سپس دون‌خوان آمرانه به من فرمان داد چشمانم را ببندم و آنها را بسته نگاه دارم. بعد هدایتم کرد و روی تخته‌سنگها نشاندد. سختی و سردی سنگ را حس کردم. سطح سنگ مایل بود و برایم سخت بود که تعادلم را نگاه دارم. دون‌خوان در گوشم گفت:

— اینجا بنشین و شکل آنها را مجسم کن تا وقتی که درست همان‌طور به نظر برسند که در رؤیاییت هستند. وقتی بر آنها تمرکز کردی و آنها را در مقابلت دیدی به من بگو.

با تلاشی اندک مدت کمی وقت صرف کردم تا تصویر ذهنی شکل آنها، درست مثل همان که در رؤیا می‌دیدم، کامل شد. از اینکه توانستم چنین کاری کنم اصلاً تعجب نکردم. آنچه مرا ترساند این بود که هرچه ناامیدانه کوشیدم دون‌خوان بداند که آنها را در ذهن تصور کرده‌ام، نتوانستم کلماتی به زبان آورم یا چشمانم را بگشایم. با این حال واقعاً بیدار بودم و می‌توانستم هر چیزی را بشنوم. شنیدم که دون‌خوان گفت:

— حالا می‌توانی چشمانت را باز کنی.

بدون هیچ مشکلی آنها را گشودم. روی تخته‌سنگ چهارزانو نشسته بودم. سنگها همانهایی نبودند که وقتی می‌نشستم در زیرم حس کرده بودم. دون‌خوان درست پشت من و در سمت راستم بود. سعی کردم برگردم و به او بنگرم، ولی مجبورم کرد سرم را صاف و به طرف جلو نگاه دارم. بعد دو پیکر تیره را، مثل دو تنه باریک درخت، در مقابلم دیدم.

با دهان باز به آنها خیره شدم. قد آنها به بلندی آنچه در رؤیاهایم دیده بودم، نبود. به اندازه نصف آن کوچک شده بود. به جای اینکه شکل تابنده ماتنی داشته باشند، مثل دو چوب به هم چسبیده تیره و تقریباً سیاه‌رنگ بودند. دون‌خوان دستور داد و گفت:

— بلند شو و یکی از آنها را بگیر. هر قدر هم که تو را تکان داد نگذار برود.

قطعاً نمی‌خواستم چنین کاری کنم، ولی فشاری ناشناخته مرا برخلاف میلم وادار به برخاستن کرد. در این موقع دریافت واضحی داشتم که آنچه را به من

دستور داده است انجام دهم به پایان خواهم رساند. هر چند آگاهانه قصد انجام دادن چنین کاری را نداشتم.

بی اختیار به طرف دو پیکر پیش رفتم. قلبم چنان می تپید که داشت از سینه‌ام خارج می شد. یکی از آنها را که سمت راستم بود گرفتم و سپس چیزی همچون تخلیه الکتریکی حس کردم که چیزی نمانده بود پیکر تیره را بیندازم. صدای دون‌خوان که گویی از فاصله‌ای دور دست می آمد به گوشم خورد. گفت:

— اگر بیندازی کارت تمام است.

پیکر را که تکان می خورد و می چرخید نگاه داشتم. مثل حیوانی عظیم‌الجثه نبود بلکه همچون چیزی نرم و گرگی و کاملاً سبک بود و بشدت الکتریکی می نمود. روی ماسه آبکند مدتی غلتیدیم و چرخ خوردیم. او پشت سرهم به من تکانی از نوع جریانهای تهوع آور الکتریکی می داد. فکر کردم تهوع آور است، زیرا به نظرم متفاوت از انرژی بود که همواره در دنیای روزمره با آن مواجه شده بودم. وقتی به بدنم می خورد مرا به خارش می انداخت و وادارم می کرد همچون حیوانی، نه از درد بلکه از فرط خشمی عجیب، فریاد بکشم و غرغش کنم. سرانجام آرام شد، تقریباً شکلی جامد در زیر بدنم بود. بدون جنبش دراز کشیده بود. از دون‌خوان پرسیدم مرده است، ولی صدایم را شنیدم. ناگهان کسی که دون‌خوان نبود خنده کنان گفت:

— غیرممکن است. فقط بار انرژی را خالی کردی ولی هنوز بلند نشو. مدتی بیشتر در آنجا بمان.

با نگاهی پرسش‌آمیز به دون‌خوان نگریستم. با کنجکاوی زیادی مرا می‌نگریست. بعد کم‌کم کرد بلند شوم. پیکر تیره روی زمین باقی ماند. می‌خواستم از دون‌خوان پرسم که وضع پیکر تیره خوب است. دوباره نتوانستم پرسشم را بر زبان آورم. بعد کار عجیبی کردم. تمام آن واقعه را واقعی پنداشتم. تا آن لحظه چیزی در ذهنم به منطقم چسبیده بود و واقعه را همچون رؤیا می‌دانست، رؤیایی که با دسیسه دون‌خوان درست شده بود.

به طرف پیکری که روی زمین بود رفتم و سعی کردم آن را بلند کنم ولی نتوانستم دستهایم را دور آن بیندازم، زیرا جامد نبود. گیج شدم. همان صدایی که دون‌خوان نبود گفت که روی موجود غیرآلی دراز بکشم. این کار را کردم و بعد هردو با یک حرکت از جا برخاستیم. موجود غیرآلی مثل سایه‌ای تیره به من چسبیده بود. با آرامی از من جدا شد و ناپدید گشت و مرا با احساس فوق‌العاده خوشایند کمال برجای گذاشت.

بیش از بیست و چهار ساعت وقت صرف کردم تا دوباره کنترل کامل بر قوایم را به دست آوردم. بیشتر وقت را خوابیدم. دون خوان هرازگاهی سری به من می‌زد و فقط یک سؤال را تکرار می‌کرد:

– انرژی موجود غیرآلی مثل آتش بود یا آب؟

گویی گلویم می‌سوخت. نمی‌توانستم به او بگویم انرژی که حس کرده‌ام همچون جریان سریع آبی بوده که دارای نیروی برق است. هرگز در زندگیم جریان سریع آبی برقدار را حس نکرده‌ام. نمی‌دانم امکان دارد چنین چیزی را تولید یا احساس کرد یا نه، ولی این تصویری بود که هر بار دون خوان این سؤال کلیدی را از من می‌کرد در ذهنم جان می‌گرفت.

عاقبت وقتی متوجه شدم که حال خوب است دون خوان خوابید. چون یقین داشتم سؤالش اهمیت زیادی دارد او را بیدار کردم و گفتم که چه احساس کرده‌ام. اظهار داشت:

– تو در میان موجودات غیرآلی دوستی را که به تو کمک کند پیدا نمی‌کنی بلکه روابطی سرشار از وابستگی دردناکی خواهی داشت. کاملاً مراقب باش. موجودات غیرآلی آبی بیشتر افراطی هستند. ساحران قدیم معتقد بودند که اینها بیشتر دوست‌داشتنی‌اند و در تقلید مهارت دارند و یا شاید حتی دارای احساس‌اند. برعکس، موجودات غیرآلی آتشی گمان می‌رود که جدی‌تر و با ظرفیت‌تر از دیگران باشند، ولی همچنین بیشتر به خود اهمیت می‌دهند.

– این چیزها چه معنایی برای من دارد، دون خوان؟

– معنای آن بیش از آن است که حالا بخواهیم درباره‌اش بحث کنیم. توصیه می‌کنم که ترست را از رؤیایت و زندگی‌ت محو کنی تا انسجامت را حمایت کنی. موجود غیرآلی را که تو انرژی‌ت را خالی و دوباره پر کردی کاملاً راضی و خشنود بود. دوباره خواهد آمد و از تو بیشتر خواهد خواست.

– چرا مرا از این کار برحذر نداشتی، دون خوان؟

– تو به من فرصتی ندادی. بعلاوه حتی صدای مرا که سرت فریاد می‌کشیدم موجود غیرآلی را روی زمین بگذار و برو نشنیدی.

– باید قبلاً به من می‌آموختی، همان‌طور که همیشه درباره تمام امکانات این کار را کرده‌ای.

– تمام امکانات را خودم هم نمی‌دانم. در مورد موجودات غیرآلی تقریباً نوآموزم. این بخش از معرفت ساحران را به دلیل اینکه زیاده از حد مایه زحمت و بی‌قاعدگی است رد کرده‌ام. نمی‌خواهم هیچ موجودی، چه آلی و چه غیرآلی، بر

من رحمت آورد.
این آخرین مکالمه ما بود. بایستی به خاطر بازتاب واقعاً متفی او آزرده و ناراحت می‌بودم، ولی نبودم. یک‌طوری یقین داشتم که آنچه انجام داده‌ام درست بوده است. به تمرینهای رو‌یادیدنم بدون مداخله موجودات غیرآلی ادامه دادم.

تثبیت پیوندگاه

از آن رو که موافقت کرده بودیم صرفاً وقتی دربارهٔ رؤیا دیدن بحث کنیم که دون خوان آن را لازم بدانند بندرت در این باره از او سؤال می‌کردم و هرگز در ادامه دادن به سؤالهایم چندان مُصر نبودم. به هر حال هرگاه خودش تصمیم می‌گرفت موردی را مطرح کند با کمال میل به او گوش می‌کردم. توضیحات یا بحثهای او دربارهٔ رؤیا دیدن همواره در مباحث آموزشهای دیگرش بود و مباحث را ناگهانی و بیخبر به میان می‌کشید.

یکبار درحالی برای دیدار از او در خانه‌اش بودم و مشغول گفتگویی بودیم که ربطی به آموزش نداشت، ناگهان بی‌هیچ مقدمه‌چینی گفت که ساحران قدیم از طریق تماسهای رؤیادیدنشان با موجودات غیرآلی در دستکاری پیوندگاه بیش از حد تبحر یافته بودند که این خود موردی بس گسترده و خطرناک است. فوراً از فرصت استفاده کردم و از دون خوان پرسیدم که ساحران قدیم حدوداً چه موقعی زندگی کرده‌اند. قبلاً در فرصتهای گوناگون نیز همین سؤال را کرده بودم ولی هرگز جواب قانع‌کننده‌ای به من نداده بود. به هر حال یقین داشتم که در این لحظه، شاید به دلیل اینکه خودش موضوع را مطرح کرده است بخواهد به من پاسخ دهد. گفت:

— پرسشی بس مشکل است.

از طرز گفتنش فکر کردم نمی‌خواهد سؤالم را پاسخ گوید. وقتی که به صحبت ادامه داد کاملاً شگفت‌زده شدم:

- این امر همچون موضوع موجودات غیرآلی بیش از حد عقل تو است. بعلاوه حالا درباره آنها چه فکر می‌کنی؟
- هیچ فکری نمی‌کنم. به هیچ طریقی نمی‌توانم فکر کنم.
- از جوایم لذت برد. خندید و برایم گفت که موجودات غیرآلی چقدر ترس و بیزاری در او ایجاد کرده بودند:
- آنها هرگز مورد توجه من نبوده‌اند. البته دلیل اصلی این امر ترس من از آنها بود. قادر نبودم آن‌طور که باید بر آنها فائق آیم. حالا این امر ثابت شد.
- حالا هم از آنها می‌ترسی، دون‌خوان؟
- در واقع ترس نیست که حس می‌کنم، انزجار است. نمی‌خواهم با آنها سروکار داشته باشم.
- دلیل خاصی برای این انزجار وجود دارد؟
- بهترین دلیل در دنیا این است که معایر یکدیگریم. آنها بردگی را دوست دارند و من آزادی را. آنها دوست دارند بخرند و من نمی‌فروشم.
- به طرزی باورنکردنی برآشفتم و بی‌ادبانه گفتم که مطلب آنقدر برایم دور از ذهن است که نمی‌توانم آن را جدی بیندارم. به من خیره شد، لبخندی زد و گفت:
- بهترین کاری که می‌شود با موجودات غیرآلی کرد همانی بود که تو کردی: موجودیت آنها را منکر می‌شوی، ولی مرتباً با آنها ملاقات می‌کنی و ادعا داری که رؤیا می‌بینی و در رؤیا هر چیزی ممکن است. به این طریق خود را گرفتار نمی‌کنی.
- بشدت احساس گناه کردم، هرچند نمی‌توانستم بفهمم چرا. حس کردم مجبورم چیزی بپرسم:
- به چه چیزی اشاره می‌کنی، دون‌خوان؟
- با خشکی پاسخ داد:
- به دیدار تو با موجودات غیرآلی.
- شوخی می‌کنی؟ چه دیداری؟
- نمی‌خواستم در این مورد بحث کنم، ولی فکر می‌کنم وقتش رسیده است به تو بگویم که صدای نق و نقی که می‌شنیدی و به یاد تو می‌آورد که دقت رؤیا دیدنت را بر اشیای روایت تثبیت کنی، صدای موجودی غیرآلی بود.
- فکر کردم این اشاره دون‌خوان کاملاً غیرمعقول است. چنان خشمگین شدم که حتی سرش فریاد کشیدم. به من خندید و خواست تا درباره جلسات نامرتب رؤیا دیدنم حرف بزنم. این تقاضا مرا متعجب کرد. هرگز به کسی نگفته بودم که

اغلب در رؤیا شناور می‌شوم و شیئی مرا می‌کشد، ولی به جای اینکه رؤیاهایم عوض شود، همان‌طور که باید می‌شد، حالت کلی رؤیا عوض می‌شد و خودم را در ابعادی می‌دیدم که برایم ناشناخته بود. راهبری نامرئی در آنجا مرا هدایت می‌کرد و وامی داشت به اطراف بچرخم و در بالا پرواز کنم. همواره از این نوع رؤیا در حال چرخ خوردن بیدار می‌شدم و قبل از آنکه کاملاً بیدار شوم مدتی مدید به غلتیدن و چرخیدن ادامه می‌دادم. دون‌خوان گفت:

— آنها ملاقاتهای صادقانه‌ای بود که با دوستان غیرآلیت داشتی.

نمی‌خواستم با او بحث کنم ولی مایل هم نبودم موافقت کنم. ساکت ماندم. سؤال را در مورد ساحران قدیم فراموش کرده بودم، ولی دون‌خوان دوباره مسئله را پیش کشید و گفت:

— بنابه علم من شاید ساحران قدیم خیلی پیش از این، ده هزار سال قبل زیسته‌اند.

لیخندی زد و عکس‌العمل مرا زیر نظر گرفت. بر مبنای یافته‌های جدید باستانشناختی در مورد مهاجرت قبایل صحراگرد آسیایی به امریکا، دربارهٔ صحت این تاریخ تردید داشتم و گفتم که یقین دارم تاریخ او صحیح نیست. ده هزار سال قبل خیلی زیاد است. او گفت:

— تو علم خودت را داری و من مال خودم را. علم من این است که ساحران قدیم چهار هزار سال حکمرانی کرده‌اند. از هفت تا سه هزار سال پیش. سه هزار سال پیش از بین رفتند و از آن موقع تا به حال دوباره ساحران گرد آمدند و آنچه را ساحران قدیم برجای گذاشته بودند منظم کردند و دوباره ساختند.

— چطور می‌توانی دربارهٔ این تاریخها تا این حد مطمئن باشی؟

— تو چطور می‌توانی این قدر مطمئن باشی؟

به او گفتم که باستانشناسان روشهای آزمایشی کاملاً مطمئنی برای تعیین تاریخ فرهنگهای گذشته دارند. متقابلاً گفت که ساحران هم روشهای آزمایشی کاملاً مطمئنی برای خودشان دارند و ادامه داد:

— نمی‌خواهم با تو مخالفت یا بحث کنم. ولی شاید بزودی روزی بتوانی از کسی در این باره بررسی که این امر را به طور یقین می‌داند.

— هیچ کس نمی‌تواند چنین چیزی را به طور یقین بداند، دون‌خوان.

— شاید این مطلب را هم باور نکنی، ولی کسی هست که می‌تواند درستی و نادرستی تمام اینها را معلوم کند، روزی با او ملاقات خواهی کرد.

— دست بردار، دون‌خوان! شوخی می‌کنی! چه کسی می‌تواند درستی و

نادرستی امری را معلوم کند که هفت هزار سال پیش روی داده است؟
— خیلی ساده است. یکی از ساحران قدیم که ما درباره‌اش حرف زده‌ایم. کسی که
من ملاقاتش کرده‌ام. او کسی است که تمام این چیزها را درباره‌ی ساحران قدیم نقل
کرده است. امیدوارم آنچه را می‌خواهم درباره‌ی این آدم خاص به تو بگویم بعداً به
یاد آوری. او کلید بسیاری از کارها و جدّ و جهدهای ماست. به همین دلیل هم
همان کسی است که باید ملاقاتش کنی.

گفتم که آزمندانه هر کلمه‌ای را که او گفته است قاپیده و به آن چسبیده‌ام،
حتی اگر هم نفهمیده باشم که چه چیزی گفته است. مرا متهم کرد که چاپلوسی
می‌کنم و حتی یک کلمه از حرفها را درباره‌ی ساحران قدیم باور نکرده‌ام. افزودم که
البته در حالت آگاهی روزمره این داستانهای دور و دراز و عجیب و غریب را باور
نکرده‌ام، البته در دومین دقت هم آنها را باور نکرده‌ام، هرچند که در آنجا باید
عکس‌العمل دیگری می‌داشتم. او خاطر نشان ساخت:

— فقط وقتی فکر کنی چه گفته‌ام داستانی عجیب و غریب است. اگر درگیر عقل
سلیم و منطوق خودت نشوی، آنچه می‌ماند انرژی ناب است.

— دون‌خوان، چرا گفتمی که من یکی از ساحران قدیم را ملاقات خواهم کرد؟
— برای اینکه می‌کنی. و حیاتی است که شما دو نفر روزی همدیگر را ملاقات
کنید. ولی برای این لحظه فقط بگذار که برایت داستان عجیب و غریب دیگری
درباره‌ی یکی از ناوالهای خط خودم؛ یعنی ناوال سباستیان بگویم.

بعد دون‌خوان گفت که ناوال سباستیان در اوایل قرن هجدهم خادم کلیسایی
در جنوب مکزیک بوده است. او در این مورد تأکید کرد که چگونه ساحران، چه
در گذشته و چه حال، به دنبال پناهگاههای مطمئنی، همچون کلیسا، می‌گشتند
تا در آن به سر برند. معتقد بود که ساحران به دلیل نظم و انضباط برترشان
کارکنان قابل اعتمادی به شمار می‌رفتند و مؤسساتی که همواره نیاز به این نوع
افراد داشتند در کمال میل آنها را به کار می‌گماردند. دون‌خوان بر آن بود که تا
وقتی کسی از اعمال ساحران سر درنیاورد فقدان همدردی و بیطرفی
ایدئولوژیکی، آنها را همچون کارگران نمونه می‌نمایاند.

دون‌خوان داستانش را ادامه داد و گفت که روزی درحالی که سباستیان
وظایفش را در مقام خادم انجام می‌داد، مرد عجیبی به کلیسا آمد، سرخپوستی
پیر که بیمار به نظر می‌رسید. با صدایی ضعیف به سباستیان گفت که به کمک
نیاز دارد. ناوال فکر کرد که سرخپوست می‌خواهد با کشیش بخش مربوط
صحبت کند، ولی مرد تلاش زیادی کرد تا توانست ناوال را مخاطب سازد. با

لحنی ژک و خشن به او گفت که می‌داند سباستیان فقط ساحر نیست و ناوال هم هست.

سباستیان که کاملاً با این چرخش ناگهانی وقایع در خطر بود، سرخپوست را به گوشه‌ای کشید و گفت معذرت بخواهد. او پاسخ داد که برای عذرخواهی به آنجا نیامده است بلکه کمک خاصی می‌خواهد. بعد گفت که او به انرژی ناوال برای بقای زندگیش نیازمند است و سباستیان را مطمئن کرد که زندگیش شامل هزاران سال می‌شود ولی در این لحظه دارد رو به زوال می‌رود.

سباستیان مرد بسیار باهوشی بود و علاقه نداشت به چنین مزخرفاتی توجه کند و اصرار می‌کرد که سرخپوست دست از لوذگی بردارد. مرد پیر خشمگین شد و سباستیان را تهدید کرد که اگر تقاضایش را اجابت نکند او و گروهش را به مقامات کلیسا لو خواهد داد.

دون خوان به یاد آورد که این واقعه در زمانی روی داد که مقامات کلیسا به طرز وحشیانه و سیستماتیک اعمال و رسوم بدعت‌آمیز را در میان سرخپوستان دنیای جدید ریشه کن می‌کردند. تهدید پیرمرد چیزی نبود که آن را جدی بگیرد. ناوال و گروهش برآستی در خطر مرگ بودند.

سباستیان از سرخپوست پرسید چگونه می‌تواند به او انرژی بدهد و مرد توضیح داد که ناوالها بواسطه انضباطشان انرژی خاصی به دست می‌آورند که در بدنشان ذخیره می‌کنند و او آن را بدون درد از مرکز انرژی سباستیان؛ یعنی نافش خواهد گرفت. در عوض سباستیان نه فقط این فرصت را خواهد داشت که فعالیتهايش را ادامه دهد بلکه همچنین هدیه‌ای خواهد گرفت، هدیه قدرت را. ناوال از اینکه سرخپوست پیر استمارش کند خوشش نمی‌آمد ولی مرد انعطاف‌ناپذیر بود و هیچ راه چاره دیگری برایش نگذاشت جز اینکه خواهشش را اجابت کند.

دون خوان به من اطمینان داد که سرخپوست پیر به هیچ‌وجه در مورد این ادعاها مبالغه نکرده بود. معلوم شد که او یکی از ساحران عهد کهن، یکی از آنهاست که به عنوان مبارز مرگ شناخته شده است. ظاهراً تاکنون به وسیله دستکاری پیوندگاه که فقط خودش درباره آن می‌دانست زنده مانده بود.

دون خوان گفت که آنچه بین سباستیان و آن مرد روی داد پایه و زمینه توافقی شد که شش ناوالی که از سباستیان پیروی می‌کردند از آن تبعیت کردند. مبارز مرگ قول خود را نگاه داشت؛ یعنی در عوض مبادله انرژی با هریک از این مردان به او هدیه‌ای داد، هدیه قدرت. سباستیان نیز باید چنین هدیه‌ای را

می پذیرفت، هرچند برخلاف میلش بود ولی تحت فشار قرار گرفته و چاره دیگری نداشت. به هر حال تمام ناو‌هایی که از او پیروی می‌کردند با خوشحالی و غرور هدیه او را پذیرفتند.

دون‌خوان داستان‌ش را با گفتن اینکه با گذشت زمان مبارز مرگ به عنوان مستأجر شناخته شد، خاتمه داد. بیش از دو‌یست سال است که ناو‌های خط دون‌خوان به این توافق احترام گذاشته‌اند و آن را نگاه داشته‌اند و خویشاوندی وابسته به هم‌زیگری آفریده‌اند که دوره و هدف نهایی خط آنها را عوض کرده است.

دون‌خوان حاضر نشد که داستان‌ش را بیشتر تعریف کند و مرا با احساس عجیب حقیقی برجای گذاشت که بیش از آنچه بتوانم تصور کنم آزردهنده بود. پرسیدم:

– چطور این همه وقت زنده مانده است؟

– کسی نمی‌داند. تنها چیزی که نسله‌است درباره‌اش می‌دانیم چیزهایی است که خودش به ما گفته است. مبارز مرگ کسی است که درباره‌ی ساحران قدیم از او پرسیدم و گفت که آنها سه هزار سال قبل اوج پیشرفت خود را پشت سر گذاشته‌اند.

– از کجا می‌دانی که به تو حقیقت را گفته است؟

دون‌خوان سرش را با حیرت یا حتی می‌شود گفت سرزنش‌آمیز تکان داد. درحالی که به اطرافش اشاره می‌کرد، گفت:

– وقتی آن بیرون با ناشناخته‌ای باورنکردنی مواجهیم، دروغ‌های حقارت‌آمیز و احمقانه نمی‌گوییم. دروغ‌های حقارت‌آمیز فقط برای مردمی است که هرگز ندیده‌اند آن بیرون چه خبر است و چه چیزی منتظر آنهاست.

– چه چیزی آن بیرون منتظر ماست، دون‌خوان؟

پاسخش، جمله‌ای ظاهراً بی‌آزار، بیش از آنکه هولناکترین چیزها را برایم شرح دهد، ترساننده بود. او گفت:

– چیزی بکلی مجهول، غیرشخصی.

باید متوجه شده باشم که زرد کرده‌ام. مرا واداشت سطح آگاهی‌م را عوض کنم تا ترسم از بین برود. چند ماه بعد تمرین‌های رؤیادیدنم چرخش عجیبی به خود گرفت. در رؤیایم شروع به گرفتن پاسخهایی به پرسشهایم کردم که در نظر داشتم از دون‌خوان بپرسم. شگفت‌ترین امر در مورد این تحول این بود که بزودی شامل ساعات بیداریم نیز شد. روزی درحالی که پشت میزم نشسته بودم جوابی به

سؤال ناگفته‌ام دربارهٔ واقعیت موجودات غیرآلی شنیدم. آنقدر آنها را در رؤیاها «دیده بودم» که بتدریج آنها را واقعی می‌پنداشتم. به یاد آوردم که حتی یکی از آنها را در حالت آگاهی نیمه‌عادی، در صحرای سونورا، لمس کرده‌ام. در رؤیاهایم نیز همواره مناظری از دنیاهایی می‌دیدم که می‌پنداشتم شاید حاصل فراگرد روحی من است. می‌خواستم از دون‌خوان پرسشی دقیق کنم، بنابراین سؤال را در ذهنم شکل دادم: اگر کسی بپذیرد که موجودات غیرآلی به اندازهٔ ما آدمها واقعی هستند، پس محلی که در آن به سر می‌برند در کجای واقعیت فیزیکی کیهان قرار دارد؟

بعد از آنکه پرسش را برای خودم تنظیم کردم، صدای خندهٔ عجیبی شنیدم. صدا شبیه به همان صدایی بود که آن روز، موقعی که با موجودات غیرآلی گلاویز شدم، شنیده بودم. سپس صدای مردی پاسخم را داد:

— این محل واقع در مکان خاصی در پیوندگاه است، درست همان‌طور که دنیای تو در مکان عادت شدهٔ پیوندگاهت هست.

تتها چیزی که در دنیا نمی‌خواستم گفتگو با صدایی بی‌جسم بود. پس برخاستم و از خانه بیرون دویدم. این فکر به سرم زد که دارم عقلم را از دست می‌دهم. نگرانی دیگری به مجموعهٔ نگرانیهایم افزوده شد.

صدا آنچنان واضح و آمرانه بود که نه فقط مرا جلب کرد بلکه به وحشت انداخت. با هراس عظیمی منتظر تکرار این صدا ماندم، ولی این واقعه دیگر تکرار نشد. در اولین فرصتی که به دست آوردم در این مورد با دون‌خوان مشورت کردم. او اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفت و گفت:

— آخر باید بفهمی که چنین چیزهایی در زندگی ساحران امری کاملاً عادی است. دیوانه نمی‌شوی، فقط صدای مأمور مخفی رؤیا دیدن را شنیدی. رؤیابینان با گذشتن از اولین یا دومین خوان رؤیا به آستانهٔ خاصی از انرژی می‌رسند که شروع به دیدن چیزها یا شنیدن صداها می‌کنند. چندین صدا نمی‌شنوند، فقط یک صداست. ساحران آن را صدای مأمور مخفی رؤیا دیدن می‌نامند.

— مأمور مخفی رؤیا دیدن چیست؟

— انرژی بیگانه که منسجم شده است. انرژی بیگانه که به رؤیابینان کمک می‌کند و با پرده برداشتن از امور، مطلب را به آنها می‌فهماند. مشکل اینجاست که مأمور مخفی رؤیا دیدن فقط می‌تواند چیزهایی را بگوید که ساحران می‌دانند یا می‌بایست بدانند، در صورتی که ارزشش را داشته باشند.

— گفتن اینکه انرژی بیگانه منسجم شده است به هیچ وجه کمکی به من نمی‌کند،
دون خوان، چه نوع انرژی هست؟ بی‌خطر، خطرناک، درست، غلط، چی؟
— درست همان است که گفتم. انرژی بیگانه. نیرویی مجهول، نیروی
غیرشخصی که به دلیل اینکه صدا دارد آن را به نیرویی کاملاً شخصی مبدل
می‌کنیم. بعضی از ساحران قدیم به آن قسم می‌خوردند. حتی آن را می‌دیدند. یا
همان که برای تو رخ داد آن را همچون صدای مرد یا زنی می‌شنیدند. این صدا
می‌تواند به آنها چیزهایی دربارهٔ حالت اشیا بگوید که اغلب اوقات آن را همچون
پندی الهی می‌پندارند.

— چرا بعضی از ما آن را همچون صدایی می‌شنویم؟
— ما آن را می‌بینیم و می‌شنویم زیرا پیوندگامان را در جایگاه جدید و خاصی
به‌طور ثابت نگاه می‌داریم. هرچه این استقرار محکم‌تر باشد مواجهه با مأمور
مخفی بیشتر است. مراقب باش! ممکن است آن را دست‌آخر همچون زن
برهنه‌ای ببینی یا حس کنی.

دون خوان به شوخی خودش خندید. ولی من بیش از حد ترسیده بودم که
بخواهم به این شوخی بخدمم. پرسیدم:

— آیا این نیرو قادر به جسمیت دادن به خودش هست؟
— معلوم است که هست. تمام امر بستگی دارد به اینکه پیوندگاه تا چه حد ثابت
و مستقر شده است. ولی ناراحت نباش اگر قدری کناره‌گیری کنی، اتفاقی
نمی‌افتد. مأمور مخفی همانی که هست، می‌ماند؛ یعنی نیرویی غیرشخصی که
به دلیل تثبیت پیوندگامان بر ما اثر می‌گذارد.

— توصیه‌های صحیح و منطقی می‌کند؟
— نمی‌تواند پند و توصیه باشد. فقط می‌گوید چی به چی است و بعد خودمان
نتیجه را از آن استنباط می‌کنیم.

سپس آنچه را صدا به من گفته بود به دون خوان گفتم. او خاطر نشان ساخت:
— درست مثل همانی است که من گفتم. مأمور مخفی چیز جدیدی به تو
نمی‌گوید. حرفهایش درست بود، ولی فقط به نظر می‌رسد که چیزهایی را برایت
آشکار ساخته است. او کاری نکرد جز آنکه آنچه را خودت می‌دانی برایت تکرار
کرد.

— متأسفم دون خوان، ولی نمی‌توانم ادعا کنم که تمام آن را می‌دانستم.
— معلوم است که می‌توانی. تو الآن بینهایت بیش از آنچه منطقاً گمان می‌کردی
دربارهٔ اسرار عالم وجود می‌دانی، ولی این درد ما آدمهاست که بیش از آنچه

خیال می‌کنیم، دربارهٔ اسرار عالم وجود می‌دانیم.

این واقعیت که خودم، بدون راهبری دون‌خوان، چنین پدیدهٔ باورناپذیری را کشف کرده‌ام، سرمستم می‌کرد. اطلاعات بیشتری دربارهٔ مأمور مخفی می‌خواستم. می‌خواستم از دون‌خوان بپرسم که آیا او هم صدای مأمور مخفی را شنیده است. او حرفم را قطع کرد و با نیشخندی گفت:

– بله، بله، مأمور مخفی با من هم صحبت کرده است. در جوانیم عادت داشتم او را به صورت درویشی با جامهٔ باشلق‌دار سیاه ببینم. درویشی که صحبت می‌کرد و هربار تا سرحد مرگ مرا می‌ترساند. بعد وقتی بیشتر بر ترسم فائق آمدم، صدایی بی‌جسم شد که تا امروز هم حرفهایی به من می‌زند.

– چه نوع حرفهایی، دون‌خوان؟

– هر چیزی که قصدم را بر آن متمرکز می‌کنم. چیزهایی که خودم نمی‌خواهم مشکل‌یگیری و کشف آن را داشته باشم. برای مثال، جزئیات رفتار کارآموزانم؛ وقتی این طرفها نیستم آنها چه می‌کنند. بویژه حرفهایی دربارهٔ تو به من می‌زند. هر کاری که می‌کنی به من می‌گوید.

در این لحظه واقعاً اهمیتی به جهتی که گفتگویمان به خود گرفته بود نمی‌دادم. دیوانه‌وار در ذهنم پرسشهایی را دربارهٔ موضوعهای دیگر دور می‌زدم، درحالی که او از فرط خنده ریسه رفته بود. پرسیدم:

– مأمور مخفی رؤیا دیدن موجودی غیرآلی است؟

– بگذار بگویم نیرویی است که از قلمرو موجودات غیرآلی می‌آید و به همین دلیل است که همواره رؤیابینان با آن مواجه می‌شوند.

– دون‌خوان، منظورت این است که هر رؤیابینی مأمور مخفی را می‌بیند یا صدایش را می‌شنود؟

– هر کسی صدای مأمور مخفی را می‌شنود. فقط تعداد کمی آن را می‌بینند یا حس می‌کنند.

– توضیحی برای این امر داری؟

– نه، بعلاوه من به مأمور مخفی اهمیتی نمی‌دهم. یک وقتی در زندگیم مجبور شدم تصمیم بگیرم که آیا با موجودات غیرآلی تماس برقرار کنم و گامهای ساحران قدیم را دنبال کنم یا تمام قضیه را رد کنم. معلم من، ناوال حولیان، کمکم کرد که تصمیم بگیرم آن را رد کنم. هرگز از این تصمیم پشیمان نشدم.

– دون‌خوان، فکر می‌کنی باید موجودات غیرآلی را خودم رد کنم؟

پاسخی نداد. در عوض توضیح داد که قلمرو موجودات غیرآلی همواره

آماده است تا چیزی به ما بیاموزد. شاید به این علت که موجودات غیرآلی آگاهی برتری از آگاهی ما دارند یا حس می‌کنند که بایستی ما را زیر بال و پر خود بگیرند. بعد گفت:

— هیچ لزومی نداشت که شاگرد آنها شوم. قیمتی که از من می‌خواستند زیاده از حد بود.

— قیمتشان چقدر است؟

— زندگی ما، انرژی ما، جانفشانی ماست. به زبان دیگر آزادی ماست.

— ولی آنها چه چیزی یاد می‌دهند؟

— چیزهایی که مربوط به دنیای آنهاست. همان‌طور که اگر ما قادر بودیم به آنها آموزش دهیم چنین چیزهایی به آنها می‌آموختیم؛ یعنی اموری مربوط به دنیایمان را. به هر حال روش آنها این است که خویشتن بنیادین ما را به عنوان معیار آنچه نیاز داریم می‌گیرند و سپس برطبق آن به ما آموزش می‌دهند؛ یعنی خطرناکترین کار.

— نمی‌فهمم چرا خطرناک خواهد بود؟

— اگر کسی بخواهد خویشتن بنیادین تو را با تمام ترسها، حرصها، حسدها و غیره و غیره به عنوان معیاری بگیرد و به تو چیزهایی بیاموزد که این چگونگی وحشتناک را ارضی و خشنود سازد، فکر می‌کنی نتیجه چه خواهد بود؟

هیچ پاسخی نداشتم. فکر می‌کردم دلایل او را برای عدم پذیرشش بخوبی فهمیده‌ام. دون‌خوان ادامه داد:

— مشکل ساحران قدیم این بود که آنها چیزهای خارق‌العاده‌ای می‌آموختند، ولی بر مبنای خویشتن خالص و پست‌تر ما. آنگاه موجودات غیرآلی همزادان آنها شدند و با مثالهای منتخب و دلخواه عجایب را به ساحران قدیم آموختند. همزادان آنها اعمال شگفتی اجرا کردند و ساحران قدیم گام به گام هدایت شدند که این اعمال را تقلید کنند بی‌آنکه چیزی را درباره‌ی ماهیت بنیادین خویش تغییر دهند.

— حالا هم از این نوع روابط با موجودات غیرآلی هست؟

— بدرستی نمی‌توانم در این مورد پاسخ دهم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که نمی‌توانم تصور کنم خودم چنین روابطی داشته باشم. چنین درگیریهایی مانع تلاشهای ما برای رسیدن به آزادی است، زیرا تمام انرژی موجودمان را مصرف می‌کند. ساحران قدیم برای اینکه واقعاً از مثالهای همزادانشان پیروی کنند باید تمام عمر خود را در قلمرو موجودات غیرآلی به

سر می‌بردند. مقدار انرژی که برای چنین سفر دور و درازی به قلمرو دیگر لازم است، مبهوت‌کننده است.

— دون‌خوان منظورت این است که ساحران قدیم قادر بودند در آن قلمروها زندگی کنند، درست مثل ما که اینجا هستیم؟

— نه درست مثل ما که اینجا زندگی می‌کنیم ولی یقیناً آنها زندگی می‌کردند. آنها آگاهیشان، فردیشان را نگاه می‌داشتند. مأمور مخفی رؤیا دیدن حیاتی‌ترین وجود برای آن ساحران شد. اگر ساحری بخواهد در قلمرو موجودات غیرآلی زندگی کند مأمور مخفی واسطه‌ای عالی است. صحبت می‌کند و آماده برای آموزش دادن و راهبری است.

— هیچ وقت در آن قلمرو بوده‌ای، دون‌خوان؟

— دفعات بیشماری، درست مثل تو، ولی بیفایده است که حالا درباره‌اش حرف بزنیم. هنوز آثار دقت رؤیادیدنت را از بین نبرده‌ای. روزی درباره آن قلمرو حرف خواهیم زد.

— این طور استنباط می‌کنم که مأمور مخفی مورد پذیرش تو نیست یا آن را دوست نداری؟

— من نه آن را قبول دارم و نه دوست دارم. آنها به خلق و خویی دیگر، به خلق و خوی ساحران قدیم تعلق دارند. بعلاوه آموزشها و راهبریهایشان در دنیای ما بی‌معنی است. مأمور مخفی برای این مهملات انرژی بیش از حدی مطالبه می‌کند. روزی با من موافقت خواهی کرد. خواهی دید.

از لحن کلمات دون‌خوان، مفهوم نهانی باورش را دریافتم که فکر می‌کرد در مورد مأمور مخفی با او مخالفم. نزدیک بود با او در این مورد مقابله کنم که صدای مأمور مخفی را در گوشم شنیدم. صدا گفت:

— حق با اوست. تو مرا دوست داری چون آماده‌ای تمام امکانات را کشف کنی. معرفت می‌خواهی و معرفت قدرت است. نمی‌خواهی در عادات و عقاید روزمره امن و امان بمانی.

مأمور مخفی تمام اینها را به انگلیسی و به لهجه اهالی ساحل غربی گفت. سپس به اسپانیایی سخن گفت. متوجه اندک لهجه آرژانتینی او شدم. هرگز قبلاً نشنیده بودم که او این طور حرف بزند. مرا مجذوب کرد. درباره آوردن آرزوها و معرفت؛ درباره اینکه چقدر از محل تولدم دورم؛ درباره اشتیاق ماجراجویم و وسوسه‌ای که برای تازگیها، افقهای جدید دارم، سخن گفت. صدا حتی با من به زبان پرتغالی و با لهجه پامپای جنوبی حرف زد.

شنیدن صدا که این چنین برایم چاپلوسی می‌کرد نه فقط مرا ترساند بلکه متنفرم ساخت. به دون‌خوان گفتم که می‌خواهم فوراً تمرینهای رؤیادیدنم را قطع کنم. سرش را بلند کرد و با تعجب مرا نگریست. ولی وقتی گفتم که چه شنیده‌ام، موافقت کرد که بایستی آنها را متوقف کنم، هرچند حس کردم فقط برای اینکه مرا تسکین دهد موافقت کرده است.

چند هفته بعد عکس‌العملم را کمی دیوانه‌وار و تصمیماتم را نادرست یافتم. دوباره تمرینهای رؤیا دیدن را از سر گرفتم. یقین داشتم دون‌خوان باخبر است که من نظرم را عوض کرده‌ام. در یکی از دیدارهایم با او، کاملاً ناگهانی درباره رؤیاها شروع به صحبت کرد. گفت:

— فقط برای اینکه به ما یاد نداده‌اند بر رؤیایمان به عنوان رشته‌ای اصیل برای بررسی و کشف تأکید و رژیم، به این معنی نیست که آنها چنین نیستند. رؤیاها به دلیل معنایشان تجزیه و تحلیل می‌شوند و یا آنها را به عنوان شگون می‌گیرند و هرگز کسی آنها را به مثابه قلمرو وقایع واقعی تفسیر نمی‌کند. تا آنجا که می‌دانم فقط ساحران قدیم این کار را کرده‌اند، ولی در آخر آن را خراب کردند. حریص شدند و وقتی زمان تصمیم‌گیری فرارسید راه غلط را در پیش گرفتند. این‌طور بگویم که تمام هم و غمشان را بر سر این کار گذاشتند. منظورم تثبیت پیوندگاه در هزاران مکانی است که می‌تواند به آنها نقل مکان کند.

دون‌خوان متحیر بود که در میان تمام عجایبی که ساحران قدیم هنگام کشف جایگاههای بیشمار پیوندگاه آموخته‌اند فقط هنر رؤیا دیدن و هنر کمین و شکار کردن باقی مانده‌اند. چندبار تکرار کرد که هنر رؤیا دیدن به تغییر مکان پیوندگاه مربوط است. هنر کمین و شکار کردن را هنری تعریف کرد که با تثبیت پیوندگاه در مکانی که به آنجا رفته است سروکار دارد. گفت:

— تثبیت پیوندگاه در هر مکان جدید؛ یعنی تحصیل انسجام. تو درست همین کار را در تمرینهای رؤیا دیدن انجام می‌دهی.

من که از حرفهایش حیرت کرده بودم، گفتم:

— فکر کردم کالبد انرژیم را تربیت و کامل می‌کنم.

— این کار را می‌کنی و بیشتر هم می‌کنی. یاد می‌گیری انسجام داشته باشی. این کار را رؤیا دیدن به این طریق انجام می‌دهد که رؤیابین را به زور وامی‌دارد تا پیوندگاهش را مستقر کند. دقت رؤیا دیدن، کالبد انرژی، دقت دوم، روابط با موجودات غیرآلی و مأمور مخفی رؤیا دیدن همگی محصولات فرعی کسب انسجامند. به زبان دیگر تمامی آنها محصول فرعی تثبیت پیوندگاه در تعدادی از

مکانهای رؤیا دیدن‌اند.

– مکان رؤیا دیدن چیست، دون خوان؟

– هر مکان جدیدی است که پیوندگاه در خلال خواب به آنجا تغییر مکان داده است.

– چگونه پیوندگاه را در مکان رؤیا دیدن ثابت نگاه می‌داریم؟

– به این ترتیب که تصویر هر شیء را در رؤیایمان نگاه می‌داریم یا به دلخواه رؤیا را عوض می‌کنیم. با تمرینهای رؤیا دیدن در واقع ظرفیت و توانایی انسجام را تمرین می‌دهی؛ یعنی توانائیت را تمرین می‌دهی که شکل جدید انرژی را به این وسیله حفظ کند که پیوندگاه را در مکان هر رؤیای بخصوصی که داری می‌بینی ثابت نگاه دارد.

– واقعاً می‌توانم شکل جدید انرژی را نگاه دارم؟

– نه کاملاً و نه برای اینکه نمی‌توانی، بلکه صرفاً به این دلیل که تو در عوض حرکت دادن پیوندگاه آن را جابجا می‌کنی. جابجایی پیوندگاه به تغییرات اندکی منتهی می‌شود که عملاً درخور توجه نیست و معلوم نمی‌شود. مبارزه‌طلبی جابجاییها این است که آنها آنقدر کوچک و زیادند که نگهداری انسجام در تمام آنها پیروزی است.

– از کجا بدانیم که داریم انسجام را نگاه می‌داریم؟

– آن را از طریق وضوح ادراک و مشاهده خود درمی‌یابیم. هرقدر تصویر رؤیایمان واضحتر باشد، انسجام ما عظیمتر است.

سپس او گفت وقت آن فرارسیده است که راه استفاده عملی را از آنچه در رؤیا دیدن آموخته‌ام، بیابم. بی آنکه به من فرصت پرسش چیزی را دهد مجبورم کرد دقتم را بسان وقتی که در رؤیا هستم تمرکز بخشم و به برگهای شاخه درختی - درخت مسکیت (Mesquite) - که در نزدیکی ما و در صحرا روئیده بود معطوف دارم. پرسیدم:

– می‌خواهی فقط به آن خیره شوم؟

– نمی‌خواهم فقط خیره شوی. می‌خواهم با برگها کار خاصی کنی. یادت باشد که در رؤیایمان به محض آنکه می‌توانستی تصویر شیشی را نگاه داری، در واقع مکان رؤیا دیدن پیوندگاهت را نگاه می‌داشتی. حالا طوری به این برگها خیره شو که گویی در رؤیا هستی؛ ولی با تغییری اندک و با این حال بس منجم: دقت رؤیادیدنت را بر برگهای درخت مسکیت در آگاهی دنیای روزمره نگاهدار. آنقدر عصبی بودم که نمی‌توانستم این کار را بکنم. نمی‌توانستم خط فکری

او را دنبال کنم. صبورانه برایم شرح داد که با خیره شدن به برگها می‌توانم تغییر مکان ناچیزی به پیوندگام دهم، سپس با خیره شدن به یک یک برگها دقت رؤیادیدنم را فعال کنم و واقعاً این جابجایی اندک را ثابت نگاه دارم و انسجام مرا بر آن می‌دارد تا با کمک دقت دوم مشاهده کنم. خندان افزود که روند کار چنان ساده است که مضحک می‌نماید.

حق با دون‌خوان بود. تنها چیزی که نیاز داشتم تمرکز دیدم بر برگها و نگاه داشتن آن بود. یک آن احساس گردبادگونه‌ای مرا کشید که درست مانند گردباد در رؤیاهایم بود. برگهای شاخه درخت مسکیت، جهانی متشکل از داده‌های حسی شد، گویی برگها مرا بلعید ولی فقط دید من نبود که در آن سهیم بود. وقتی برگها را لمس می‌کردم واقعاً آنها را حس می‌کردم، حتی می‌توانستم بو کنم. دقت رؤیادیدنم به جای آنکه مثل رؤیاهای معمولیم منحصرأ بصری باشد چندحواسی بود.

آنچه با خیره شدن به درخت مسکیت شروع شده بود به رؤیا مبدل گشت. یقین داشتم در درخت رؤیادیدنم. همان‌طور که در رؤیاهای بیشمار در درخت رؤیا دیدن بودم. طبیعتاً در این درخت همان‌طور رفتار کردم که در رؤیاهایم رفتار می‌کردم. از شیئی به شیء دیگر می‌رفتم؛ با نیروی گردبادگونه‌ای کشیده می‌شدم که در هر قسمت از درخت که دقت چندحواسی رؤیادیدنم را بر آن متمرکز می‌کردم شکل می‌گرفت. نه فقط وقتی به چیزی خیره می‌شدم گردباد تشکیل می‌شد بلکه حتی وقتی آن را با قسمتی از بدنم حس می‌کردم نیز چنین می‌شد. در میان این خیال‌یا-رؤیا با تردیدهای منطقی رویارو شدم. شروع به پرسش کردم که آیا واقعاً وقتی گیج بوده‌ام از درخت بالا رفته‌ام، یا واقعاً برگها را در آغوش گرفته و در میان آنها پنهان بوده‌ام بی‌آنکه بدانم چه می‌کنم. یا شاید به خواب رفته‌ام، احتمالاً در اثر لرزش برگها در باد به خواب مغناطیسی فرو رفته‌ام و رؤیا می‌بینم، ولی درست مثل حقایق که رؤیا می‌دیدم انرژی کافی برای تفکر نداشتیم. افکار بسرعت می‌گذشتند. لحظه‌ای دوام می‌آورد و بعد در اثر نیروی مستقیم این رویارویی به خاموشی می‌گرائید.

ناگهان همه چیز در اطرافم به حرکت درآمد. مرا از میان انبوه برگها بیرون آورد، گویی نیروی کشش مغناطیسی درخت مرا رها کرد. پس از آن دیدم از بلندی به افق می‌نگرم. کوههای تیره و سبزیهای سبزرنگ مرا احاطه کرده بود. تکان انرژی دیگری مغز استخوانم را لرزاند و من جایی دیگر بودم. درختان عظیمی در همه جا به چشم می‌خورد. این درختان بزرگتر از صنوبرهای داگلاس

اورگان و ایالت و آشنگتن بودند. هرگز چنین جنگلی ندیده بودم. این منظره چنان با لم یزرعی صحرای سونورا معايرت داشت که بی هیچ شک و شبهه‌ای فکر کردم رؤیا می‌بینم.

این منظر خارق‌العاده را در پیش چشم نگاهداشتیم، می‌ترسیدم که از بین برود و می‌دانستم که برآستی رؤیاست و وقتی دقت رؤیادیدنم پایان یابد محو خواهد شد. ولی تصاویر دوام آوردند، حتی وقتی که فکر کردم دقت رؤیادیدنم باید تمام شده باشد. بعد فکر وحشتناکی به مغزم خطور کرد: چه می‌شود اگر این رؤیا نباشد و دنیای روزمره هم نباشد؟

ترسان، همچون حیوانی رمیده، به جای خودم در انبوه برگهایی رفتم که از آن بیرون آمده بودم. جهش به عقب مرا بیشتر در میان شاخ و برگ درخت به حرکت درآورد و موجب شد از این درخت به دور کشیده شوم. در یک آن کنار دون‌خوان، در جلو در خانه او، در صحرای سونورا ایستاده بودم.

فوراً دریافتم دوباره در حالتی هستم که می‌توانم به‌طور مرتبط فکر کنم، ولی نمی‌توانستم حرف بزنم. دون‌خوان گفت نگران نباشم؛ نیروی گفتار ما بیش از حد بی‌دوام است و موارد بند آمدن آن بین ساحرانی که آن سوی حدود ادراک و مشاهده عادی اقدام به مخاطره می‌کنند، متداول است.

فکر می‌کردم که دون‌خوان برایم دلسوزی می‌کند و می‌خواهد مرا دلداری دهد. ولی در آن لحظه صدای مأمور مخفی رؤیا دیدن را بوضوح شنیدم که گفت بعد از چند ساعت استراحت کاملاً خوب خواهیم شد.

بعد از اینکه بیدار شدم، بنابه تقاضای دون‌خوان آنچه را دیده و انجام داده بودم کاملاً برایش شرح دادم. به من هشداد داد که باید از این امر که تجربیاتم را به‌طور معقول بفهمم دست بردارم، نه برای آنکه فهمم آسیب دیده است، بلکه آنچه روی داده بود پدیده‌ای بیرون از پارامترهای منطقی بوده است.

طبیعتاً بحث کردم که هیچ چیز نمی‌تواند خارج از حدود منطقی باشد. امور می‌تواند مبهم باشد، ولی دیر یا زود استدلال همواره راهی می‌یابد تا هر چیزی را روشن سازد. واقعاً این مطلب را باور داشتم.

دون‌خوان با بی‌صبری بیش از حدی خاطر نشان ساخت که منطقی فقط محصول فرعی مکان مرسوم پیوندگاه است. بنابراین با علم به اینکه چه خبر است؛ با علم به درست بودن ذهن، دو پا روی زمین داشتن؛ یعنی آنچه سرچشمه‌های غرور بیش از حد ماست و می‌پنداریم که نتیجه طبیعی ارزش ما نیز هست، منطقی بیشتر حاصل تثبیت پیوندگاه در مکانی است که به آن عادت

کرده. هر قدر این مکان محکمتر و ساکن تر باشد، اعتماد به نفس ما بیشتر و باور ما که دنیا را می‌شناسیم و می‌توانیم پیش‌بینی کنیم بیشتر است.

افزود آنچه روایا دیدن انجام می‌دهد این است که به ما سیالیتی را ارزانی می‌دارد تا دنیایی را که می‌شناسیم ویران کنیم و به دنیای دیگری گام نهیم. او روایا دیدن را سفر به ابعاد تصورناپذیر می‌نامید. سفری که پس از آنکه وادارمان کرد آنچه را در مقام بشر می‌توانیم ببینیم، درک و مشاهده کنیم، پیوندگاه را وامی‌دارد تا به خارج از قلمرو بشری بجهد و باورنکردنیها را درک و مشاهده کند. او ادامه داد و گفت:

– دوباره بازگشتیم به مهمترین موضوع دنیای ساحران؛ یعنی مکان پیوندگاه: بلای ساحران قدیم و خاری در پهلوی بشر.

– چرا چنین حرفی می‌زنی، دون‌خوان؟

– زیرا هردو، بشر به طور اعم و ساحران قدیم شکار مکان پیوندگاه می‌شوند. بشر به این علت شکار می‌شود که چیزی درباره وجود پیوندگاه نمی‌داند و مجبور است محصول فرعی جایگاه عادت‌شده‌اش را به مثابه امری نهایی و بی‌چون و چرا بپذیرد و ساحران قدیم برای اینکه هرچند آنها همه چیز را درباره پیوندگاه می‌دانستند، ولی سعی کردند تا آن را دستکاری کنند.

– باید از افتادن در چنین دامهایی بپرهیزی. واقعاً مشمئزکننده است اگر در این مورد با آدمها طوری سهیم شوی که گویی هیچ چیز درباره وجود پیوندگاه نمی‌دانی، ولی حتی بسی خائنانه است اگر جانب ساحران قدیم را بگیری و با کج‌اندیشی پیوندگاه را برای کسب منفعت دستکاری کنی.

– هنوز نمی‌فهمم چه رابطه‌ای بین تمام اینها با آنچه دیروز تجربه کرده‌ام، هست؟

– دیروز در دنیای دیگری بودی. ولی اگر بررسی این دنیا کجا بود و به تو بگویم که در یکی از جایگاههای پیوندگاهت، پاسخم هیچ معنایی برایت نخواهد داشت.

استدلال دون‌خوان این بود که دو حق انتخاب دارم: یکی پیروی از اصول و معقولیت بشریت و مواجه شدن با مقوله‌ای ناگوار است؛ یعنی تجربه‌ام خواهد گفت که دنیاها دیگری وجود دارد ولی منطقم خواهد گفت که چنین دنیاها بی‌نیست و نمی‌تواند موجود باشد. انتخاب دیگر، پیروی از اصول و معقولیت ساحران قدیم است که در آن صورت بی‌چون و چرا و خودبه‌خود دنیاها دیگری را می‌پذیرم و صرفاً طمع من موجب می‌شود پیوندگاهم در جایگاههایی بماند

که آن دنیاها را می آفرینند. نتیجه، مقوله ناگوار دیگری خواهد بود؛ یعنی جسماً در قلمروهای توهم‌گونه دیگری حرکت می‌کنم که محرک آن، چشمداشت به قدرت و منفعت است.

برای دریافت بحث و استدلال او بیش از حد گیج بودم. بعد متوجه شدم که نیازی به فهمیدن ندارم چون کاملاً با او موافقم، با وجودی که کوچکترین تصویری از آنچه با آن موافق بودم نداشتم. موافقت با او بیشتر همچون احساسی بود که از دورها می‌آمد؛ یقینی قدیمی را از دست داده بودم که حالا آهسته آهسته راهش را به سوی من بازمی‌یافت.

بازگشت به تمرینهای رؤیادیدنم این افکار نگران‌کننده را از بین برد و نگرانی جدیدی آفرید. برای مثال بعد از ماهها که صدای مأمور مخفی را می‌شنیدم دیگر صدایش را ناراحت‌کننده یا عجیب نیافتم. این موضوع برایم امری بدیهی شده بود. تحت نفوذ آنچه او می‌گفت آنقدر اشتباه کردم که تقریباً اگر اه کراه دون‌خوان را مبنی بر اینکه این موضوع را جدی نمی‌گرفت دریافتم. روانکاو خوشحال خواهد شد و زمینه‌ای خواهد داشت تا مأمور مخفی را برطبق تمام تبدیلات ممکنه که در پویاییهای درون شخصی من روی می‌دهد تفسیر کند.

دون‌خوان در این مورد نظر ثابتی داشت: مأمور مخفی نیرویی غیرشخصی و پایدار از قلمرو موجودات غیرآلی است. بنابراین هر رؤیایی کم و بیش به یک شکل با آن رویارو می‌شود و اگر کلماتش را همچون اندرزی بپذیریم، ابلهی علاج‌ناپذیریم.

بی‌شک من یکی از آن ابلهان بودم. هیچ راهی وجود نداشت برای اینکه در تماس مستقیم با چنین امر خارق‌العاده‌ای تالم‌ناپذیر بمانم؛ یعنی با صدایی که واضح و موجز به سه زبان چیزهایی کلی در مورد هر چیز یا هر کسی به من می‌گفت که توجهم را بر آن متمرکز می‌کردم. تنها اشکالشان که موجب می‌شد نتیجه‌ای برایم نداشته باشد این بود که تطابق زمانی نداشتیم. مأمور مخفی موقعی چیزی درباره مردم یا وقایع می‌گفت که من صادقانه فراموش کرده بودم آنها برایم جاذب بوده‌اند.

از دون‌خوان درباره این غرابت پرسیدم و او گفت که با استحکام پیوندگامم سروکار دارد. توضیح داد که مرا بزرگسالان تربیت کرده‌اند و با دیدگاه مردمان کهنسال بار آمده‌ام. بنابراین به طرز وحشتناک درستکارم. او مجبور شده است مقداری گیاهان توهم‌زا به من بدهد و این‌طور که گفت این امر صرفاً تلاشی بوده است برای آنکه پیوندگامم به حرکت درآید تا حداقل حاشیه سیالی داشته باشد.

او ادامه داد و گفت:

– اگر این حاشیه را توسعه ندهی یا درست‌کارتر می‌شوی و یا ساحری دیوانه. قصدم از حرف زدن دربارهٔ ساحران قدیم این نیست که از آنها بدگویی کنم بلکه می‌خواهم آنها را پیش چشمت آورم. دیر یا زود پیوندگاہت سیالتر خواهد شد، ولی آنقدر سیال نخواهد شد که روانی تو را متعادل کند تا مثل آنها درستکار و دیوانه شوی.

– چطور می‌توانم از تمام اینها دوری کنم، دون‌خوان؟

– فقط یک راه وجود دارد. ساحران آن را خرد ناب می‌نامند. من آن را عشق به علم می‌نامم. این انگیزه‌ای بود که ساحران را به سوی معرفت، کشف و شگفتی راند.

دون‌خوان موضوع را عوض کرد و به شرح تثبیت پیوندگاہ ادامه داد. گفت که ساحران قدیم «دیدند» که پیوندگاہ کودکان دائماً می‌لرزد، گویی با لرزشی حرکت می‌کند و براحتی جایش را تغییر می‌دهد، پس به این نتیجه رسیدند که جایگاہ مرسوم پیوندگاہ از بدو تولد همراه نیست و به وسیلهٔ عادت به دست می‌آید. همچنین «دیدند» که فقط در بزرگسالان در یک نقطه ثابت است. آنها حدس زدند که محل خاص پیوندگاہ راه ویژه‌ای برای درک و مشاهده کردن فراهم می‌آورد. در اثر استعمال، این راه خاص ادراک به نظام تفسیر داده‌های حسی مبدل می‌شود. دون‌خوان خاطر نشان ساخت از آن رو که ما در این نظام متولد شده‌ایم، لذا از بدو تولد ما امرانه می‌کوشیم مشاهده و درک خود را طوری میزان کنیم که با خواسته‌های این نظام مطابقت کند، نظامی که عمری بر ما حکمرانی می‌کند. در نتیجه ساحران کهن کاملاً حق داشتند باور کنند که لغو این نظام و ادراک مستقیم انرژی آن چیزی است که شخص را به یک ساحر مبدل می‌کند.

دون‌خوان تعجب خود را در مورد آنچه او بزرگترین هنر تربیت و پرورش بشر می‌نامید؛ یعنی محکم نگاه داشتن پیوندگاہ در جایگاہ مرسوم آن، اظهار داشت. زیرا وقتی که در آنجا بی‌حرکت ماند، امکان دارد ادراک ما برای این منظور تربیت و هدایت شود تا آنچه را درک و برداشت می‌کنیم تفسیر کند. به زبان دیگر در آن صورت می‌توانیم هدایت شویم تا آنچه را نظاممان به ما می‌گوید درک و مشاهده کنیم و نه آنچه را که حواسمان می‌گوید. بعد به من اطمینان داد که ادراک ما آدمها عموماً متجانس است، زیرا پیوندگاہ تمام افراد بشر در همان نقطه مستقر شده است.

او ادامه داد و گفت که ساحران تمام اینها را آزمودند و تأیید کردند وقتی که

دیدند در لحظه‌ای که پیوندگامان در آن سوی آستانه معینی جابجا می‌شود و تارهای جدید و جهان‌شمول درک و مشاهده می‌شوند دیگر ادراک ما هیچ معنایی ندارد. دلیل بیواسطه این امر این است که داده‌های جدید حسی نظام ما عملکرد خود را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌تواند آنچه را درک می‌کنیم تفسیر کند. او ادامه داد و گفت:

– البته ادراک بدون نظامان بی‌نظمی است، ولی شگفت آنکه وقتی فکر می‌کنیم کاملاً جهتمان را از دست داده‌ایم، نظام قدیممان دوباره به کار می‌افتد و ادراک جدید و فهم‌پذیرمان را به دنیایی کاملاً جدید و فهمیدنی مبدل می‌کند، درست مثل همان چیزی که برای تو روی داد وقتی که به برگهای درخت مسکیت خیره شده بودی.

– دقیقاً برایم چه اتفاقی افتاد، دون‌خوان؟

– مدتی ادراکت نظم نداشت. همه چیز یکباره به تو روی آورد و نظام تو برای تفسیر دنیا کار نکرد. بعد این بی‌نظمی از بین رفت و تو در برابر دنیای جدید قرار گرفتی.

– دون‌خوان ما دوباره در همان جایی هستیم که قبلاً بودیم. آن دنیا وجود دارد یا صرفاً ذهن من است که آن را به وجود می‌آورد؟

– یقیناً همان جایی هستیم که قبلاً بودیم و جواب نیز هنوز همان است. دنیا دقیقاً در مکانی است که پیوندگاه تو در آن لحظه آنجا بوده است. برای درک و مشاهده آن به انسجام نیاز داری؛ یعنی لازم است که پیوندگامت را در آن نقطه ثابت نگاهداری که نگاه داشتی. نتیجه این شد که مدتی دنیایی کاملاً جدید را مشاهده کردی.

– ولی دیگران هم همان دنیا را مشاهده می‌کنند؟

– اگر همشکلی و انسجام داشته باشند، بله. همشکلی؛ یعنی به اتفاق همان مکان پیوندگاه را نگاه دارند. ساحران قدیم کل روند کسب همشکلی و انسجام را در خارج از دنیای عادی، کمین و شکار کردن ادراک می‌نامیدند. هنر کمین و شکار کردن، همان‌طور که الان گفتم، با تثبیت پیوندگاه سروکار دارد. ساحران قدیم در اثر تمرین کشف کردند بیش از آن حدی که مهم است پیوندگاه تغییر مکان دهد این امر اهمیت دارد که در محل جدید ثابت بماند، حال هر جا که این مکان جدید می‌خواهد، باشد.

او توضیح داد که اگر مکان جدید ثابت نشود، هیچ راهی برای اینکه بتوانیم به‌طور منسجم درک و مشاهده کنیم، نیست. در آن صورت با لوله شکل نمایم

متشکل از تصاویر نامربوط مواجه خواهیم بود. به همین دلیل است که ساحران قدیم به همان اندازه بر هنر رؤیا دیدن تأکید ورزیدند که بر هنر کمین و شکار کردن اهمیت نهادند. یکی از این دو هنر بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد، بویژه برای انواع فعالیت‌هایی که ساحران قدیم به آن اشتغال داشتند.

— آن فعالیتها چه بود، دون‌خوان؟

— ساحران قدیم آن را ظرایف دقت دوم یا ماجرای بزرگ ناشناخته می‌نامیدند. دون‌خوان گفت که این فعالیتها از تغییر مکانهای پیوندگاه ناشی می‌شود. ساحران قدیم نه تنها آموختند که پیوندگاهشان را به هزاران مکان در سطح و یا در داخل توده انرژی خود تغییر مکان دهند، بلکه همچنین یاد گرفتند که پیوندگاهشان را در آن نقاط ثابت نگاه دارند و بدینسان مدت نامحدودی انسجامشان را حفظ کردند.

— فایده این کار چیست، دون‌خوان؟

— نمی‌توانیم درباره فایده حرف بزنیم. فقط می‌توانیم درباره نتیجه نهایی صحبت کنیم.

توضیح داد که انسجام ساحران قدیم چنان بود که می‌توانستند درکاً و جسماً هر چیزی شوند که مکان خاص پیوندگاه برای آنها وضع می‌کرد. می‌توانستند خود را به هر چیزی که برای آن سیاهه خاصی داشتند مبدل کنند. او گفت این سیاهه شامل کلیه جزئیات برداشت و مشاهده‌ای می‌شود که برای مثال در تبدیل به یوزپلنگ، پرنده، حشره، و غیره و غیره دخالت دارد. گفت:

— باور کردن اینکه چنین تبدیلی می‌تواند امکان داشته باشد، برایم بسی مشکل است.

به من اطمینان داد و گفت:

— چنین چیزی امکان دارد. شاید برای من و تو امکان نداشته باشد ولی برای آنها دارد. این کار که برای آنها چیزی نبود.

گفت که ساحران قدیم سیلان بسیار خوبی داشتند. به تنها چیزی که نیازمند بودند، جابجائی جزئی پیوندگاهشان بود؛ یعنی کوچکترین اشاره مبنی بر مشاهده و دریافت در رؤیادیدنشان و آنها بیدرنگ این مشاهده و دریافت را کمین و شکار می‌کردند و انسجامشان را طوری دوباره نظم می‌بخشیدند که مناسب با حالت جدید آگاهی آنها می‌شد و به حیوان، شخصی دیگر، پرنده و یا هر چیز دیگری مبدل می‌شدند.

— ولی آیا این همان کاری نیست که مردم روانی می‌کنند؟ واقعیت خود را بسته

به اینکه چه چیزی به آنها می‌آید، جعل می‌کنند؟

– نه، این همان نیست. مردم دیوانه واقعیتهای خودشان می‌سازند، زیرا به هیچ‌وجه هدفی که قبلاً فکرش را کرده باشند ندارند. مردم دیوانه هرچ می‌چند هدف از پیش متصور شده و متعالی آنها این است که مشاهده و دریافت آنان را آزاد سازد. ساحران دنیایی را که درک و مشاهده می‌کنند، اختراع نمی‌کنند. آنها مستقیماً انرژی را درک و مشاهده می‌کنند و سپس کشف می‌کنند آنچه درک کرده‌اند، دنیای ناشناخته نوینی است که می‌تواند تمام آنها را ببلعد، زیرا به اندازه تمام چیزهایی واقعی است که می‌دانیم واقعی هستند.

سپس دون‌خوان از آنچه بر من رفته بود در موقعی که به درخت مسکیت خیره شده بودم، حرف زد. گفت که شروع به ادراک انرژی درخت کردم. به هر حال، در سطح ذهنی یقین داشتم که دارم رؤیا می‌بینم، زیرا از فنون رؤیا دیدن برای ادراک انرژی استفاده کرده‌ام. او اظهار داشت که به کارگیری این فنون در دنیای زندگی روزمره یکی از مؤثرترین تدابیر ساحران قدیم بوده است. این امر موجب می‌شود که انرژی مانند رؤیا دیدن در عوض آنکه بی‌نظم باشد، مستقیماً درک شود تا وقتی که چیزی ادراک را دوباره منظم و بازسازی کند و ساحران خود را با دنیایی جدید رویارو ببینند؛ یعنی درست همان چیزی که برای من روی داده بود.

درباره فکری که کرده بودم با او حرف زدم، فکری که بزحمت جرئت می‌کردم به آن بیندیشم: صحنه‌ای که دیده‌ام رؤیا نبود و دنیای روزمره ما نیز نبود. او گفت:

– نبود، بارها و بارها این مطلب را برایت گفته‌ام و تو فکر می‌کنی که صرفاً این موضوع را برای خودم تکرار می‌کنم. می‌دانم چقدر برای ذهن مشکل است اجازه دهد که امکانات درنیافتنی، واقعی شوند. ولی دنیاهای جدید وجود دارد! آنها مثل پوسته‌های پیاز یکی به دور دیگری پیچیده‌اند. دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم فقط یکی از آن پوسته‌هاست.

– منظورت این است که هدف آموزش‌های آماده کردن من است تا به دنیاهای دیگر گام نهم؟

– نه، منظورم این نیست. ما فقط برای تمرین به آن دنیاهای می‌رویم. این سفرها سابق ساحران کنونی هستند. ما نیز همان رؤیادیدنی را انجام می‌دهیم که ساحران قدیم می‌کردند ولی لحظه‌ای کجروی می‌کنیم و به زمین جدیدی گام

می‌نهیم. ساحران قدیم جابجایی پیوندگاه را ترجیح می‌دادند، بنابراین آنها همواره به مکانهای کم و بیش شناخته و قابل پیش‌بینی می‌رفتند. ما حرکت پیوندگاه را ترجیح می‌دهیم. ساحران قدیم در پی ناشناخته بشری بودند و ما در پی ناشناخته غیربشری هستیم.

— من که هنوز تا آن حد نرفته‌ام، رفته‌ام؟

— نه، تو فقط شروع کرده‌ای. در آغاز هر کسی باید گامهای ساحران قدیم را بردارد. آخر، آنها کسانی بودند که رؤیا دیدن را کشف کردند.

— پس چه موقعی شروع می‌کنم به اینکه رؤیا دیدن را به شیوه ساحران جدید بیاموزم؟

— تا آن موقع راه درازی را در پیش داری. شاید سالها طول بکشد. بعلاوه در مورد تو باید خیلی مراقب باشم. از لحاظ شخصیت قطعاً به ساحران قدیم وابسته‌ای. این موضوع را قبلاً هم به تو گفته‌ام، ولی همواره ترتیبی می‌دهی که از بررسی‌هایم بپرهیزی. حتی گاهی اوقات فکر می‌کنم که انرژی بیگانه‌ای تو را اندرز می‌دهد، ولی بعد از این اندیشه که تو بی‌وفا هستی، دست برمی‌دارم.

— درباره چی حرف می‌زنی، دون‌خوان؟

— تو نادانسته دو کار کرده‌ای که مرا تا سرحد جنون نگران کرده است. اولین بازی که رؤیا دیدی با کالبد انرژی به مکانی خارج از این دنیا سفر کردی و در آنجا قدم زدی! سپس با کالبد انرژی به مکان دیگری در خارج از این دنیا سفر کردی، ولی از آگاهی دنیای روزمره گسسته شدی.

— چرا چنین چیزی باید تو را نگران کند؟

— رؤیا دیدن برای تو بسی آسان است. و اگر مراقبت نباشیم لعنتی ابدی است، زیرا که به ناشناخته بشری راهبر می‌شود. همان‌طور که گفتم ساحران کنونی می‌کوشند تا به ناشناخته غیربشری برسند.

— ناشناخته غیربشری چه چیزی می‌تواند باشد؟

— آزادی از بشر بودن. دنیاهایی باورنکردنی که خارج از باند آدمی است، ولی هنوز می‌توانیم آن را مشاهده کنیم. این جایی است که ساحران جدید راه فرعی را انتخاب می‌کنند. تمایلشان چیزی بیرون از حوزه بشری است و آنچه بیرون از این حوزه هست دنیاهایی جامع است و صرفاً بخشی از آن، مثل قلمرو پرندگان یا قلمرو حیوانات و یا قلمرو آدمی نیست، حتی اگر که آن قلمرو آدمهای ناشناخته باشد. آنچه درباره‌اش حرف می‌زنم دنیاهایی مثل همین است که در آن زندگی می‌کنیم، دنیاهایی کامل با قلمروهایی بشمار.

— آن دنیاها کجاست، دون‌خوان؟ در مکانهای مختلف پیوندگاه است؟
— درست است. در مکانهای مختلف پیوندگاه است، ولی مکانهایی که ساحران
با حرکت پیوندگاه به آن می‌رسند و نه با جایجایی آن. گام نهادن به آن دنیاها
نوعی رؤیا دیدن است که فقط ساحران کنونی انجام می‌دهند. ساحران قدیم از آن
دوری کردند، زیرا مستلزم مقدار زیادی وارستگی و عدم هیچ‌گونه خودمهم‌بینی
بود. در واقع قیمتی که آنها استطاعت پرداختش را نداشتند. رؤیا دیدن برای
ساحرانی که اکنون آن را تمرین می‌کنند، آزادی درک و مشاهده دنیاها بی
تصورناپذیر است.

— ولی منظور از درک و مشاهده این چیزها چیست؟
— این سؤال را همین امروز از من پرسیدی. مثل تاجری واقعی حرف می‌زنی.
خطر چقدر است؟ می‌پرسی درصد نفع سرمایه گذاریم چقدر است. می‌بَرَم؟ اما
هیچ راهی برای پاسخ گفتن به این پرسشها نیست. ذهن تاجر تجارت می‌کند،
ولی آزادی نمی‌تواند سرمایه‌گذاری باشد. آزادی نوعی ماجراجویی بی‌انتهاست
که به خاطر آن ما زندگی خود را به خطر می‌اندازیم و حتی خیلی بیشتر از آن را
برای چیزی به خطر می‌اندازیم که فراسوی کلمات، فراسوی افکار و احساسات
است.

— من این سؤال را به این منظور پرسیدم، دون‌خوان. آنچه می‌خواهم بدانم این
است که چه چیزی می‌تواند برای ولگردی تنبل مثل من نیروی محرکی باشد که
تمام این کارها را انجام دهد.

— جستجوی آزادی تنها نیروی محرکی است که می‌شناسم. آزادی برای پرواز
کردن در آن بیرون و به سوی بینهایت، آزادی برای گسیختگی، برای برخاستن،
برای همچون شعله شمعی بودن که گرچه در مقابل نور میلیونها ستاره قرار دارد،
با این حال دست‌نخورده می‌ماند، زیرا هرگز وانمود نمی‌کند بیش از آنی است که
هست؛ یعنی شمع صرف.

دنیای موجودات غیرآلی

در کمال وفاداری نسبت به موافقتم با دون‌خوان مینی بر اینکه منتظر بمانم تا او صحبت دربارهٔ رؤیا دیدن را شروع کند، فقط در موارد لزوم نظرش را جویا می‌شدم. هرچند معمولاً به نظر می‌رسید نه تنها اکراه دارد که به موضوع اشاره کند، بلکه حتی از مطرح کردن آن با من نیز ناراضی است. به نظر من دلیل ناراضی‌تی او این واقعیت بود که هر وقت ما دربارهٔ رؤیا دیدن حرف می‌زدیم او همواره اهمیت هر چیزی را که انجام داده بودم ناچیز می‌شمرد.

در آن موقع وجود جاندار موجودات غیرآلی برای من مهمترین جنبهٔ تمرینات رؤیادیدنم شده بود. بعد از رویارویی با آنها در رؤیاهایم و بویژه بعد از زورآزماییم با آنها در صحرای حوالی خانهٔ دون‌خوان می‌بایست بیشتر آماده باشم تا موجودیت آنها را جدی بگیرم. ولی تمام این وقایع اثر عکس بر من داشت. کله‌شق شده و سرسختانه این امکان را که آنها وجود دارند انکار می‌کردم. سپس عقیده‌ام را تغییر دادم و تصمیم گرفتم تحقیقی بیطرفانه دربارهٔ آنها به عمل آورم. روش چنین تحقیقی مستلزم این بود که ابتدا یادداشتهایی از آنچه در جلسات رؤیادیدنم آشکار می‌شد، گرد آورم. سپس از این یادداشتها به عنوان منبع اصلی استفاده کنم تا دریابم آیا رؤیادیدنم چیزی را دربارهٔ موجودات غیرآلی به ثبوت می‌رساند یا نه. واقعاً صدها صفحهٔ بسیار دقیق ولی با جزئیاتی بی‌معنا نوشتم، درحالی که بایست متوجه شده باشم شواهد موجودیت آنها هنوز کار را شروع نکرده، گرد آمده است.

چند جلسه وقتم را گرفت تا دریابم آنچه فکر می‌کردم توصیه‌ی اتفاقی دون‌خوان است؛ یعنی اینکه داوری را کنار بگذارم و اجازه دهم موجودات غیرآلی به سویم آیند، در واقع همان طرز عملی است که ساحران عهد کهن به کار برده‌اند تا آنان را جذب کنند. دون‌خوان با این کار که مرا به حال خودم گذاشت تا شخصاً آن را بیابم، در واقع از اصول و تربیت ساحری خود پیروی کرد. او همواره خاطر نشان ساخته بود که بسیار مشکل است خودمان را واداریم که سنگرهای خویش را ترک گوئیم، مگر در اثر تمرین. یکی از قویترین خطوط دفاعی نفس براستی معقولیت ماست و این نه فقط بادوامترین خط دفاعی در برابر اعمال ساحری و توضیح آنهاست، بلکه تهدیدکننده‌ترین آنان نیز هست. دون‌خوان یقین داشت که هستی موجودات غیرآلی، مهاجم پیشناز معقولیت ماست.

در تمرینات رؤیادیدنم دوره‌ای وجود داشت که هر روز این کار را بدون استثنا دنبال می‌کردم. هدفم این بود که نخست اشیای تصویرپذیر رؤیاهایم را می‌دیدم و سپس به رؤیاهای دیگر می‌رفتم. صادقانه می‌توانم بگویم که جهانمایی متشکل از جزئیات را در رؤیاهای بیشماری دیده‌ام. حقیقت این است که در لحظه‌ی خاصی دقت رؤیادیدنم رو به زوال می‌رفت و جلسه رؤیادیدنم یا با به خواب رفتن من و دیدن خوابهای معمولی پایان می‌یافت که در آن هیچ‌گونه دقت رؤیا دیدن نداشتم؛ یا اینکه بیدار می‌شدم و به هیچ‌وجه قادر به خوابیدن نبودم.

به هر حال، همان‌طور که دون‌خوان توضیح داده بود هر از گاهی جریانی از انرژی بیگانه یا آن‌طور که او آن را می‌نامید، پیشانگ در رؤیاهایم داخل می‌شد. هشدارهای قبلی کمک کرد تا دقت رؤیادیدنم را میزان کنم و گوش به زنگ باشم. اولین باری که متوجه این انرژی بیگانه شدم، در رؤیا می‌دیدم که در فروشگاه‌ای مشغول خرید هستم. از پیشخوانی به پیشخوانی می‌رفتم و در پی اشیای آنتیک بودم. سرانجام یکی یافتم. این عدم تناسب که در فروشگاه به دنبال آنتیک بگردم چنان عجیب بود که مرا به خنده انداخت، ولی وقتی یکی یافتم عدم تناسب را فراموش کردم. شیء آنتیک دسته‌ی عصایی بود. فروشنده گفت که از ایریدیوم ساخته شده است و آن ماده را یکی از محکمترین و سخت‌ترین مواد در دنیا می‌دانست. قطعه‌ای حکاکی شده بود که سر و شانه‌های میمونی را نشان می‌داد. به نظرم همچون یشم رسید. وقتی به این امر اشاره کردم که ممکن است از یشم باشد، به فروشنده برخورد و برای اثبات نظر خودش، شیء را با تمام نیرویش به

کف سیمانی فروشگاه کو بید. شیء نشکست، ولی مانند توپی بالا پرید و همچون بشقاب پرنده‌ای در هوا رفت. در پی آن رفتیم. در پشت چند درخت ناپدید شد. دویدیم تا آن را بیابیم و آن را فرو رفته در زمین یافتیم. به عصایی کامل و فوق‌العاده زیبا به رنگ سبز تیره و سیاه میدل شده بود.

دلیم می‌خواست آن را داشته باشیم. عصا را گرفتیم و تقلا کردم قبل از آنکه کسی سر برسد آن را از زمین بیرون بکشیم، ولی هرچه کوشیدم نتوانستم آن را تکان دهم. می‌ترسیدم اگر بکوشم و کندوکاو کنم تا آن را با تکان دادن به جلو و عقب شُل کنم، بشکنند. با دستهایم شروع به حفر اطراف آن کردم. درحالی که داشتم حفر می‌کردم عصاهم ذوب می‌شد. تا آنکه فقط چاله آب سبزرنگی به جای آن باقی ماند. به آب خیره شدم، ناگهان به نظرم رسید که از هم پاشید. به حباب سفیدی میدل گشت و بعد محو شد. رؤیایم به تصاویر و جزئیات دیگری میدل شد که مهم نبود، هرچند کاملاً واضح بودند. وقتی دربارهٔ این رؤیا با دون‌خوان صحبت کردم، گفت:

— تو پیشاهنگی را جدا کردی. پیشاهنگها وقتی رؤیایمان میانه‌حال و نرمال است بیشتر می‌شوند. شگفتا که در رؤیاهای رؤیابینان چنین چیزی وجود ندارد. ولی وقتی ظاهر شوند از طریق غرابت و عدم تناسب اطراف آنها قابل تشخیص‌اند.

— عدم تناسب از چه لحاظ، دون‌خوان؟

— حضور آنها هیچ معنایی ندارد.

— تقریباً هیچ چیز در رؤیا معنا ندارد.

— فقط در رؤیاهای عادی چیزها بی‌معناست. می‌خواهم بگویم این‌طور است، زیرا بعد پیشاهنگهای بیشتری به داخل نفوذ می‌کنند، برای اینکه به مردم عادی حمله‌های بزرگتری از سوی ناشناخته می‌شود.

— می‌دانی چرا این‌طور است، دون‌خوان؟

— به عقیده من آنچه اتفاق می‌افتد تعادل نیروهاست. مردم متوسط به طرز شگرف موانعی دارند تا از خودشان در مقابل چنین حمله شدیدی محافظت کنند. موانعی مانند نگرانیها دربارهٔ خویشتن. هرچه مانع قویتر باشد حمله بزرگتر است. در عوض رؤیابینان موانع کمتر و پیشاهنگهای کمتری در رؤیاهایشان دارند. ظاهراً امور بی‌معنا از رؤیاهای رؤیابینان محو می‌شود، شاید به این علت که معلوم شود رؤیابینان متوجه حضور پیشاهنگان می‌شوند یا نه.

دون‌خوان توصیه کرد که دقت بسیار کنم و تا آنجا که ممکن است تمام

جزئیات رویایی را که داشته‌ام به یاد آورم. حتی مرا واداشت آنچه را به او گفته‌ام، تکرار کنم. گفتم:

— متحیرم می‌کنی. ابتدا نمی‌خواهی هیچ چیزی در این باره بشنوی و بعد می‌خواهی. اصلاً هیچ ترتیبی برای رد کردنها و پذیرفته‌های تو هست؟
— یقین داشته باش که در پس تمام اینها ترتیبی هست. امکان دارد که تو هم روزی با رویابین دیگری همین کار را بکنی. بعضی چیزها اهمیت کلیدی دارند، زیرا با روح در ارتباط‌اند. بقیه بکلی بی‌اهمیت‌اند به این دلیل که به شخصیت افراطی و وادهنده ما مربوط می‌شوند. اولین پیشاهنگی را که تو جدا کردی، همواره به هر شکلی، حتی ایریدیوم، حضور خواهد داشت. ضمناً اصلاً ایریدیوم چیست؟

صادقانه گفتم:

— واقعاً نمی‌دانم.

— حالا دیدی! و چه خواهی گفت اگر بدانی یکی از محکمترین مواد دنیاست؟
چشمان دون‌خوان از فرط لذت می‌درخشید، درحالی که من عصبی شده بودم و به این امکان نامعقول می‌خندیدم که بعدها دریافتم حرفش حقیقت دارد. از آن موقع متوجه حضور اشیای بی‌تناسب در رؤیاهایم شدم. بعد از آنکه دسته‌بندی دون‌خوان را در مورد انرژی بیگانه در رؤیای پذیرفتم، کاملاً با او موافق شدم که این بی‌تناسبی همواره با مهاجمان بیگانه در رؤیاهای من سروکار دارد. با منفک کردن آنها، همواره دقت رؤیادیدنم چنان با شدت بر آنها متمرکز می‌شد که تحت هیچ شرایط دیگری چنین چیزی اتفاق نمی‌افتاد.

امر دیگری که متوجه آن شدم این بود که هر وقت انرژی بیگانه به رؤیاهایم هجوم می‌آورد دقت رؤیادیدنم مجبور بود بشدت تلاش کند تا آن را به شیئی شناخته مبدل سازد. مشکل اینجا بود که دقت رؤیادیدنم موفق نمی‌شد چنین تبدیلی را به‌طور کامل اجرا کند. نتیجه نهایی شیئی ترکیبی بود، شیئی که تقریباً برایم ناشناخته بود. سپس انرژی بیگانه کاملاً از بین می‌رفت، شیء ترکیبی محو می‌شد و به لکه نوری مبدل می‌گشت که بسرعت به وسیله جزئیات فشاردهنده دیگر جذب می‌شد. وقتی از دون‌خوان خواستم در مورد آنچه برایم اتفاق افتاده است نظر دهد، گفت:

— پیشاهنگها در مورد این مرحله رؤیادیدنت، هیئت بازدیدکننده مقدماتی هستند که از قلمرو غیرآلی فرستاده شده‌اند. آنها خیلی سریع‌اند؛ یعنی مدت زیادی نمی‌مانند.

- چرا می‌گویید که هیئت‌مقدماتی‌اند، دون‌خوان؟
- آنها در جستجوی آگاهی بالقوه می‌آیند. آگاهی و هدف دارند. هرچند برای ذهن ما فهم‌ناپذیر است، اما شاید این امر با آگاهی و هدف درختان قابل‌قیاس باشد. سرعت درونی درختان و موجودات غیرآلی برای ما تصورناپذیر است، زیرا بینهایت آهسته‌تر از مال‌ماست.
- چه چیزی باعث می‌شود این حرف را بزنید، دون‌خوان؟
- هردو، درختان و موجودات غیرآلی بیشتر از ما دوام می‌آورند. آنها برای این ساخته شده‌اند که در یکجا بمانند، ساکن‌اند و با این حال هر چیزی را در حول و حوش خود به حرکت درمی‌آورند.
- دون‌خوان، منظورت این است که موجودات غیرآلی مثل درختان ایستا هستند؟
- قطعاً همین‌طور است. آنچه تو در رؤیا همچون چوبهایی تیره یا روشن دیدی، برون‌فکنی آنهاست. آنچه تو در رؤیا به عنوان صدای مأمور مخفی رؤیا دیدن می‌شنوی نیز برون‌فکنی آنهاست. در مورد پیشاهنگهایشان نیز همین‌طور است.
- به دلیلی درنیافتنی غرق در این جملات بودم. ناگهان سرشار از دلواپسی شدم. از دون‌خوان پرسیدم که درختان نیز چنین برون‌فکنی‌هایی دارند. او گفت:
- بله، دارند. به هر حال برون‌فکنی‌های آنان برای ما نسبت به برون‌فکنی‌های موجودات غیرآلی کمتر دوستانه است. رؤیابینان هرگز در پی آنها نیستند مگر اینکه در حال ملایمت و سازگاری عمیقی با درختان باشند که حالتی بسیار مشکل‌برای‌دستیابی است. می‌دانی که ما هیچ دوستی در روی زمین نداریم؟
- با دهان بسته خندید و افزود:
- دلیل آن راز نیست.
- شاید برای تو راز نباشد، دون‌خوان. ولی برای من یقیناً هست.
- ما مختریم. با هر موجود زنده‌ای در روی زمین مبارزه می‌کنیم. به همین دلیل است که دوستی نداریم.
- چنان احساس ناراحتی کردم که نمی‌خواستم به این مکالمه ادامه دهم. با این حال حس می‌کردم مجبورم به موضوع موجودات غیرآلی بازگردم. پرسیدم:
- فکر می‌کنی برای دنبال کردن پیشاهنگها باید چه کنم؟
- اصلاً برای چه می‌خواهی آنها را دنبال کنی؟
- من تحقیق بیطرفانه‌ای را درباره‌ی موجودات غیرآلی تنظیم می‌کنم.

— شوخی می‌کنی، نمی‌کنی؟ فکر می‌کردم سر حرف خودت ایستاده‌ای که موجودات غیرآلی وجود ندارند!

لحن طعنه‌زن و قهقهه خنده‌اش به من گفت که افکار و احساساتش درباره بررسی بیطرفانه‌ام چیست؟ گفتم:

— عقیده‌ام را عوض کرده‌ام دون‌خوان. حالا می‌خواهم تمام این امکانات را کشف کنم.

— به یاد داشته باش که قلمرو موجودات غیرآلی، حیطة ساحران قدیم بوده است. آنها برای رفتن به آنجا مصرانه دقت رؤیادیدنشان را بر اشیای رؤیایشان تثبیت می‌کردند. به این طریق قادر بودند پیشاهنگان را متفک کنند. و وقتی پیشاهنگان را در تمرکز خود داشتند، قصدشان را با صدای بلند مبنی بر دنبال کردن آنها بر زبان می‌آوردند. هنوز ساحران قدیم قصد را بر زبان نیاورده بودند که به وسیله انرژی بیگانه کشیده و دور می‌شدند.

— به همین سادگی است، دون‌خوان؟

پاسخی نداد. فقط به من خندید، گویی به من شهامت می‌داد که این کار را انجام دهم. در خانه بسی کوشیدم تا نظر واقعی دون‌خوان را دریابم. این مورد را که او ممکن است روندی عملی را وصف کرده باشد به هیچ‌وجه مدنظر قرار نداده بودم. ولی بعد از آنکه صبر و تحمل و اندیشه‌هایم به پایان رسید، روزی احتیاط را از دست دادم. در رؤیایی که بعد از آن داشتم در کمال حیرت ماهی دیدم که ناگهان از حوضی که از کنارش می‌گذشتم بیرون پرید. ماهی جلو پاهایم می‌پرید و بعد همچون پرنده‌ای پرید و بر شاخه درختی نشست و هنوز ماهی بود. این صحنه چنان عجیب و غریب بود که دقت رؤیادیدنم تحریک شد. فوراً فهمیدم پیشاهنگ است. لحظه‌ای بعد، وقتی که ماهی پرنده به نقطه‌ای روشن مبدل شد قصدم را با صدای بلند مبنی بر اینکه دنبالش بروم بر زبان آوردم. درست همان‌طور که دون‌خوان گفته بود به دنیای دیگر رفتم.

ابتدا در تونلی به ظاهر تاریک پرواز کردم، گویی حشره‌ای بی‌وزن بودم. ناگهان تونل دیگر وجود نداشت. دقیقاً مثل این بود که من از لوله‌ای بیرون داده شدم و حرکتی ناگهانی موجب شد تا به توده‌ی مادی عظیمی برخورد کنم. تقریباً آن را لمس کردم. در هر جهتی که نگرستم نتوانستم انتهای آن را ببینم کل این امر مرا به یاد فیلمی علمی تخیلی انداخت و بکلی متقاعد شدم که خودم منظر آن توده را ساخته‌ام، همان‌طور که کسی رؤیایی را می‌سازد، چرا که نه؟ فکر کردم عاقبت در تخت خوابیده‌ام و دارم خواب می‌بینم.

خود را در جایم آرام کردم و به جزئیات رؤیایم چشم دوختم. آنچه می دیدم به اسفنج پس بزرگی شباهت داشت. پرمنفذ و غارگونه بود. نمی توانستم بافتش را حس کنم، ولی خشن و ریشه ای می نمود و رنگ قهوه ای تیره داشت. سپس لحظه ای دچار تردید شدم که این توده ساکت فقط یک رؤیا باشد. آنچه با آن رویارو بودم شکلش را عوض نکرد. به هیچ وجه حرکت هم نکرد. وقتی خیره به آن می نگریستم این احساس را داشتم که چیزی واقعی ولی ساکن است. در جایی ریشه داشت و چنان کشش پر قدرتی داشت که قادر نبودم دقت رؤیادیدنم را از آن برگیرم و به بررسی چیز دیگری، حتی خودم، بپردازم. نیرویی عجیب که هرگز قبلاً در رؤیا با آن مواجه نشده بودم مرا به زمین میخکوب کرده بود.

سپس بوضوح حس کردم که چطور آن توده، دقت رؤیادیدنم را رها کرد. تمام آگاهیم بر پیشاهنگی متمرکز شد که مرا به آنجا برده بود. در تاریکی همچون مگسی شتاب به نظر می رسید. در کنارم و بالای سرم پرپر می زد. در قلمرو خودش قطره ای از انرژی ناب بود. حتی می توانستم جلز و ولز انرژی مندی آن را «بینم». به نظر می رسید که از وجودم باخبر است. ناگهان به طرفم چرخید و مرا با زور کشید یا به من شک زد. تماس آن را احساس نکردم، با این حال می دانستم که لمس کرده است. این احساس، تکان دهنده و تازه بود، گویی قسمتی از وجودم که اصلاً در آنجا نبود در اثر این تماس دارای جریان برق شد و امواج انرژی یکی پس از دیگری به میان آن رفت.

از آن لحظه به بعد هر چیزی در رؤیایم بیشتر واقعی شد. برایم بسی مشکل بود فکر کنم که خواب رؤیایی را می بینم. به این مشکل نیز این یقین افزوده شد که پیشاهنگ در تماسش با من رابطه ای انرژی مند برقرار ساخته است. در لحظه ای که به نظر رسید مرا می کشد یا تکان می دهد دانستم می خواهد چه کنم. اولین کاری که کرد این بود که مرا به میان غاری عظیم یا سوراخی در آن توده مادی هل داد که در مقابلش بودم. موقعی که به درون این توده رسیدم متوجه شدم که داخل آن نیز مثل خارج آن پرمنفذ ولی خیلی نرمتر است، گویی زمختی سطح آن سمباده خورده است. آنچه دیدم ساختاری بود که به نظر می رسید چیزی مثل تصویر بزرگ شده کندوی زنبور عسل است. تونلهای بیشمار و هندسی شکل در هر جهتی به چشم می خورد. بعضی به طرف بالا یا پایین بودند و یا در سمت راست و چپ قرار داشتند. آنها همدیگر را قطع می کردند و یا در سراسیمی های تند و ملایم بالا و پایین می رفتند.

نور بسیار کم بود. با این حال همه چیز قابل رؤیت بود. به نظر می رسید

تونلها زنده‌اند و آگاهی دارند. سروصدا داشتند. به آنها خیره شدم و دریافتم که دارم «می‌بینم». آنها تونلهای انرژی بودند. در لحظه این دریافت صدای مأمور مخفی رؤیا دیدن را درون گوشهایم شنیدم. چنان بلند غرید که نتوانستم بفهمم چه گفت. با بی‌صبوری غیرعادی فریاد زدم:

— صدایت را پایین بیاور!

متوجه شدم که اگر حرف بزدم منظر تونلها را مسدود می‌کنم و وارد خلاءای می‌شوم که فقط می‌توانم بشنوم. مأمور مخفی صدایش را تعدیل کرد و گفت:

— تو درون موجودی غیرآلی هستی. تونلی را انتخاب کن و می‌توانی در آن زندگی کنی.

صدا لحظه‌ای خاموش شد و بعد افزود:

— اگر می‌خواهی این کار را بکن!

نتوانستم چیزی بگویم. ممکن بود هر جمله‌ام به عنوان عکس آنچه منظورم است تفسیر شود. صدای مأمور مخفی ادامه داد:

— فواید بی‌پایانی برایت هست. می‌توانی در تمام تونلهایی که می‌خواهی، زندگی کنی و هریک از آنها چیز متفاوتی به تو خواهد آموخت. ساحران عهد کهن در این حالت به سر بردند و چیزهای شگفت آموختند.

بی‌هیچ احساسی حس کردم که پیشاهنگ مرا از پشت هل می‌دهد. به نظر می‌رسید می‌خواهد به جلو بروم. بیدرنگ تونلی را در سمت راستم انتخاب کردم و وارد شدم. به محض آنکه داخل شدم متوجه گشتم که در آن تونل قدم بر نمی‌دارم. در بالا شناور بودم. قطره انرژی بودم و تفاوتی با پیشاهنگ نداشتم. صدای مأمور مخفی دوباره در گوشم به صدا درآمد:

— بله، تو فقط قطره‌ای انرژی هستی.

تکرار این جمله مرا بسیار آرام کرد. صدا ادامه داد:

— و تو درون موجودی غیرآلی شناوری. این راهی است که پیشاهنگ می‌خواهد تو در این دنیا حرکت کنی. وقتی لمست کرد برای همیشه تو را عوض کرد. حالا عملاً یکی از ما هستی. اگر می‌خواهی اینجا بمانی فقط قصدت را بر زبان آور.

مأمور مخفی ساکت شد و دوباره منظر تونل را دیدم، ولی وقتی دوباره صحبت کرد چیزی تنظیم گشت. منظر آن دنیا را از دست ندادم و با این حال هنوز می‌توانستم صدای مأمور مخفی را بشنوم. گفت:

— ساحران قدیم هر چیزی را که درباره رؤیا دیدن می‌دانستند با بودن در میان ما

آموختند.

داشتم می پرسیدم که واقعاً آنها آنچه را می دانستند با به سر بردن در میان این تونلها آموخته‌اند، ولی قبل از آنکه سوالم را بر زبان آورم مأمور مخفی جوابم را داد و گفت:

— بله، آنها همه چیز را فقط با زندگی کردن در درون موجودات غیرآلی آموختند. ساحران برای آنکه داخل آنها به سر برند، فقط باید می گفتند که این را می خواهند. درست مثل تو که برای آنکه به اینجا بیایی فقط لازم بود قصدت را با صدای بلند و واضح بر زبان آوری.

پیشاهنگ مرا هل داد تا به من علامت دهد که به حرکت کردن خود ادامه دهم. تردید کردم. بعد کاری دیگر کرد: مرا با چنان نیرویی به جلو راند که همچون گلوله‌ای در میان تونل بی انتها رها گشتم. عاقبت متوقف شدم، زیرا که پیشاهنگ توقف کرده بود. لحظه‌ای شناور بودیم و بعد در تونلی عمودی افتادیم. تغییر ناگهانی را احساس نکردم. تا آنجا که به دریافتم مربوط بود ظاهراً هنوز موازی با زمین حرکت می کردم.

بارها جهت را با همان اثر دریافت بر من عوض کردیم. داشتم فکری درباره حس ناتوانیم را فرموله می کردم که آیا به طرف بالا حرکت می کنم یا پایین، ولی صدای مأمور مخفی را شنیدم که گفت:

— فکر می کنم راحت تری اگر بخیزی تا اینکه پرواز کنی. همچنین می توانی مثل عنکبوت یا مگسی مستقیماً به بالا یا پایین و یا به اطراف حرکت یا پرواز کنی. فوراً پایین آمدم. گویی بی وزن بودم و ناگهان دارای وزنی شدم که مرا به پایین کشید. نمی توانستم دیوارهای تونل را احساس کنم، ولی مأمور مخفی در این مورد که اگر بخزم، راحت ترم حق داشت. صدا گفت:

— در این دنیا با نیروی جاذبه به پایین کشیده نمی شوی.

البته خودم هم می توانستم این را حس کنم. صدا ادامه داد:

— نیازی به نفس کشیدن هم نداری و فقط برای راحتی خیالت می توانی بینهایت را نگاه داری و همان طور که در دنیایت می دیدی در اینجا هم ببینی.

به نظر می رسید مأمور مخفی دارد تصمیم می گیرد که چیز دیگری نیز بگوید یا نکوید. سرفه کرد، درست مثل کسی که گلویش را صاف می کند. بعد گفت:

— بینهایت هرگز صدمه نمی بیند. به همین دلیل رؤیابین همواره درباره رؤیا دیدنش برحسب آنچه می بیند، حرف می زند.

پیشاهنگ مرا به طرف تونلی که در سمت راستم قرار داشت، هل داد. این تونل تاریکتر از بقیه بود. به طرزی غیرعادی به نظرم رسید که این تونل خودمانی‌تر از بقیه است، دوستانه‌تر یا حتی برایم آشنا تر بود. این فکر از مغزم گذشت که من مثل آن تونلم یا آنکه تونل مثل من است. صدای مأمور مخفی گفت:

— شما دو تا قبلاً یکدیگر را ملاقات کرده‌اید.

فهمیدم چه گفت، ولی عبارت برایم فهم‌ناپذیر بود. پس گفتم:

— ببخشید، چه گفتید؟

— شما دو تا با هم مبارزه کردید و به همین دلیل حالا انرژی یکدیگر را دارید.

فکر کردم که در صدای مأمور مخفی اثری از بدجنسی است یا نیشدار است.

گفت:

— نه، نیشدار نیست. خوشحالم که تو در میان ما بستگانی داری.

— منظورت از بستگان چیست؟

— سهیم بودن در انرژی خویشاوندی می‌آورد. انرژی مثل خون است.

قادر نبودم چیزی دیگری بگویم. بوضوح ترس افزون‌شونده‌ام را حس می‌کردم. مأمور مخفی گفت:

— ترس چیزی است که در این دنیا وجود ندارد.

و این تنها عبارتی بود که حقیقت نداشت. رؤیادیدم در اینجا به پایان رسید. چنان از زنده بودن تمام اینها و از وضوح مؤثر و تداوم عبارات مأمور مخفی شوکه شده بودم که صبر و قرار برای گفتن به دون‌خوان نداشتم. متعجب و آشفته شدم وقتی که دریافتم نمی‌خواهد حرفهایم را بشنود. البته او چیزی نگفت، ولی خیال می‌کنم یقین داشت تمام اینها محصول شخصیت افراطی و وادهنده من است. پرسیدم:

— چرا با من این‌طور رفتار می‌کنی؟ از من ناراضی هستی؟

— نه، از تو ناراضی نیستم. مشکل اینجاست که درباره این قسمت از رؤیادیدنت نمی‌توانم حرف بزنم. در این مورد تو تنها هستی. گفتم که موجودات غیرآلی واقعی هستند و خواهی فهمید که چقدر واقعی‌اند، ولی آنچه با این دریافت خواهی کرد فقط به تو مربوط است، به تو تنها. روزی دلیل کناره‌گیری مرا خواهی فهمید.

پافشاری کردم و گفتم:

— ولی چیزی نیست که بتوانی درباره این رؤیا به من بگویی؟

— فقط می‌توانم بگویم که رؤیا نبود، سفری به ناشناخته بود. می‌توانم افزود
سفری ضروری و کاملاً خصوصی.

سپس موضوع را تغییر داد و شروع به صحبت درباره جنبه‌های دیگر
آموزشش کرد. از آن روز به بعد با وجود ترسم و آکراه دون‌خوان در اندرز دادن به
من، سفرهای منظمی به آن دنیای اسفنج‌گونه می‌کردم. کشف کردم که هرچه
ظرفیتم برای مشاهده جزئیات رؤیا دیدن بیشتر باشد سهولت جدا کردن
پیشاهنگها عظیمتر است. اگر آماده بودم پیشاهنگها را به عنوان انرژی بیگانه
بپذیرم، آنها مدتی درون زمینه ادراکی من می‌ماندند. حال اگر تصمیم می‌گرفتم
پیشاهنگها را به اشیای تقریباً شناخته مبدل کنم، شکلشان را به‌طور نامنظم
عوض می‌کردند و مدت مدیدی می‌ماندند. ولی اگر قصدم را مبنی بر این‌که
دنیای آنها بروم با صدای بلند بر زبان می‌آوردم، پیشاهنگها واقعاً دقت رؤیادیدنم
را به دنیایی وری آنچه معمولاً می‌توانیم تصور کنیم، می‌بردند.

دون‌خوان گفت که موجودات غیرآلی همواره آماده یاد دادند. ولی به من
نگفت که رؤیا دیدن آن چیزی است که می‌خواهند یاد بدهند. اظهار داشت چون
مأمور مخفی رؤیا دیدن صدایی است، پلی کامل بین آن دنیا و دنیای ماست.
دریافتم که مأمور مخفی رؤیا دیدن نه فقط صدای آموزگاری است، بلکه صدای
فروشنده‌ای ماهر هم هست. آن صدا در فرصتهای مناسب بارها و بارها فواید
دنیايش را تکرار کرد. با این حال به من چیزهای بسیار ارزشمندی درباره رؤیا
دیدن آموخت. با گوش دادن به آنچه می‌گفت علاقه ساحران قدیم را در مورد
اعمال واقعی دریافتم. آن صدا یکبار گفت:

— اولین کاری که باید برای رؤیا دیدن عالی و کامل بکنی این است که گفتگوی
درونی را خاموش سازی. برای دستیابی به بهترین نتیجه در این مورد چند بلور
کوارتز ۵ یا ۸ سانتیمتری و یا یک جفت از سنگریزه‌های باریک و صاف
رودخانه را در بین انگشتانت بگذار. آهسته انگشتانت را خم کن و با آنها بلورها یا
سنگریزه‌ها را فشار بده.

مأمور مخفی گفت که سنجاقهای فلزی اگر به طول و پهنای انگشتان شخص
باشد نیز به همین اندازه مؤثر است. شیوه کار به این طریق است که حداقل سه
شیء باریک بین انگشتان هریک از دستها قرار داد و فشاری تقریباً دردناک بر
دستها وارد آورد. این فشار خاصیت عجیبی برای قطع گفتگوی درونی دارد.
مأمور مخفی گفت که بلورهای کوارتز مرّجح است؛ بهترین نتایج را به دست
می‌دهد، گرچه که با تمرین هر چیزی مناسب است.

— به خواب رفتن در لحظه سکوت مطلق، ورود کامل به رؤیا دیدن و همچنین فزونی دقت رؤیا دیدن شخص را تضمین می‌کند.

در فرصتی دیگر نیز گفت:

— رؤیابینان باید حلقه‌ای طلایی به دست کنند که بهتر است کمی تنگ باشد. توضیح مأمور مخفی در این مورد این بود که چنین حلقه‌ای می‌تواند پلی باشد برای بازگشت از رؤیا به دنیای روزمره یا برای اینکه از آگاهی روزانه به قلمرو موجودات غیرآلی رویم. نفهمیدم چه منظوری دارد و پرسیدم:

— چگونه این پل کار می‌کند؟

— تماس انگشتان با حلقه، پل را پایین می‌آورد. اگر رؤیابینی به دنیای من بیاید و حلقه‌ای در دستش باشد، آن حلقه، انرژی دنیای مرا جذب می‌کند و آن را نگاه می‌دارد و وقتی که لازم باشد آن انرژی، رؤیابین را به این دنیا بازمی‌گرداند زیرا که حلقه، انرژی را به انگشت رؤیابین می‌دهد. فشار آن حلقه به دور انگشت، رؤیابین را به دنیایش بازمی‌گرداند و به او حس آشنا و پایداری در انگشتش می‌دهد.

مأمور مخفی در جلسه رؤیا دیدن دیگری گفت که پوست ما عضو عالی دیگری برای حمل امواج انرژی از حالت دنیای روزمره به حالت موجودات غیرآلی و برعکس است. توصیه کرد پوستم را خنک نگاه دارم و کرم و مواد رنگی به آن نزنم. همچنین سفارش کرد که رؤیابینان باید کمر بند، پیشانی‌بند و یا گردنبند تنگی ببندند تا نقطه فشاری ایجاد کنند که بر روی پوست به عنوان مرکز مبادله انرژی به کار رود. مأمور مخفی توضیح داد که پوست به‌طور طبیعی مناسب برای محفوظ داشتن انرژی است. پوست نه فقط انرژی را محفوظ می‌دارد بلکه مبادله هم می‌کند و برای این هدف به تنها چیزی که نیازمندیم این است که هنگام رؤیا دیدن قصدمان را با صدایی بلند بر زبان آوریم.

روزی مأمور مخفی به من پاداشی عالی داد. گفت که به منظور تأمین وضوح و روشنی دقت رؤیادیدنمان باید آن را از پشت سقمان پایین بیاوریم؛ یعنی از جایی که ذخیره فراوانی از دقت در تمام آدمها جای دارد. بویژه به من تمرینی را توصیه کرد: تمرین این بود که هنگام رؤیا دیدن توک زبان را به سق فشار دهم تا انضباط و کنترل لازم را بیاموزم. گفت که این وظیفه به اندازه یافتن دستها در رؤیا مشکل و سخت است، ولی وقتی که این کار انجام شد شگفت‌ترین نتایج را برای کنترل دقت رؤیا دیدن به دست می‌دهد.

بدینسان در مورد هر موضوع تصورپذیری آموزشهای فراوانی دیدم،

آموزشهایی که اگر بینهایت زیاد و بارها برایم تکرار نشده بود، درجا فراموش کرده بودم. برای آنکه مشکل فراموشکاریم را حل کنم از دون‌خوان راهنمایی خواستم. نظرش به همان اندازه که انتظار داشتم مختصر بود. گفت:

— فقط به آنچه مأمور نهانی دربارهٔ رؤیا دیدن گفت تمرکز کن!

آنچه را مأمور مخفی بارها و بقدر کافی تکرار می‌کرد با علاقه و شوق زیاد می‌فاییدم و درمی‌یافتم. با وفاداری به سفارشهای دون‌خوان فقط هنگامی از راهبریهایش پیروی می‌کردم که به رؤیا دیدن مربوط می‌شد و شخصاً می‌توانستم آموزشهایش را اثبات کنم.

مهمترین قسمت اطلاعات این بود که دقت رؤیا دیدن از پس سق می‌آید. تلاش بسیار زیادی به خرج دادم تا در رؤیا حس کردم که سقم را با نوک زبانم فشار می‌دهم. وقتی این کار را تکمیل کردم، دقت رؤیادیدنم به راه افتاد و می‌شود گفت تیزتر از دقت عادی من در دنیای روزمره شد.

چندان وقتی صرف نکردم تا دریافتم که چقدر درگیری ساحران قدیم با موجودات غیرآلی عمیق بوده است. تفاسیر و هشدارهای دون‌خوان دربارهٔ خطر این گرفتاری برایم مهمتر از هر زمان دیگری شد. نهایت کوششیم را کردم که برطبق استانداردهای خودآزمونی وی و بدون افراط و وادادن زندگی کنم. بدینسان، صدای مأمور نهانی و آنچه می‌گفت برترین مبارزه‌طلبی برای من شد. باید به هر قیمتی که شده از راه دادن به وسوسهٔ قولهای مأمور مخفی دربارهٔ معرفت اجتناب می‌کردم و تمام این کار را از آن رو که دون‌خوان حاضر نشد به حرفهایم گوش فرادهد، باید خودم انجام می‌دادم. در فرصتی شهامت کافی به خرج دادم و به اصرار گفتم:

— حداقل اشاره‌ای به آنچه باید انجام دهم، بکن.

با قاطعیت گفتم:

— نمی‌توانم، دیگر سؤال نکن. به تو گفتم که در این مورد رؤیابینان فقط باید به خود متکی باشند.

— ولی حتی نمی‌دانی می‌خواهم چه سؤالی بکنم.

— بله، می‌دانم. می‌خواهی به تو بگویم که کاملاً درست و صحیح است اگر در یکی از این تونلها زندگی کنی. فقط به یک دلیل می‌خواهی بدانی و آن دلیل این است که صدای مأمور مخفی دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زند.

تصدیق کردم که این حرف دقیقاً مشکل من است. حداقل می‌خواستم بدانم مفهوم عبارت شخص می‌تواند داخل یکی از آن تونلها زندگی کند، چیست؟

دون‌خوان ادامه داد و گفت:

– من هم این دوره اضطراب تو را گذرانده‌ام. هیچ کس نمی‌توانست کمکم کند، زیرا این امر تصمیمی شخصی و نهایی است. تصمیم نهایی، لحظه‌ای گرفته می‌شود که تو آرزویت را مبنی بر اینکه در آن دنیا زندگی کنی بر زبان آوری. به منظور آنکه تو این جمله را بگویی، موجودات غیرآلی محرمانه‌ترین آرزوی تو را برآورده خواهند کرد.

– این واقعاً اهریمنی است، دون‌خوان.

– می‌توان این‌طور گفت، ولی نه صرفاً به مفهومی که تو فکر می‌کنی. برای تو بخش اهریمنی، وسوسه تسلیم شدن است، بویژه وقتی چنین پادشاهای بزرگی درکار است. برای من ماهیت اهریمنی قلمرو موجودات غیرآلی این است که بخوبی می‌تواند تنها پناهگاهی باشد که رؤیابینان در جهانی خصومت‌آمیز دارند.

– واقعاً آنجا بهشتی برای رؤیابینان است، دون‌خوان؟

– قطعاً برای بعضی از رؤیابینان هست. برای من نیست. من نیازی به ملجاء و حامی ندارم. می‌دانم چه هستم. من در جهانی خصومت‌آمیز تنها هستم و یاد گرفته‌ام که بگویم باشد.

این پایان مکالمه ما بود. آنچه را می‌خواستم بشنوم نگفت. با این حال می‌دانستم حتی آرزوی دانستن اینکه زندگی در تونل چگونه است، تقریباً به معنای گزینش آن نحو زندگی است. به چنین چیزی علاقه‌ای نداشتم. درست همان موقع تصمیم گرفتم به تمرینهای رؤیادیدنم بدون هیچ‌گونه پیامدهای بیشتری ادامه دهم. فوراً در این مورد با دون‌خوان حرف زدم. او نصیحتم کرد:

– حرف نزن ولی بدان اگر برمی‌گزینی که بمانی، تصمیمت امری نهایی است. همیشه در آنجا می‌مانی.

برایم امکان نداشت بیطرفانه قضاوت کنم که در خلال دفعات بیشماری که رؤیای آن جهان را دیده‌ام چه اتفاقی افتاده است. می‌توانم بگویم که ظاهراً جهانی بود به همان اندازه واقعی که رؤیا می‌تواند واقعی باشد. یا می‌توانم بگویم چنین می‌نمود که به اندازه دنیای روزمره ما واقعی است. با رؤیا دیدن از آن جهان متوجه چیزی شدم که دون‌خوان بارها به من گفته بود:

– واقعیت تحت تأثیر رؤیا دیدن دگرگون می‌شود.

سپس دریافتم با دو حق اختیار رویارو هستم که برطبق حرفهای دون‌خوان تمام رؤیابینان با آن مواجه می‌شوند و باید یکی از این دو را برگزینند؛ یعنی یا با

احتیاط نظامان را بازبینی کنیم و یا بکلی به نظامان مبنی بر تفسیر منابع حسی بی‌اعتنا بمانیم.

برای دون‌خوان بازبینی نظام تفسیری ما به معنای این بود که قصد تجدیدنظر در آن را نکنیم؛ یعنی عمداً و با احتیاط بکوشیم تا تواناییهای آن را بسط دهیم. رؤیایان با زندگی کردن برطبق نظر ساحران انرژی لازم را ذخیره و انبار می‌کنند تا داوری خود را متوقف کنند و بدینسان به بازبینی قصد شده سهولت بخشند. او توضیح داد که اگر تصمیم بگیریم در نظام تفسیریمان تجدیدنظر کنیم، واقعیت سیال می‌گردد و بُرد آنچه می‌تواند واقعی باشد، افزون می‌شود بی‌آنکه تمامیت واقعیت در خطر افتد. سپس رؤیا دیدن برآستی در را برای وجوه دیگر آنچه واقعی است می‌گشاید. اما اگر تصمیم بگیریم که به نظامان اهمیت ندهیم، بُرد آنچه می‌تواند بدون تفسیر مشاهده و درک شود بینهایت گسترش می‌یابد و رشد دریافت ما چنان عظیم می‌گردد که فقط ابزاری چند برای تفسیر حواس ما می‌ماند. بدینسان نیز حس بی‌پایان واقعیتی که غیرواقعی است یا حیس بی‌پایان غیرواقعی که بخوبی می‌تواند واقعی باشد، ولی نیست، برجای می‌ماند.

برای من تنها اختیار پذیرش‌پذیر، بازسازی و توسعه نظام تفسیریم بود. وقتی قلمرو موجودات غیرآلی را در رؤیا می‌دیدم، در آن جهان با استواری از رؤیایی به رؤیایی دیگر می‌رفتم، حال یا پیشاهنگها را جدا می‌کردم یا به صدای مأمور مخفی رؤیا دیدن گوش می‌دادم و یا در میان تونل حرکت می‌کردم. به میان تونلها می‌رفتم بی‌آنکه چیزی حس کنم، با این حال آگاه بودم که آن فضا و زمان ثابت است، هرچند که این امر به طور معقول و تحت شرایط عادی برداشت نمی‌شد. به هر حال وقتی متوجه اختلاف یا فراوانی جزئیات و عدم آن در هر تونلی شدم و یا فاصله بین تونلها و پهنا و درازای محسوس هر تونلی را دریافتیم که در آن حرکت می‌کردم به حس شهود عینی دست یافتیم.

قابل توجه‌ترین اثر در حوزه‌ای که بازسازی نظام تفسیریم بود این شناخت بود که رابطه من با جهان موجودات غیرآلی چگونه است. در آن جهان که برایم واقعی بود من قطره‌ای انرژی بودم. بدینسان می‌توانستم در تونل همچون نوری سریع حرکت کنم یا همچون حشره‌ای بر دیوارهایش بخزم. اگر پرواز می‌کردم صدایی به من اطلاعاتی منسجم، ولی نه خودسرانه، درباره جزئیات دیوارهایی می‌داد که دقت رؤیادیدنم را بر آن متمرکز کرده بودم. این جزئیات برآمدگیهای بفرنجی همچون سازگان بریل در نوشتن بود. وقتی بر دیوارها می‌خزیدم

می توانستم همان جزئیات را با دقت بیشتری ببینم و صدایی را که به من توصیفات پیچیده‌ای را می‌گفت بشنوم.

نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر این بود که حالت دوگانه‌ای برایم به وجود آمد. از یک سو می‌دانستم در حال خواب دیدن رؤیایی هستم و از دیگر سو می‌دانستم در سفری عملی هستم که به اندازهٔ هر سفر دیگری در دنیا واقعی است. این شکاف درست و جدی آنچه را دون‌خوان گفته بود، تأیید می‌کرد؛ یعنی این امر را که هستی موجودات غیرآلی پیشتازترین مهاجم معقولیت ماست.

فقط بعد از آنکه واقعاً داوری را موقوف کردم، آسوده شدم. در آن لحظه که کشش حالت تحمل‌ناپذیرم داشت نابودم می‌کرد جداً به هستی آزمون‌پذیر موجودات غیرآلی یقین داشتم، درحالی که به طور جدی باور هم داشتم که این فقط یک رؤیاست. چیزی در من به نحوی مؤثر تغییر کرد ولی بی‌آنکه هیچ‌گونه خواستی از جانب من در این امر باشد.

دون‌خوان معتقد بود سطح انرژی من که دائماً در حال رشد است روزی به آستانه‌ای خواهد رسید که به من اجازه دهد به خودبینی و پیشداوری دربارهٔ ماهیت بشر، واقعیت و ادراک اهمیت ندهم. در آن روز بی‌اعتنا به منطق یا ارزشهای عملی و برتر از همه بی‌اعتنا به آسایش شخصی‌ام شیفتهٔ معرفت خواهم بود.

وقتی بررسی بیطرفانه من دربارهٔ موضوع موجودات غیرآلی دیگر اهمیتی برایم نداشت، دون‌خوان خودش موضوع رؤیای سفر مرا به آن دنیا پیش کشید و گفت:

— فکر نمی‌کنم تو از ملاقاتهای مرتب خودت با موجودات غیرآلی باخبر باشی. حق با او بود. هرگز حتی به خودم زحمت نداده بودم که به این مورد فکر کنم. خودم از تجاهلم حیرت کردم. او گفت:

— تجاهل نیست. قرابت مخفیانه آن قلمرو است. موجودات غیرآلی خود را در اسرار و تاریکی پوشیده می‌دارند. فقط به جهان آنها فکر کن: ایستا و آماده برای آنکه ما را همچون نور یا آتشی که شب‌پره را به خود جذب می‌کند، بفریبد. ولی این چیزی است که مأمور مخفی جرئت نکرد آن را به تو بگوید؛ یعنی این امر را که موجودات غیرآلی در پی آگاهی ما یا هر موجودی هستند که در دام آنها می‌افتد، به ما دانش می‌دهند ولی قیمتش را می‌خواهند؛ یعنی تمامیت ما را.

— دون‌خوان منظورت این است که موجودات غیرآلی مثل ماهیگیرها هستند؟ — دقیقاً، زمانی می‌رسد که مأمور مخفی به تو مردانی را نشان خواهد داد که در

آنجا به دام انداخته و یا موجوداتی دیگر را که هرچند آدم نیستند ولی در آنجا گرفتارند.

ظاهراً می‌بایست با ترس و نفرت عکس‌العمل نشان دهم. اظهارات او مرا بشدت تحت تأثیر قرار داد ولی فقط تا حد کنجکاوی بیش از اندازه. تقریباً به نفس نفس افتاده بودم. دون‌خوان ادامه داد:

— موجودات غیرآلی نمی‌توانند کسی را مجبور کنند که با آنها بماند. زندگی کردن در دنیای آنها امری داوطلبانه است. با این حال قادرند هریک از ما را از طریق برآورده کردن آرزوهایمان، نازپرورده کردن و آزاد گذاشتن به دام اندازند. حذرکن از آگاهی که ایستاست. چنین آگاهی باید پویایی را جستجو کند و این کار را همان‌طور که به تو گفتم با برون‌فکنی‌هایی که می‌آفریند، برون‌فکنی‌هایی متشکل از مناظر خیالی عجیب و غریب انجام می‌دهد.

از دون‌خوان خواستم توضیح دهد که معنای برون‌فکنی مناظر خیالی و عجیب و غریب چیست. او گفت که موجودات غیرآلی به درونی‌ترین احساسات رؤیابینان ناخنک می‌زنند و با آنها بیرحمانه بازی می‌کنند. آنها برای خوشایند رؤیابینان یا ترساندن آنها اشباح خیالی را می‌آفرینند. او به یادم انداخت که با یکی از این اشباح خیالی مبارزه کرده بودم. توضیح داد که موجودات غیرآلی برون‌فکنانی عالی هستند و از اینکه خودشان را مانند تصاویر بر روی دیوارها بیفکنند، لذت می‌برند. او گفت:

— ساحران قدیم به دلیل اعتماد ابلهانه خود به چنین برون‌فکنی‌هایی موفق نشدند. آنها یقین داشتند که همزادهایشان قدرت دارند. این واقعیت را که همزادهایشان انرژی رقیقی بودند که در بین دنیاها، مانند سینمای عالم هستی برون‌فکننده شده‌اند، نادیده گرفتند.

— تو سخنان خودت را نقض می‌کنی، دون‌خوان. خودت گفتی که موجودات غیرآلی واقعی هستند، حالا می‌گویی که فقط تصاویرند.

— منظورم گفتن این مطلب بود که موجودات غیرآلی در دنیای ما همچون تصاویر سینما هستند که بر پرده افکنده می‌شوند و حتی می‌توانم اضافه کنم که آنها مانند تصاویر متحرک انرژی رقیقی هستند که در میان مرزهای دو دنیا برون‌فکننده می‌شوند.

— ولی موجودات غیرآلی در دنیای خودشان چه هستند؟ در آنجا هم مثل تصاویر متحرک سینما هستند؟

— نه، این‌طور نیست. آن جهان به اندازه دنیای ما واقعی است. ساحران قدیم

دنیای موجودات غیرآلی را همچون قطره‌ای متشکل از حفره‌ها و منافذی تصویر کرده‌اند که در فضای تاریک شناور است. موجودات غیرآلی را نیز همچون نی‌های میان‌تهی تصویر کرده‌اند که بسان سلولهای بدن ما به یکدیگر متصل است. ساحران کهن آن دسته بزرگ را هزار توی نیمه‌سایه‌ای نامیده‌اند.

— پس هر رؤیابینی دنیا را به همان شکل می‌بیند، درست است؟
— البته هر رؤیابینی آن را همان‌طور که هست می‌بیند. فکر می‌کنی تو منحصر بفردی؟

اقرار کردم که چیزی در آن دنیا به من این احساس را داده بود که بی‌همتا هستم ولی آنچه این احساس بسیار مطبوع و روشن بی‌همتا بودن را در من پدید آورده بود، صدای مأمور مخفی رؤیا دیدن یا هر چیزی که بتوانم آگاهانه درباره‌اش فکر کنم، نبود. دون‌خوان گفت:

— این دقیقاً همان چیزی است که ساحران قدیم را گیج کرد. موجودات غیرآلی با آنها همان کاری را کردند که حالا با تو می‌کنند. آنها احساس بی‌همتایی را به اضافه حس خطرناک دیگری؛ یعنی حس داشتن قدرت را به آنان می‌دادند. قدرت و بی‌همتایی همچون نیروهای فاسد شده، شکست‌ناپذیرند. مراقب باش.
— خودت چگونه از این خطر پرهیز کردی، دون‌خوان؟
— چندبار به آن دنیا رفتم و بعد دیگر نرفتم.

دون‌خوان توضیح داد که به عقیده ساحران، جهان همچون حیوان درنده‌ای است و ساحران بیش از هر کس دیگری باید در فعالیتهای روزانه خود این امر را در نظر بگیرند. عقیده‌اش این بود که آگاهی ذاتاً و به خودی‌خود ناگزیر از رشد است و تنها راه رشد آن از طریق ستیزه، از طریق مقابله با مرگ و زندگی است. او ادامه داد:

— آگاهی ساحران وقتی رشد می‌کند که در حال رؤیا دیدن‌اند. در لحظه‌ای که رشد می‌کند چیزی در آن بیرون رشد آن را تأیید می‌کند؛ به آن توجه می‌ورزد و خواستار آن است. موجودات غیرآلی خواستار این تازگی، این آگاهی افزون‌شونده‌اند. رؤیابینان باید همواره مراقب باشند. آنها به محض آنکه در این جهان غارتگر و درنده اقدام به مخاطره کنند طعمه‌ای سهل‌الوصولند.

— فکر می‌کنی چه کنم که در امان باشم، دون‌خوان؟
— هر لحظه مراقب خودت باش. نگذار هیچ چیزی یا هیچ کسی برایت تصمیم بگیرد. فقط موقعی به دنیای موجودات غیرآلی برو که می‌خواهی بروی.
— صادقانه بگویم دون‌خوان، نمی‌دانم چگونه این کار را بکنم. وقتی پیشانگی

را جدا می‌کنم، کششی عظیم مرا وادار به رفتن می‌کند. خدا شاهد است که من فرصت عوض کردن فکرم را ندارم.

– دست بردار! فکر می‌کنی باکی داری حرف می‌زنی و شوخی می‌کنی؟ قطعاً می‌توانی آن کار را متوقف کنی. فقط سعی نکرده‌ای، همین و بس.

بشدت اصرار کردم که برایم امکان توقف وجود ندارد. او موضوع را بیش از این دنبال نکرد و من از این امر سپاسگزار بودم. احساس گناهی آزاردهنده مرا می‌خورد. زیرا به دلیلی ناشناخته این فکر که آگاهانه کشش پیشاهنگها را متوقف کنم هرگز به مغزم خطور نکرده بود.

طبق معمول حق با دون‌خوان بود. بعد دریافتم که می‌توانم جهت رؤیادیدنم را با قصد کردن به آن عوض کنم. آخر من قصد کرده بودم که پیشاهنگها مرا به دنیایشان ببرند. اگر بدلخواه عکس آن را قصد کرده بودم، میسر بود که رؤیادیدنم عکس آن جهت را دنبال کند.

با تمرین، تواناییم در مورد اینکه قصد سفر به قلمرو موجودات غیرآلی را بکنم به طرز خارق‌العاده زیاد شد. توانایی فرونشونده برای قصد کردن، کنترل فزون‌شونده‌ای بر دقت رؤیادیدنم پدید آورد. این کنترل فزون‌شونده جرئت بیشتری به من داد. حس کردم که می‌توانم با خیال راحت سفر کنم، زیرا هر وقتی که دلم بخواهد می‌توانم دست از سفر بدارم. وقتی بنا به خواست دون‌خوان درباره جنبه جدید کنترل بر دقت رؤیا دیدن حرف زدم، نظرش این بود:

– اعتماد به نفست بسیار وحشتناک است.

واقعاً به ارزش عملی آنچه کشف کرده بودم اعتقاد داشتم. پس پرسیدم:

– چرا وحشتناک است؟

– برای اینکه اعتماد به نفس یک احمق است. برایت سرگذشت ساحری را خواهم گفت که در اینجا بسیار بجاست. خودم او را ندیده‌ام، ولی معلم معلمم، ناوال الیاس، دیده بود.

دون‌خوان گفت که ناوال الیاس و عشق زندگیش، ساحره‌ای که نامش آمالیا (Amalia) بود، در جوانی در دنیای موجودات غیرآلی گم شده بودند.

هرگز نشنیده بودم که دون‌خوان درباره ساحرانی صحبت کند که عاشق شده‌اند. از حرفهایش جا خوردم. از او درباره این تناقض پرسیدم. گفت:

– تناقض نیست. در تمام این مدت فقط از گفتن داستان علائق ساحران به تو خودداری کرده‌ام. تو چنان در تمام زندگیت از عشق اشباع شده بودی که می‌خواستم استراحت کنی و نفسی بکشی. خوب، ناوال الیاس و عشق

زندگیش، آمالیای ساحره، در دنیای موجودات غیرآلی گم شدند. آنها در رؤیا به آنجا نرفته بودند، بلکه با کالبد مادی خود رفته بودند.

— چگونه چنین اتفاقی افتاد، دون خوان؟

— خلق و خو و اعمال معلم آنها، ناول روسندو (Rosendo)، شباهت زیادی به ساحران قدیم داشت. او قصد داشت به الیاس و آمالیا کمک کند ولی در عوض کمک، آنها را به میان چندین مرز کشنده انداخت. گذر از مرزها به ذهن ناول روسندو خطوط نکرده بود. او صرفاً می‌خواست دو شاگردش را به دقت دوم برساند ولی نتیجه این شد که ناپدید گشتند.

دون خوان گفت که نمی‌خواهد وارد جزئیات این داستان دور و دراز و پیچیده شود، فقط می‌خواهد به من بگوید که چگونه آنها در آن دنیا گم شدند. اظهار داشت که حساب غلط ناول روسندو پنداشتن این امر بود که موجودات غیرآلی کوچکترین علاقه‌ای به زنان ندارند. دلیلش درست بود و از معرفت ساحرانی ناشی شده بود که آن جهان به‌طور محسوسی مؤنث است و مذکر که از مؤنث پدید آمده تقریباً کمیاب است و بدینسان چشم طمع به آن دارند.

دون خوان گریزی زد و اظهار داشت که شاید کمبود مذکران دلیل حکومت بیخای مردان در سیاره ماست. می‌خواستم این مطلب ادامه یابد اما او به گفتن ادامه داستانش پرداخت. گفت که برنامه روسندو این بود که به الیاس و آمالیا منحصرأ در دومین دقت آموزش دهد. او برای این کار از فنون تجویز شده ساحران قدیم پیروی می‌کرد. پس در رؤیا پیشاهنگی را گرفت و فرمان داد که مریدانش را با تغییر مکان پیوندگاه آنان به محلی مناسب در دقت دوم ببرد.

به طور ثوری، پیشاهنگی قدرتمند می‌توانست پیوندگاه آنان را بدون هیچ زحمتی در مکانی مناسب جابجا کند. آنچه ناول روسندو به آن توجه نکرده بود حقیقتاً موجودات غیرآلی بود. پیشاهنگ پیوندگاه مریدان را تغییر مکان داد ولی آنها را در مکانی جای داد که از آنجا حمل کالبد مادی آنها به قلمرو موجودات غیرآلی بسی آسان بود.

— می‌شود جسماً به آنجا رفت؟

— بله، می‌شود. ما انرژی هستیم که در اثر استقرار پیوندگاه در یک نقطه به شکل و حالتی خاص نگاه داشته شده است؛ اگر آن مکان عوض شود، شکل مکان انرژی مطابق با آن عوض خواهد شد. تنها کاری که موجودات غیرآلی باید انجام دهند این است که پیوندگاهمان را در مکانی صحیح جای دهند و ما همچون تیری که از چله کمان در رود با کفش، کلاه و هر چیز دیگری خواهیم رفت.

– چنین چیزی می‌تواند برای هریک از ما اتفاق بیفتد؟
– قطعاً می‌تواند، بویژه اگر مقدار کل انرژی ما درست باشد. ظاهراً مجموع انرژی ترکیب شده‌ی الیاس و آمالیا چیزی بود که موجودات غیرآلی نمی‌توانستند آن را نادیده بگیرند. مطلقاً نمی‌شود به موجودات غیرآلی اعتماد کرد. آنها ریتم خود را دارند و آن ریتم انسانی نیست.

با علم به اینکه او پرسشم را نشنیده خواهد گرفت از دون‌خوان پرسیدم که ناوال روسندو دقیقاً چه کاری کرد که مریدانش را به آن جهان فرستاد.
می‌دانستم که چنین پرسشی احمقانه است. به همین دلیل وقتی شروع به گفتن مطلب کرد، تعجبم حدی نداشت. گفت:

– مراحل ساده هستند. او مریدانش را درون فضای کوچک و بسته‌ای، چیزی همچون گنجه، گذاشت. سپس به رؤیا رفت و یکی از پیشاهنگهای قلمرو موجودات غیرآلی را، با قصد به اینکه یکی از آنها را بگیرد، فراخواند. سپس قصدش را مبنی بر اینکه مریدانش را به پیشاهنگ عرضه دارد، بر زبان آورد. طبیعتاً پیشاهنگ این هدیه را پذیرفت و آنان را در لحظه‌ای که از آنها مراقبت نمی‌شد؛ یعنی وقتی که در گنجه مشغول عشق‌بازی بودند، با خود برد. وقتی ناوال در گنجه را باز کرد، دیگر در آنجا نبودند.

دون‌خوان توضیح داد که هدیه دادن مریدان به موجودات غیرآلی دقیقاً همان چیزی بود که ساحران قدیم عادت داشتند انجام دهند. ناوال روسندو قصد چنین کاری را نداشت ولی او به این عقیده پوچ خود اطمینان داشت که موجودات غیرآلی تحت کنترل او هستند. مانور ساحران کُشنده است. از تو تقاضا می‌کنم که فوق‌العاده مراقب باشی. گرفتار اعتماد به نفس احمقانه خودت نشو.

– عاقبت چه بر سر ناوال الیاس و آمالیا آمد؟

– ناوال روسندو مجبور شد جسماً به آن دنیا برود و دنبال آنها بگردد.

– آنها را پیدا کرد؟

– بله، بعد از کشمکشها و زحمتهای ناگفتنی آنها را یافت. به هر حال نتوانست کاملاً آنها را خارج کند. به همین دلیل این دو جوان همواره نیمه‌زندانیان آن قلمرو باقی ماندند.

– آنها را می‌شناسی دون‌خوان؟

– معلوم است که می‌شناسم و به تو اطمینان می‌دهم که آدمهای بسیار خارق‌العاده‌ای هستند.

دنیای سایه‌ها

پس از آنکه دربارهٔ مسائلی صحبت کردیم که اصلاً ربطی به رؤیا دیدن نداشت، دون‌خوان به‌طور غیرمنتظره گفت:

— باید بیش از حد با احتیاط باشی، برای اینکه داری در دام موجودات غیرآلی می‌افتی.

حرفهایش حیرت‌زده‌ام کرد. طبق معمول سعی کردم از خودم دفاع کنم. او را مطمئن ساختم و گفتم:

— نیازی نیست به من اخطار کنی. خیلی محتاطم.

— موجودات غیرآلی توطئه می‌کنند. این را حس کرده‌ام و نمی‌توانم دلم را با گفتن این جمله خوش کنم که آنها از یدو شروع دام پهن می‌کنند و به این شیوه رویابینهای خام را به نحوی مؤثر و برای همیشه در دام خود نگاه می‌دارند.

لحن صدایش چنان مضطرب بود که فوراً مجبور شدم به او اطمینان بدهم در هیچ دامی نخواهم افتاد. او گفت:

— جدا باید توجه کنی که موجودات غیرآلی وسایل شگفت‌انگیزی در اختیار دارند. آگاهی آنها عالی است. در مقایسه با آنها ما کودکانی بیش نیستیم، کودکانی با انرژی زیاد که موجودات غیرآلی در حسرت آنند.

می‌خواستم به او بگویم که در سطح انتزاعی منظور او و نگرانیهایش را فهمیده‌ام ولی در سطح واقعی دلیلی برای این اخطار او نمی‌بینم زیرا تمرینهای رؤیادیدنم را تحت اختیار خودم دارم.

قبل از آنکه دون خوان حرفی بزند لحظاتی چند سکوتی ناراحت‌کننده حکمفرما شد. او موضوع را عوض کرد و گفت که باید نظر مرا به امر بسیار مهمی در آموزشهایش معطوف سازد، امری که هنوز از آن باخبر نیستم. گفت:

– تو دیگر فهمیده‌ای که خوانهای رؤیا دیدن موانع خاصی است ولی هنوز نفهمیده‌ای آنچه به عنوان تمرین به تو داده می‌شود تا توسط آن به خوانی برسی و از آن بگذری، در واقع اصلاً ربطی به آن خوان ندارد.

– این امر اصلاً برایم روشن نیست، دون خوان.

– منظورم این است که برای مثال درست نیست اگر بگویم به خوان دوم می‌رسند و از آن می‌گذرند به محض آنکه رؤیایین آموخت در رؤیایی دیگر بیدار شود، یا یاد گرفت بی آنکه در دنیای روزمره بیدار شود رؤیایها را عوض کند.

– چرا این حرف درست نیست، دون خوان؟

– زیرا فقط وقتی رؤیایین آموخت پیشاهنگهایی را که انرژی بیگانه دارند جدا و دنبال کند به دومین خوان رؤیا دیدن رسیده و از آن گذشته است.

– پس اصلاً به چه دلیل عوض کردن رؤیایها آموخته می‌شود؟

– بیدار شدن از رؤیا در رؤیایی دیگر یا عوض کردن رؤیایها در واقع مشقی است که ساحران قدیم به ارث گذاشتند تا توانایی رؤیایین تربیت شود و پرورش یابد که پیشاهنگ را جدا و دنبال کند.

دون خوان اظهار داشت دنبال کردن پیشاهنگ هنری بس بزرگ است. وقتی رؤیایینها این کار را بیاموزند، ناگهان خوان دوم باز می‌شود و جهانی که در پشت آن است دردسترس آنان قرار می‌گیرد. تأکید کرده که این جهان تمام مدت آنجاست ولی ما نمی‌توانیم به درون آن رویم، زیرا فاقد دلاوری انرژی مند هستیم. در واقع خوان دوم رؤیا دیدن دری به جهان موجودات غیرآلی است و رؤیا دیدن کلیدی است که آن در را می‌گشاید. پرسیدم:

– رؤیایین می‌تواند مستقیماً و بی آنکه تعویض رؤیا را تمرین کرده باشد پیشاهنگ را جدا کند؟

– نه، به هیچ وجه. این مشق اساسی است. سؤال اینجاست که آیا این تنها مشقی است که وجود دارد یا رؤیایین می‌تواند مشق دیگری را دنبال کند؟

دون خوان با نگاهی پرسش‌آمیز و آزمایش‌گرانه مرا نگرست. گویی واقعاً انتظار پاسخی را داشت. یا قدرتی انکارناپذیر و بی آنکه دلیلش را بدانم گفتم:

– بسیار مشکل است مشقی مناسبتر از آنی یافت که ساحران قدیم به ارث گذاشته‌اند.

دون خوان افزود که کاملاً حق با من است و گفت که ساحران قدیم چندین ردیف مشقهای کاملی به ارث گذاشتند که برای رویابینان امکان پذیر ساخت از میان خوانهای رؤیا دیدن بگذرند و به جهانهایی که در پس آن قرار دارد، روند. چندبار نیز تکرار کرد که چون رؤیا دیدن اختراع ساحران قدیم است باید برطبق قواعد خودش صورت پذیرد. سپس توضیح داد که در مورد دومین خوان قاعده‌ای متشکل از سه مرحله وجود دارد: اول آنکه رویابینها با تمرین کردن تعویض رؤیا باید بیاموزند که پیشاهنگها را جدا کنند؛ دوم آنکه باید به دنبال پیشاهنگها بروند تا به جهان واقعی دیگری گام نهند و سوم آنکه رویابینها باید در آن جهان به خود متکی باشند و با اعمالشان قوانین حاکمه در آنجا و قواعد آن را کشف کنند.

دون خوان گفت که من در برخورد با موجودات غیرآلی چنان این قواعد را بخوبی دنبال کرده‌ام که او از پیامدهای ویرانکننده آن ترسیده است. او تصور می‌کرد که عکس‌العمل اجتناب‌ناپذیر موجودات غیرآلی این است که می‌کوشند تا مرا در جهانشان نگاه دارند. نمی‌خواستم باور کنم که این امر تا این حد که او تصویر می‌کند خطرناک و غم‌افزا خواهد بود و گفتم:

– فکر نمی‌کنی که مبالغه می‌کنی؟

با لحنی خشک و جدی گفت:

– به هیچ وجه مبالغه نمی‌کنم. خواهی دید، موجودات غیرآلی ما را راحت نمی‌گذارند؛ آنها نمی‌گذارند که کسی بدون مبارزه‌ای واقعی برود.

– ولی چه چیزی موجب می‌شود فکر کنی که آنها مرا می‌خواهند؟

– آنها چیزهای زیادی به تو نشان داده‌اند. واقعاً یقین داری که آنها بار تمام این زحمات را به دوش می‌کشند فقط برای اینکه خودشان را سرگرم کنند؟

دون خوان به حرف خودش خندید. من اصلاً حرف او را خنده‌دار نیافتم.

ترس عجیبی و ادارم کرد از او پرسیم که آیا فکر می‌کند باید تمرینهای رؤیادیدنم را متوقف کنم یا اصلاً از ادامه آن منصرف شوم. گفت:

– باید تا وقتی که به جهان موجود در پس دومین خوان بروی به تمرین رؤیا دیدن ادامه دهی. منظورم این است که باید خودت به تنهایی دام موجودات غیرآلی را پذیری یا رد کنی. به همین علت خودم را کنار می‌کشم و تقریباً در مورد تمرینهای رؤیادیدنت نظر نمی‌دهم.

اقرار کردم که از خودم پرسیده‌ام چرا او اینقدر در روشن کردن جنبه‌های دیگر معرفتش سخاوتمند بوده و در مورد رؤیا دیدن آنقدر خست به خرج داده

است. گفت:

– مجبور بودم به تو رؤیا دیدن را بیاموزم فقط برای اینکه الگویی است که ساحران قدیم برنامه‌ریزی کرده‌اند. راه رؤیا دیدن پر از دام، پر از گودالهای سرپوشیده است و اجتناب از این گودالها یا افتادن در آنها ماجرای خصوصی و انفرادی هر رؤیابینی است؛ می‌توانیم این امر را نیز بدان اضافه کنیم که واقعه‌ای نهایی است.

– این دامها نتیجه وادادن در برابر چاپلوسی و مداحی است یا قولهای قدرت؟
– نه فقط وادادن برای این چیزها، بلکه تسلیم شدن به هر چیزی که موجودات غیرآلی به ما پیشنهاد می‌کنند. ساحران هیچ چاره‌ای ندارند جز اینکه آنچه را آنها پیشنهاد می‌کنند تا حد خاصی بپذیرند.

– و آن حد خاص چیست، دون‌خوان؟

– این حد به ما به عنوان فرد بستگی دارد. به این امر مربوط می‌شود که هر یک از ما از این دنیا فقط آن چیزی را بگیرد که نیاز دارد و نه بیشتر. دانستن آنچه مورد نیاز است هنر ساحران است ولی گرفتن آنچه ضروری است برترین فضیلت آنان است. قصور در فهمیدن چنین قانون ساده‌ای مطمئن‌ترین راه برای این است که در دام نهانی آنها بیفتیم.

– اگر در دام افتیم چه اتفاقی می‌افتد، دون‌خوان؟

– اگر در دام افتی، قیمت را می‌پرداز و قیمت بستگی به شرایط و عمق افتادن دارد ولی واقعاً نیازی نیست که درباره احتمال چنین چیزهایی صحبت کنیم زیرا ما در اینجا با مسئله مجازات مواجه نیستیم. این امر به جریانهای انرژی مربوط می‌شود، جریانهایی از انرژی شرایطی پدید می‌آورد که وحشتناکتر از مرگ است. هر چیزی در طریقت ساحران مسئله مرگ و زندگی است ولی در راه رؤیا دیدن این امر صدمه بسیار بیشتر است.

دوباره به دون‌خوان اطمینان دادم که همواره در تمرینهای رؤیادیدنم بسیار

مراقب بوده‌ام و بینهایت نیز با انضباط و آگاه بوده‌ام. او گفت:

– می‌دانم که هستی ولی می‌خواهم بیشتر با انضباط باشی و با هر چیزی که به رؤیا دیدن بستگی دارد با ملایمت و نجابت رفتار کنی. برتر از همه اینکه گوش بزنگ باشی. نمی‌توانم پیشگویی کنم که حمله از کجا خواهد بود.

– آیا در مقام «بیننده»، خطر قریب‌الوقوعی را برای من «می‌بینی»، دون‌خوان؟

– من خطر قریب‌الوقوع را از روزی که در آن شهر اسرارآمیز گردش کردی «دیدم»؛ یعنی اولین باری که کمکت کردم تا کالبد انرژی تو فعال شود.

— ولی می‌دانی باید چه کنم و از چه چیزی بپرهیزم؟
— نه، نمی‌دانم. فقط می‌دانم جهانی که در پس خوان دوم است نزدیکترین جهان به دنیای ماست و دنیای ما بشدت حيله‌گر و بیرحم است. این دو نمی‌توانند آنقدرها هم متفاوت باشند.

اصرار کردم بگویند که برایم چه اتفاقی خواهد افتاد و او تأکید داشت که در مقام ساحر، خطری کلی را احساس می‌کند ولی بیش از این نمی‌تواند چیزی بگوید. او ادامه داد و گفت:

— جهان موجودات غیرآلی همواره آمادۀ حمله است ولی دنیای ما هم همین‌طور است. به همین علت وقتی به آن قلمرو می‌روی باید دقیقاً طوری بروی که گویی به منطقه‌ای جنگی گام می‌نهی.

— منظورت این است که رؤیابینان همواره باید از آن دنیا بترسند، دون‌خوان؟
— نه، منظورم این نیست. وقتی رؤیابینی به جهانی رفت که در پس خوان دوم است یا وقتی که رؤیابینی حاضر نشد به آن به عنوان راه چاره‌ای پابرجا بنگرد، دیگر درگیری وجود ندارد.

دون‌خوان اظهار داشت که فقط در آن صورت رؤیابینان آزادند که ادامه دهند. نمی‌فهمیدم منظورش چیست. توضیح داد که جهانی که در پس خوان دوم وجود دارد چنان قدرتمند و پرخاشگر است که بسان صحنه‌ای طبیعی یا زمینی آزمایشی به کار می‌رود؛ یعنی جایی که هریک از ضعفهای رؤیابینان در آنجا بررسی می‌شود. اگر از آزمون جان سالم به‌در برند، می‌توانند به سوی خوان بعدی رهسپار شوند، در غیر این صورت برای همیشه در دام آن جهان می‌مانند. از فوط ترس و دلواپسی داشتم می‌مردم اما هرچه اصرار کردم نمی‌خواست در این باره حرفی بزنند. در خانه دوباره سفرهایم را به قلمرو موجودات غیرآلی از سرگرفتم و بسیار مراقب بودم. به نظر رسید که احتیاطم صرفاً حس لذت بردن از آن سفرها را افزون می‌کند. آنقدر ماهر شده بودم که فقط تفکر بیشتر درباره‌ی دنیای موجودات غیرآلی کافی بود تا به سرمستی بی‌مانند و وصف‌ناپذیری دست یابم. می‌ترسیدم که این حالت خوش من دیر یا زود به پایان رسد ولی این‌طور نشد. امری غیرمنتظره حتی آن را شدت هم بخشید.

در فرصتی، پیشاهنگی مرا با خشونت بسیار در میان تونلهای بیشمار طوری هدایت کرده که گویی در جستجوی چیزی است یا سعی دارد تمام انرژیم را بیرون بکشد و خسته‌ام کند. عاقبت زمانی که دست از این کار برداشت، حس کردم که گویی در دو مازان شرکت کرده‌ام. به نظرم می‌رسید به انتهای آن جهان رسیده‌ام.

دیگر تونلی نبود. در اطرافم فقط تاریکی بود. سپس چیزی محوطه جلو مرا روشن کرد. نور از منبعی غیرمستقیم می‌تابید، نوری ملایم که هر چیزی را به رنگ خاکستری یا قهوه‌ای فام نشان می‌داد. وقتی به نور عادت کردم، اشکالی تیره و متحرک را به‌طور مبهمی تشخیص دادم. پس از مدتی به‌نظر رسید که وقتی دقت رو‌یادیدم را بر آن اشکال متحرک متمرکز می‌کنم آنها واقعی می‌شوند. متوجه شدم سه نوع هستند. بعضی از آنها مدور، مثل گوی بودند؛ بعضی دیگر مثل زنگوله و بقیه همچون شعله‌های عظیم و موج شمع بودند. هر سه آنها اساساً مدور بودند و یک اندازه داشتند. فکر کردم که به‌طور متوسط یک متر یا یک متر و خرده‌ای قطر دارند. صدها و شاید حتی هزارها از آن اشکال وجود داشت.

می‌دانستم که بینشی عجیب و خارق‌العاده است، هرچند آن اشکال چنان واقعی بودند که متوجه شدم حالم دارد به هم می‌خورد. احساس تهوع به این دلیل بود که گویی از بالای لانه ساسهای غول‌پیکر، مدور و قهوه‌ای یا خاکستری‌فامی به آنها می‌نگرم، ولی به طریقی حس می‌کردم در امن و امانم، هرچند که بر فراز آنها پرپر می‌زدم. به هر حال وقتی متوجه شدم این احساس امنیت چقدر احمقانه است دست از آن برداشتم، گویی رو‌یایم وضعیتی در زندگی واقعی بود. در هر صورت وقتی این اشکال ساس‌گونه را که پیچ و تاب می‌خوردند مشاهده کردم، فکر به اینکه چیزی نمانده است که آنها لسم کنند مضطربم کرد. ناگهان صدای مأمور مخفی گفت:

— ما واحدهای متحرک جهانمان هستیم. نترس! انرژی هستیم و اصلاً قصد لمس کردن تو را نداریم. به هر حال این کار محال است. ما را مرزهایی واقعی جدا کرده‌اند.

صدا بعد از سکوتی طولانی افزود:

— می‌خواهیم به ما پیوندی. بیا پایین، به جایی که ما هستیم و اصلاً احساس ناراحتی نکن! تو از پیشاهنگها و یقیناً از من نمی‌ترسی. پیشاهنگ و من درست مثل دیگران هستیم. من زنگوله‌شکلم و پیشاهنگها مثل شعله شمع‌اند.

آخرین عبارت یقیناً اشاره‌ای جادویی برای کالبد انرژی من بود. با شنیدن آن حالت تهوع و ترسم از بین رفت. به سطح آنها هبوط کردم، توپها، زنگوله‌ها و شعله شمعها مرا احاطه کردند. چنان به من نزدیک شدند که اگر کالبدی مادی داشتم مرا لمس کرده بودند. در عوض ما همچون هوای درون کپسول به میان یکدیگر رفتیم.

در آن لحظه احساسی باورنکردنی داشتیم. هرچند هیچ چیزی با کالبد انرژی احساس نمی‌کردم، به نحوی خارش غیرمعمول را در جایی حس و ضبط می‌کردم. چیزهای نرم و هواگونه بوضوح به درونم می‌رفت ولی نه درست در منی که آنجا بود. این احساس مبهم و گذرا بود و وقت دریافت کامل آن را به من نمی‌داد. به جای آنکه دقت رؤیایدینم را بر آن متمرکز کنم بکلی غرق مشاهده آن ساسهای انرژی شدم که بزرگتر از اندازه عادی بودند.

در سطحی که ما بودیم به نظرم رسید که بین من و این موجودات سایه‌ای وجه اشتراکی است: اندازه. شاید برای اینکه فکر می‌کردم آنها به اندازه کالبد انرژی منند. حس می‌کردم با آنها آشنا و خودمانی هستم. با آزمونی دقیقتر نتیجه گرفتم که اصلاً ناخوشایند نیستند. آنها غیرشخصی، سرد، کناره‌گیر بودند و من این را بشدت دوست داشتم. لحظه‌ای متعجب شدم و با خود فکر کردم که آیا آنها را آتی دوست نداشتن و دوباره در لحظه‌ای دیگر دوست داشتن نتیجه طبیعی رؤیا دیدن است یا حاصل نفوذی انرژی‌مند که آن موجودات بر من اعمال کرده‌اند. در لحظه‌ای که موج دوستی عمیق یا حتی علاقه به آنها مرا دربرگرفته بود به مأمور مخفی گفتم:
— آنها دوست‌داشتنی‌اند.

هنوز این حرف را بر زبان نیاورده بودم که شکل‌های تیره همچون خوک‌های گینه‌ای بزرگ دویدند و رفتند و مرا در نیمه تاریکی تنها گذاشتند. مأمور مخفی گفت:

— تو احساسات زیادی برای آنها ابراز می‌کنی و آنها را می‌ترسانی. احساسات برای من و آنها بسی مشکل است. او حتی با شرمندگی خندید. جلسه رؤیایدینم در اینجا تمام شد. پس از اینکه بیدار شدم اولین عکس‌العمل این بود که چمدانم را ببندم و برای دیدار دون‌خوان به مکزیك بروم، ولی با وجود تدارکات سریع، تحولی غیرمنتظره در زندگی خصوصی‌ام سفر را برایم محال ساخت. اضطرابی که از این تردید ناشی شد تمرینات رؤیایدینم را متوقف کرد، آگاهانه آن را متوقف نکردم. نادانسته آنقدر بر این رؤیای خاص تأکید ورزیدم که بسادگی می‌دانستم اگر نتوانم به دیدن دون‌خوان بروم محال است بتوانم به رؤیا دیدن ادامه دهم.

بعد از وقعه‌ای که بیش از نیمسال دوام آورد همواره از آنچه برایم اتفاق افتاده بود بیشتر آشفته شدم. اصلاً نمی‌دانستم که احساساتم بتنهایی کافی خواهد بود تا تمریناتم را متوقف سازد. در حیرت بودم که آیا صرفاً آرزو کافی است تا

دوباره تمرینهایم را برقرار کند یا نه. بله، کافی بود. هنوز فکر دوباره رؤیا دیدن را برای خود مطرح نکرده بودم که تمرینهایم، گویی که هرگز قطع نشده‌اند، ادامه یافتند. پیشاهنگ از همان جایی که متوقف شده بودم شروع کرد و مستقیماً مرا به خیالی برد که در آخرین جلسه داشتم. به محض آنکه آنجا رسیدم، مأمور مخفی گفت:

– این جهان سایه‌هاست ولی ما حتی وقتی که سایه‌ایم، نور می‌افکنیم. نه فقط متحرکیم بلکه نور داخل تونل هم هستیم. ما نوع دیگری از موجودات غیرآلی هستیم که اینجا وجود دارد. سه نوع موجود غیرآلی هست. یکی همچون تونلی ایستاست. دیگری همچون سایه‌ای متحرک است. ما سایه‌های متحرکیم. تونل به ما انرژی خود را می‌دهد و ما فرامین آنها را دنبال می‌کنیم.

مأمور مخفی حرفش را قطع کرد. حس کردم دارد ترغیب می‌کند تا دربارهٔ سومین نوع موجودات غیرآلی بپرسم. همچنین حس کردم که اگر نپرسم، او به من نخواهد گفت. پس پرسیدم:

– سومین نوع موجودات غیرآلی چیست؟

مأمور مخفی خندید و سرفه کرد، گویی که از پرسش لذت می‌برد. بعد گفت:

– او، این اسرارآمیزترین شکل ماست. سومین نوع را فقط موقعی به بازدیدکنندگان نشان می‌دهیم که تصمیم گرفته باشند با ما بمانند.

– برای چه؟

– برای اینکه انرژی زیادی برای دیدن آنها لازم است و ما باید این انرژی را تهیه کنیم.

می‌دانستم که مأمور مخفی حقیقت را به من می‌گوید. همچنین می‌دانستم که خطری هولناک در کمین است. با این حال کنجکاری بی‌حدی مرا تحریک می‌کرد. می‌خواستم سومین نوع را ببینم. به نظر رسید که مأمور مخفی از حالت خیر دارد، گفت:

– دوست داری آنها را ببینی؟

– معلوم است که خیلی دوست دارم.

– تنها کاری که باید بکنی این است که با صدای بلند بگویی می‌خواهی در اینجا با ما بمانی.

– ولی اگر بگویم، باید بمانم. درست است؟

مأمور مخفی با لحن قاطعی گفت:

— طبیعتاً، هرچه در اینجا با صدای بلند بگویی برای همیشه خواهد بود. بی‌اراده فکر کردم که اگر مأمور مخفی می‌خواست به من حقه بزند تا بمانم فقط باید به من دروغ می‌گفت. من که متوجه تفاوت امر نمی‌شدم. او سرزده به افکارم وارد شد و گفت:

— نمی‌توانم دروغ بگویم زیرا در این جهان دروغ وجود ندارد. فقط درباره آنچه موجود است می‌توانم حرف بزنم. در دنیای من فقط قصد وجود دارد. دروغ هیچ قصدی در پس خود ندارد، به همین علت وجود هم ندارد.

می‌خواستم بحث کنم که حتی در پس دروغها هم قصدی هست ولی قبل از آنکه بتوانم استدلالم را به زبان آورم، مأمور مخفی گفت که البته در پس دروغها مقصودی هست ولی آن مقصود، قصد نیست.

نتوانستم دقت رؤیایدینم را بر دلیلی متمرکز کنم که مأمور مخفی مطرح کرده بود. دقتم به سوی موجودات سایه‌ای معطوف شد. ناگهان متوجه شدم که آنها ظاهر رمه‌ای عجیب، حیواناتی کودک‌گونه را دارند. مأمور مخفی به من هشداد داد که احساساتم را کنترل کنم زیرا طغیان ناگهانی احساسات این قابلیت را دارد که آنها را همچون گروهی پرنده تارومار سازد، پرسیدم:

— می‌خواهی چه کنم؟

— بیا پایین نزد ما و سعی کن ما را هل بدهی یا بکشی. هرچه زودتر این کار را یاد بگیری، زودتر قادر خواهی بود اشیا را در دنیای خودت، فقط با نگاه کردن به آنها، حرکت دهی.

ذهن سوداگرم از فرط انتظارات شوریده شد. فوراً در میان آنها بودم و ناامیدانه سعی داشتم آنها را هل بدهم یا بکشم. بعد از مدتی کاملاً انرژیم مصرف شد. بعد فکرم این بود که می‌کوشم کاری بکنم، کاری مثل بلند کردن خانه‌ای با نیروی دندانهایم. همچنین فکر دیگری داشت به مغزم خطور می‌کرد: هرچه بیشتر تقلا می‌کنم تعداد سایه‌ها زیادتر می‌شود، گویی که از هر گوشه‌ای می‌آیند تا مرا ببینند یا از من تغذیه کنند. هنوز بدرستی این فکر به مغزم خطور نکرده بود که دوباره سایه‌ها رفتند. مأمور مخفی گفت:

— ما از تو تغذیه نمی‌کنیم. می‌آییم که انرژی تو را حس کنیم، درست شبیه کاری که تو در روزی سرد با نور خورشید می‌کنی.

مأمور مخفی پافشاری کرد که افکار پرسوءظنم را از بین ببرم و به آنها اعتماد کنم. صدا را شنیدم و درحالی که به آنچه می‌گفت گوش می‌دادم، متوجه شدم که درست مثل زندگی روزمره‌ام می‌شنوم، حس می‌کنم و دقیقاً فکر می‌کنم. آهسته

برگشتم تا اطرافم را بنگرم. وضوح مشاهدهام را معیار این امر گرفتم که در دنیایی واقعی هستم.

صدای مأمور مخفی را در گوشم شنیدم. او گفت که تنها تفاوت بین درک و مشاهده دنیای روزمره‌ام و جهان آنها این بود که درک و مشاهده جهان آنها در یک چشم به هم زدن شروع می‌شود و پایان می‌یابد ولی درک و مشاهده در دنیای من چنین نیست زیرا آگاهی من همراه با آگاهی تعداد زیادی موجودات دیگر که مثل خودم هستند و دنیايم را با قصدشان در جای خود نگاه می‌دارند، بر دنیای من متمرکز شده است. مأمور مخفی افزود که برای موجودات غیرآلی مشاهده و درک دنیای من به همان شیوه دریافت می‌شود؛ یعنی در یک چشم به هم زدن شروع می‌شود و پایان می‌یابد ولی مشاهده و درک دنیای آنها چنین نیست، زیرا تعداد بیشماری از آنها آن دنیا را با قصدشان در جای خود نگاه می‌دارند.

در این لحظه صحنه شروع به محو شدن کرد، گویی غواصی بودم و بیدار شدن از آن جهان نیز همچون شنا کردن به طرف بالا برای رسیدن به سطح آب بود.

در جلسه بعدی مأمور مخفی گفتگوش را با من در این مورد ادامه داد. گفت که رابطه‌ای کاملاً همناخت و متقابل بین سایه‌های متحرک و تونلهای ایستا وجود دارد. گفتارش را با این جمله به پایان برد:

— ما بدون یکدیگر نمی‌توانیم وجود داشته باشیم.

— منظورت را می‌فهمم.

در صدای مأمور مخفی اثری از تمسخر بود، گویی می‌گفت احتمالاً نمی‌توانم بفهمم رابطه داشتن با چنین شیوه‌ای که بینهایت بیش از وابسته بودن است چه مفهومی دارد. قصد داشتم از او بخواهم که منظورش را توضیح دهد، ولی لحظه‌ای بعد درون چیزی بودم که فقط می‌توانم آن را به عنوان بافت تونل وصف کنم. چندین برآمدگی غده‌گونه دیدم که به طرز عجیب و غریبی ادغام شده بود و نوری مات بیرون می‌داد. این فکر به مغزم خطور کرد که آنها همان برآمدگیهایی است که به نظرم مانند خط بریل آمده بود. با توجه به اینکه آنها قطره‌های انرژی با قطر سه متر بودند با حیرت از خود پرسیدم که این تونلها چقدر می‌تواند بزرگ باشد. مأمور مخفی گفت:

— اندازه در این جهان مثل اندازه در دنیای شما نیست. انرژی این جهان، انرژی متفاوتی است. ویژگیهای آن با ویژگیهای انرژی دنیای شما تطابق ندارد، با این حال این جهان به اندازه دنیای شما واقعی است.

مأمور مخفی ادامه داد و گفت وقتی که برآمدگیهای دیوارهای تونلها را وصف می‌کرد و توضیح می‌داد همه چیز را درباره موجودات سایه‌ای گفته است. پاسخ دادم که توضیحاتش را شنیده‌ام ولی به آنها توجه نکرده‌ام زیرا فکر می‌کردم که آنها مستقیماً به رؤیا بودن ربطی ندارند. اظهار داشت:

— هر چیزی در اینجا، در این قلمرو، مستقیماً به رؤیا دیدن مربوط می‌شود. می‌خواستم درباره دلیل قضاوت غلطم فکر کنم ولی ذهنم بلوکه شده بود. دقت رؤیادیدنم ضعیف شده بود. برایم مشکل بود که بر دنیای اطرافم تمرکز کنم. به خود حرکتی دادم که بیدار شوم. دوباره مأمور مخفی شروع به صحبت کرد و طنین صدایش مرا نگاه داشت. دقت رؤیا دیدنم به نحوی شایان توجه بهتر شد. گفت:

— رؤیا دیدن وسیله نقلیه‌ای است که رؤیابینان را به این جهان می‌آورد. آنچه ساحران درباره رؤیا دیدن می‌دانند ما به آنها آموخته‌ایم. جهان ما از طریق دری که رویاها نام دارند با دنیای شما ارتباط دارد. ما می‌دانیم چگونه از این در بگذریم ولی آدمها نمی‌دانند. آنها باید بیاموزند.

صدای مأمور مخفی به توضیح آن چیزی ادامه داد که قبلاً برایم شرح داده بود. گفت:

— برآمدگی دیوار تونلها موجودات سایه‌ای هستند. من یکی از آنها هستم. ما داخل تونل، روی دیوارهای آن، حرکت می‌کنیم. خودمان را با انرژی تونلها که انرژی ماست شارژ می‌کنیم.

فکر بیهوده‌ای به مغزم خطور کرد: واقعاً قادر نیستم خویشاوندی وابسته به همزیگری را؛ یعنی آنچه را اکنون شاهدش هستم، حتی تصور کنم. مأمور مخفی گفت:

— اگر بخواهی میان ما بمانی یقیناً خواهی آموخت حس کنی که چنین رابطه‌ای، مثل آنچه ما با یکدیگر داریم، شبیه چیست.

به نظر رسید منتظر پاسخ من است. حس کردم آنچه واقعاً می‌خواهد بشنود این است که بگویم تصمیم گرفته‌ام آنجا بمانم. گفتم:

— چند موجود سایه‌ای در هریک از تونلهاست؟

این سؤال را برای عوض کردن جو پرسیدم و فوراً پشیمان شدم زیرا مأمور مخفی شروع به گفتن کرد و به طور مشروح از جزئیات تعداد و عملکرد موجودات سایه‌ای در هر تونل گزارش داد. گفت که در هر تونل تعداد معینی موجودات وابسته هست که در رابطه با نیازها و انتظارات تونلهای حمایت‌کننده

کاربرد خاصی دارند.

نمی‌خواستم مأمور مخفی به جزئیات بیشتری بپردازد. دلیل این بود که هرچه کمتر دربارهٔ تونل و موجودات سایه‌ای بدانم بهتر است. لحظه‌ای که این فکر را فرموله کردم مأمور مخفی حرفش را قطع کرد. از آن لحظه به بعد دیگر ترسی نداشتم که موجب شود تمرینهایم قطع گردد، اما اندیشهٔ دیگری مرا غرق خود کرد: فکر اینکه هیجانی بی‌مانند یافته‌ام. بزحمت می‌توانستم هر روز در انتظار به سر برم تا موقع رؤیا دیدن فرا برسد و پیشاهنگ مرا به جهان سایه‌ها ببرد. جاذبیت افزوده شدهٔ دیگر این بود که تصورم از جهان سایه‌ها حتی واقعی‌تر از گذشته بود. تجربیاتم با داوری بر طبق معیارهای شخصی، همچون افکار منظم، بینایی منظم، دریافت‌های حسی مربوط به شنوایی و عکس‌العمل منظم از جانب من برای مدتی که طول می‌کشید به اندازه هرگونه وضعیتی در دنیای روزمره واقعی بودند. هرگز تجربیات ادراکی نداشتم که در آنها تنها تفاوت بین تصورم و دنیای روزمره‌ام سرعتی باشد که با آن تصورم به پایان رسد. لحظه‌ای در دنیایی عجیب و واقعی بودم و لحظه‌ای بعد در تختم.

آزمندانه در طلب اظهارنظرها و توصیفات دون‌خوان بودم، ولی هنوز در لوس‌آنجلس ول می‌گشتم. هرچه بیشتر به وضعیتم توجه می‌کردم، اضطرابم افزون‌تر می‌شد، حتی حس کردم که چیزی در قلمرو موجودات غیرآلی با سرعتی بیش از حد تخمیر می‌شود. هرچه اضطرابم بیشتر می‌شد، جسماً بیشتر می‌ترسیدم هرچند که فکرم از اندیشه به جهان سایه‌ها به وجد می‌آمد. صدای مأمور مخفی رؤیا دیدن در آگاهی روزانه‌ام نیز وارد شد و امور را بدتر کرد. روزی درحالی که در کلاس دانشگاه حضور داشتم شنیدم که صدا بارها و بارها گفت که هر کوششی از جانب من برای آنکه به تمرینهایم خاتمه دهم به هدف کلی من زیان می‌رساند. دلیل می‌آورد که سالکان مبارز از مبارزه شرم ندارند و عقب نمی‌نشینند و برای آنکه تمرینهایم را ادامه ندهم هیچ دلیل معقولانه‌ای ندارم. با مأمور مخفی موافقت کردم و گفتم خیال ندارم چیزی را متوقف کنم و صدا آنچه را احساس می‌کردم صرفاً دوباره تأیید کرد.

نه فقط مأمور مخفی عوض شد بلکه پیشاهنگ جدیدی در صحنه پدیدار گشت. در فرصتی، قبل از آنکه وارسی اشیای رؤیایم را آغاز کنم، به معنای واقعی کلمه پیشاهنگی در جلو رویم سبز شد و پرخاشگرانه دقت رو یادی‌ندم را گرفت. ویژگی شایان توجه در مورد این پیشاهنگ این بود که نیازی نداشت به میان هیچ کدام از دگرگونیهای انرژی منند برود. از آغاز قطرهٔ انرژی بود. پیشاهنگ

در یک چشم به هم زدن بی آنکه قصدم را برای رفتن با آن بگویم مرا به قسمت دیگری از قلمرو موجودات غیرآلی، به جهان پلنگهای تیزدندان برد.

در آثار دیگرم به اجمال این تصورات را وصف کرده‌ام. می‌گویم اجمال زیرا آن وقت انرژی کافی نداشتم تا این جهانهای مشاهده کرده را به ذهن یک بُعدی خود منتقل کنم. تصورات شبانه‌ام درباره پلنگهای تیزدندان را منظم‌اً و مدتی مدید می‌دیدم تا وقتی که شبی پیشاهنگ پرخاشگر که برای اولین بار مرا به آن قلمرو برده بود ناگهان دوباره ظاهر شد. بعد بی آنکه منتظر موافقت من شود مرا به درون تونلها برد.

صدای مأمور مخفی را شنیدم. صدا فوراً طولانیترین و زشت‌ترین تبلیغی را آغاز کرد که تاکنون شنیده بودم. برایم درباره منافع خارق‌العاده جهان موجودات غیرآلی حرف زد. صحبت از کسب معرفت بود که قطعاً ذهن را گیج می‌کند و درباره اینکه بسادگی می‌توان آن را کسب کرد؛ یعنی با ماندن در آن تونلهای شگفت‌انگیز. از حرکت باورنکردنی، از زمان تمام‌ناشدنی برای کشف تمام امور و برتر از همه از نازپرورده شدن توسط مستخدمان کیهان حرف زد که کوچکترین بوالهوسی‌ها را برآورده می‌کنند. مأمور مخفی حرفش را با این جملات به پایان برد:

— موجودات آگاه از باورنکردنی‌ترین گوشه‌های عالم می‌آیند تا با ما بمانند. ماندن با ما در اینجا را دوست دارند. در واقع نمی‌خواهند بروند. فکری که در آن لحظه به مغزم خطور کرد این بود که بردگی قطعاً با عقیده من در تضاد است. هرگز با مستخدمان و یا کسانی که به من خدمت می‌کردند راحت نبوده‌ام.

پیشاهنگ هدایتم را به عهده گرفت و مرا به میان تونلهای زیادی لغزاند. در یکی از این تونلها که به نظر می‌رسید بزرگتر از بقیه است متوقف شدیم. دقت رو‌یادیدنم بر اندازه و پیکربندی تونل دوخته شد و اگر برنگشته بودم همان‌طور در آنجا می‌ماند. آنگاه دقت رو‌یادیدنم بر قطره انرژی تمرکز یافت که کمی بزرگتر از موجودات سایه‌ای بود. آبی‌رنگ بود. درست به رنگ آبی که در مرکز شعله شمع دیده می‌شود. می‌دانستم که شکل انرژی موجود سایه‌ای نیست و به آنجا تعلق ندارد.

مجدوب این احساس شدم. پیشاهنگ به من علامت داد که بروم، ولی چیزی مرا نسبت به اشاراتش بی‌اعتنا کرد. ناراحت در جایی که بودم ماندم. به هر حال علامتهایی که پیشاهنگ به من می‌داد تمرکز مرا در هم شکست و من رویت

شکل آبی را از دست دادم.

ناگهان نیرویی شایان توجه مرا وادار کرد به اطراف بچرخم و بعد مرا درست در مقابل شکلی آبی گذاشت. وقتی به آن خیره شدم به پیکر آدمی مبدل شد که بسیار کوچک، باریک، ظریف و تقریباً شفاف بود. ناامیدانه کوشیدم تشخیص دهم که مرد است یا زن ولی هرچه کوشیدم نتوانستم.

کوششم برای پرسش از مأمور مخفی بیهوده بود. کاملاً ناگهانی پرواز کرد و مرا در تونل، در مقابل شخصی ناشناس، برجای گذاشت. سعی کردم به همان طریقی که با مأمور مخفی حرف می‌زدم با او هم حرف بزنم. پاسخی نشنیدم. نوامیدانه حس کردم که قادر نیستم سدی که ما را از هم جدا کرده است درهم شکتم. سپس ترسیدم از اینکه با کسی تنها بمانم که احتمال می‌رفت دشمنم باشد.

در اثر حضور آن غریبه عکس‌العملهای مختلفی داشتم، حتی خوشحال هم بودم زیرا می‌دانستم که پیشاهنگ عاقبت آدمی دیگر را به من نشان داده که به آن جهان برده است. فقط مایوس شدم چون نمی‌توانستیم با یکدیگر تا حد امکان گفتگو کنیم. شاید به این دلیل که غریبه ممکن است یکی از ساحران عهد کهن باشد و به زمانی غیر از زمان من تعلق داشته باشد.

هرچه خوشحالی و کنجاویم بیشتر می‌شد سنگین‌تر می‌شدم تا عاقبت لحظه‌ای فرارسید که آنقدر جسیم شدم که به کالبدم و به دنیا بازگشتم. خود را در لوس آنجلس، در پارکی در کنار دانشگاه کالیفرنیا دیدم. روی چمنها ایستاده بودم، درست در صفی که مردم گلف‌بازی می‌کردند. پیکر شخصی که مقابلم بود نیز، مانند من، درست در همان موقع استحکام یافت. لحظه‌ای زودگذر به یکدیگر خیره شدیم. دختری بود که شاید شش یا هفت سال داشت. فکر کردم او را می‌شناسم. با دیدن او خوشحالی و کنجاویم چنان از حد گذشت که موجب بازگشتم شد، چنان وزن خود را از دست دادم که در یک آن قطره‌ای انرژی در قلمرو موجودات غیرآلی بودم. پیشاهنگ به خاطر من بازآمد و با عجله مرا برد. از ترس تکانی خوردم و بیدار شدم. هنگام مواجهه با دنیای روزمره چیزی در من پیامی برجای نهاد. ذهنم با شوریدگی کوشید تا آنچه را می‌دانم یا فکر می‌کردم که می‌دانم به یکدیگر مرتبط سازد. بیش از چهل و هشت ساعت پیاپی کوشیدم تا به احساسی نهانی یا دانشی نهانی دست یابم که درونم بود. تنها موفقیتیم این بود که نیرویی را حس کردم - خیال کردم خارج از ذهن یا جسم من است - که به من می‌گفت دیگر به رو‌یادیدنم اعتماد نکنم.

پس از چند روز اطمینانی مبهم و اسرارآمیز وجودم را تسخیر کرد، اطمینانی که بتدریج فزون شد تا دیگر دربارهٔ صحت آن تردیدی نداشتم. مطمئن بودم که قطرهٔ آبی انرژی در قلمرو موجودات غیرآلی اسیر است.

بیش از هر موقع دیگری به نصایح دون‌خوان نیاز داشتم. می‌دانستم که دارم سالها کار را به دور می‌ریزم ولی کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. همه چیز را همان‌طور که بود رها کردم و شتابان به مکزیك رفتم. دون‌خوان برای آنکه وراجیهای دیوانه‌وارم را آرام کند، پرسید:

– در واقع چه می‌خواهی؟

نمی‌توانستم تشریح کنم که چه می‌خواهم، برای اینکه خودم هم نمی‌دانستم. دون‌خوان با حالتی متفکر گفت:

– مشکلک باید خیلی جدی باشد که این‌طور تو را تا اینجا دوانده است.

– جدی است، حتی اگر هم نتوانم بفهمم که واقعاً مشکلک چیست.

از من خواست تمرینهای رؤیادیدنم را با تمام جزئیات مربوط به آن وصف کنم. توهم دربارهٔ دختر کوچک را به او گفتم و اینکه چگونه او احساساتم را تحت تأثیر قرار داده است. فوراً توصیه کرد که آن واقعه را نادیده بگیرم و آن را تلاشی پرسروصدا از جانب موجودات غیرآلی بدانم که برای قوهٔ مخیله‌ام سور و سات تهیه می‌بینند. خاطر نشان کرد که اگر بر رؤیا دیدن بیش از حد تأکید شود، همانی می‌شود که برای ساحران کهن بوده است؛ یعنی سرچشمهٔ پایان‌ناپذیر افراط و تسلیم.

به دلیلی توضیح‌ناپذیر نمی‌خواستم به دون‌خوان چیزی در مورد موجودات سایه‌ای بگویم. فقط وقتی که او تصورم دربارهٔ دختر کوچک را رد کرد حس کردم مجبورم دیدارهایم از آن دنیا را برایش وصف کنم. مدتی مدید ساکت بود، گویی غرق در تفکر است، وقتی سرانجام حرف زد گفت:

– بیش از آنچه فکر می‌کردم تنها هستی، چون به هیچ‌وجه نمی‌توانم دربارهٔ تمرینهای رؤیادیدنت حرفی بزنم. تو در وضعیت ساحران قدیم هستی. تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که تکرار کنم باید تمام احتیاطی را که قادری به خرج دهی، جمع کنی.

– چرا می‌گویی در وضعیت ساحران قدیم هستم؟

– مکرراً به تو گفته‌ام که خلق و خویت به طرز خطرناکی مثل ساحران قدیم است. آنها آدمهای توانایی بودند. عیب آنان این بود که مثل ماهی که در آب انداخته می‌شود به قلمرو موجودات غیرآلی برده می‌شدند. تو در همان ردیف

هستی. چیزهایی درباره آن دنیا می‌دانی که هیچ‌یک از ما حتی نمی‌تواند تصور کند. برای مثال من اصلاً چیزی درباره دنیای سایه‌ها نمی‌دانستم. ناوال حولیان و ناوال الیاس هم نمی‌دانستند، با وجودی که مدت مدیدی در دنیای موجودات غیرآلی به سر برده بودند.

— ولی چه فرقی دارد که جهان سایه را بشناسیم یا نشناسیم؟
— خیلی فرق می‌کند. رؤیابینان فقط موقعی به آنجا برده می‌شوند که موجودات غیرآلی مطمئن هستند رؤیابین در آن دنیا خواهد ماند. ما این مطلب را از سرگذشت ساحران قدیم دریافته‌ایم.

— دون‌خوان مطمئن باش که به هر حال من اصلاً قصد ندارم در آنجا بمانم. طوری صحبت می‌کنی که گویی دارم فریب قولهایی را می‌خورم که درباره خدمتگزاری و قدرت داده‌اند. من اصلاً به هیچ‌یک از آنها علاقه‌ای ندارم، همین و بس.

— در این سطح دیگر اینقدرها هم ساده نیست. تو از حدی که بسادگی می‌توانستی متوقف شوی، گذشته‌ای. بعلاوه بدشانسی آوردی و موجود غیرآلی تو را برگزید. یادت هست چطور با آن درافتادی؟ و آن چه احساسی کرد؟ آن موقع به تو گفتم که موجودات غیرآلی بسیار آزاردهنده‌اند. آنها وابسته و سلطه‌جو هستند و وقتی قلاب خود را گیر انداختند دیگر ول نمی‌کنند.

— اینها چه معنایی برای من دارد، دون‌خوان؟
— معنایش دردسر واقعی است. موجود غیرآلی خاصی که سرخ را دردست دارد، همانی است که در آن روز نحس گرفتی. با گذشت سالها با تو آخت شده است. تو را خیلی خوب می‌شناسد.

صادقانه به دون‌خوان گفتم که اندیشه صرف به این امر که موجودی غیرآلی مرا بسیار خوب می‌شناسد حالم را به هم می‌زند. گفت:

— رؤیابینان موقعی متوجه می‌شوند موجودات غیرآلی برای آنها جذباتی ندارند که خیلی دیر شده است زیرا در آن موقع دیگر موجودات غیرآلی آنها را در دام خود دارند.

در ته دلم حس می‌کردم که او به‌طور انتزاعی درباره خطری که ممکن است به‌طور تئوری وجود داشته باشد، ولی نه عملی، حرف می‌زند. در نمان یقین داشتم که هیچ خطری وجود ندارد. گفتم:

— به هیچ نحوی نمی‌گذارم که موجودات غیرآلی مرا گمراه کنند، اگر این‌طور فکر می‌کنی.

— فکر می‌کنم که می‌خواهند به تو حقه بزنند، همان‌طور که به ناوال روسندو حقه زدند. آنها تو را به دام خواهند انداخت و تو دام را نمی‌بینی، حتی حدس هم نمی‌زنی. آنها کار خود را بخوبی می‌دانند. حتی حالا دختر کوچکی را برایت اختراع کرده‌اند.

اصرار کردم و گفتم:

— ولی شک ندارم که آن دختر کوچک وجود دارد.

بتندی گفت:

— دختر کوچک وجود ندارد. قطرهٔ آبی‌رنگ انرژی، یک پیشاهنگ است، کاشفی اسیر در قلمرو موجودات غیرآلی است. به تو گفته‌ام که موجودات غیرآلی مثل ماهیگیرانند. آنها جذب می‌کنند و ماهی می‌گیرند.

دون خوان گفت که بی‌هیچ تردیدی یقین دارد که قطرهٔ آبی‌رنگ انرژی از بُعدی کاملاً متفاوت از بُعد ما آمده است، پیشاهنگی است که منحرف شده و همچون مگسی در تار عنکبوت گرفتار آمده است.

از مقایسه او خوشم نیامد. چنان مرا مضطرب می‌کرد که جسماً احساس ناراحتی می‌کردم. این را به دون‌خوان گفتم و او پاسخ داد که علاقه من به پیشاهنگ زندانی او را نگران می‌کند. پرسیدم:

— چرا این امر تو را نگران می‌کند؟

— چیزی در آن جهان دارد تو را دگرگون می‌کند و نمی‌توانم بفهمم که آن چیست. تا وقتی که با دون‌خوان و یارانش بودم اصلاً رؤیای جهان موجودات غیرآلی را نمی‌دیدم. طبق معمول تمرینم این بود که دقت رؤیایدندم را بر اشیای رؤیایم متمرکز کنم یا رؤیایم را عوض کنم. دون‌خوان برای آنکه ترسم را از بین ببرد مرا وادار کرد تا به ابرها و قلل دوردست کوهها بنگرم. نتیجه این شد که فوراً حس کردم در سطح ابرها و یا واقعاً در قلل دوردست کوهها هستم. نظر دون‌خوان در این مورد چنین بود:

— خیلی خوشحال و خیلی هم نگرانم. تو عجایب را می‌آموزی و خودت از آن خیر نداری. منظورم این نیست که من اینها را به تو یاد می‌دهم.

— منظورت موجودات غیرآلی است، درست است؟

— بله، موجودات غیرآلی. توصیه می‌کنم به چیزی خیره نشوی. خیره شدن فن ساحران قدیم بود. آنها قادر بودند صرفاً با خیره شدن به اشیای دلخواهشان در یک چشم به هم زدن به کالبد انرژی خود روند. فنی است بسیار مفید و مؤثر ولی برای ساحران کنونی بیهوده است. این فن هوش و یا ظرفیت‌مان را برای

جستجوی آزادی فزون نمی‌کند. تنها کاری که می‌کند این است که ما را به محسوسات، به واقعیتها می‌چسباند و این حالتی بس ناخواسته است. دون‌خوان افزود که باید عقب بکشم و مراقب باشم. در غیر این صورت وقتی دقت دوم را با دقت دنیای روزمره پیوند دهم، آدمی تحمل‌ناپذیر خواهم شد. گفت که شکافی خطرناک بین پویایی من در دقت دوم و ایستائی سرسختانه‌ام در آگاهی دنیای روزمره وجود دارد. خاطر نشان ساخت که شکاف بین این دو چنان بزرگ است که در حالت روزمره تقریباً ابلهی بیش نیستم و در دقت دوم مجنونم.

قبل از آنکه به خانه‌ام روم با وجودی که دون‌خوان توصیه کرده بود در مورد فوق‌الذکر با هیچ کسی حرفی نزنم، سرخود با کارول تیگز درباره‌ی تصورات رو‌یادیدنم صحبت کردم. او بسیار فهیم و علاقمند بود، زیرا او همتای کامل من بود. دون‌خوان از اینکه در این مورد با او حرف زده‌ام بسیار عصبانی شد. بیشتر از همیشه ناراحت شدم. حس دلسوزی به حال خود مرا فراگرفت و ناله و شکایت کردم که چرا هر وقت کاری می‌کنم غلط است. دون‌خوان بتندی گفت:

— تا آنجا که می‌دانم هنوز کاری نکرده‌ای.

حق با او بود. در جلسه‌ی بعدی رو‌یادیدنم در خانه‌ام جهنمی پیش رو داشتم. به دنیای سایه‌ای دست یافتم، به همان نحوی که در جلسات بی‌شماری به آن دست یافته بودم. این بار تنها تفاوت، حضور شکل انرژی آبی‌رنگ در میان موجودات سایه‌ای دیگر بود. فکر کردم شاید قبلاً هم آنجا بوده و من به آن توجهی نکرده‌ام. به محض آنکه این مورد را تشخیص دادم، دقت رو‌یادیدنم به‌طور گریزناپذیری به قطره‌ی انرژی جلب شد. لحظه‌ی بعد نزد آن بودم. طبق معمول سایه‌های دیگر به طرفم آمدند ولی به آنها توجهی نکردم.

ناگهان شکل مدور و آبی‌رنگ به دختر کوچکی مبدل شد که قبلاً دیده بودم. دخترک گردن باریک، ظریف و درازش را به طرفی گرداند و با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد به نجوا گفت: «کمکم کن!» یا او این‌طور گفت و یا اینکه من خیال کردم که او چنین چیزی گفت. به هر حال نتیجه یکی بود. سرشار از نگرانی واقعی بر جای خشمم زد و بعد حس کردم می‌لرزم ولی نه در کالبد انرژی‌م. قسمت دیگری از وجودم بود که این لرزش را حس کرد. اولین باری بود که بوضوح می‌دانستم تجربه‌ام کاملاً منفک از احساسهای مربوط به حواس من است. با دنیای سایه‌ای رویارو بودم و با تمام پیامدها و شرایطی که معمولاً به عنوان تجربه ملاحظه می‌کردم. قادر بودم فکر کنم و تصمیم بگیرم. تداومی

جسمانی داشتم، به زبان دیگر خودم بودم. تنها قسمت وجودم که حضور نداشت خود حسی‌ام بود. احساس جسمانی نداشتم. تمام دریافته‌هایم دیدن و شنیدن بود. سپس معقولیت من با وضع ناگوار و عجیبی مواجه شد: دیدن و شنیدن تواناییهای جسمی نبود، بلکه کیفیتهای تصوراتی بود که داشتم. صدای مأمور مخفی در افکارم رسوخ کرد و گفت:

— واقعاً می‌بینی و می‌شنوی. این زیبایی دنیای ماست. هر چیزی را می‌توانی با دیدن و شنیدن تجربه کنی، بی‌آنکه نفس بکشی. فکر کن! نیازی به نفس کشیدن نداری. در این جهان می‌توانی به هر جایی بروی و نفس نکشی.

موج احساسات شدیدی وجودم را تسخیر کرد، و دوباره آن را، در جهان موجودات سایه‌ای، احساس نکردم. احساسم در جایی دیگر بود. از این شناخت واضح و نهانی که ارتباط زنده‌ای بین منی که در حال تجربه است با سرچشمه انرژی به هیجان آمدم، با سرچشمه احساسهای حسی که در جایی دیگر جای داشت. به نظرم رسید که جایی دیگر بایستی کالبد واقعی مادی من باشد که در تختم خوابیده است.

لحظه‌ای که این فکر به مغزم خطور کرد، موجودات سایه‌ای در رفتند و فقط دختر کوچک در حیطة تخيلم ماند. او را نگریستم و یقین کردم که می‌شناسم. به نظر رسید تلو تلو می‌خورد، گویی داشت ضعف می‌کرد. موج علاقه بی‌حدی نسبت به او وجودم را تسخیر کرد. سعی کردم تا با او حرف بزنم ولی نتوانستم. صدایی بیرون دهم. آن وقت برایم روشن شد که تمام حرفهایم با مأمور مخفی توسط انرژی او صورت پذیرفته و به خودی خود کاری از من بر نمی‌آید. سپس کوشیدم تا افکارم را به دخترک منتقل کنم، بیهوده بود. غشاء انرژی چنان ما را از یکدیگر جدا کرده بود که نمی‌توانستم در آن رخنه کنم.

گویی دخترک یأس و نومیدی مرا دریافت. واقعاً با من و مستقیماً در افکارم گفتگو کرد. در واقع آنچه را که دون‌خوان به من گفته بود، تکرار کرد: او پیشاهنگی بود که در تور آن جهان افتاده بود. آنگاه افزود که او به شکل دخترکی درآمده، زیرا که آن شکل برای من و او آشناست و او همان قدر به کمک من نیاز دارد که من به کمک او نیازمندم. او این مطلب را در انبوهی از احساس انرژی مند به من گفت که بسان کلماتی می‌نمود که ناگهان به سویم روی آوردند. هیچ مشکلی در فهمیدن حرفهایش نداشتم، هرچند اولین باری بود که چیزی از این قبیل برایم اتفاق می‌افتاد.

نمی‌دانستم چه کنم. سعی کردم حس ناتوانیم را برایش بازگویم، گویی فوراً

منظورم را فهمید. او در سکوت و با نگاهی سوزان از من درخواست می‌کرد، حتی لیخند می‌زد، گویی می‌خواست به من بفهماند که به من اعتماد می‌کند تا او را از قید این بندها رها سازم. وقتی با این فکر به او پاسخ دادم که هیچ‌گونه توانایی ندارم، حالت کودکی عصبی را به خود گرفت که در نهایت بی‌اس و نومیدی است.

دیوانه‌وار کوشیدم تا با او حرف بزنم. دخترک از فرط ترس و نومیدی، درست مثل دختری واقعی که در سن و سال اوست، گریه می‌کرد. نمی‌توانستم طاقت آورم. به سویش پریدم ولی نتیجه مؤثری نداشت. توده انرژی من به میان او رفت. فکر می‌کردم که او را بردارم و با خودم ببرم.

این کار را بارها و بارها تکرار کردم تا عاقبت خسته شدم. صبر کردم تا حرکت بعدی خود را بسنجم. می‌ترسیدم دقت رویدادینم محو شود و من تصویر او را از دست بدهم. تردید داشتم که موجودات غیرآلی باز هم مرا به این قسمت از قلمرو خود بیاورند. به نظرم رسید که این دیدار، آخرین دیدارم با آنهاست، دیداری است که به حساب می‌آید.

سپس کاری باورنکردنی کردم. قبل از آنکه دقت رویدادینم محو شود، با صدای بلند قصدم را بر زبان آوردم که انرژی من با انرژی پیشاهنگ اسیر یکی شود و او آزاد گردد.

۷

پیشاهنگ آبی

روئای کاملاً مهملی داشتم. کارول تیگز در کنارم بود. با من صحبت می‌کرد، ولی نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گوید. دون‌خوان و تمام اعضای گروهش هم در روئای من بودند. گویی همگی می‌کوشیدند تا مرا از آن دنیای مه‌آلود و زردفام بیرون آورند.

پس از تلاشی جدی که در خلال آن بارها منظر آنان پدید و ناپدید شد، موفق شدند مرا از آن مکان بیرون آورند. از آن رو که نمی‌توانستم بفهمم آن همه تلاش چه معنایی دارد، عاقبت پنداشتم که روئایی عادی و نامربوط داشته‌ام.

شگفتی من حدی نداشت وقتی که بیدار شدم و دیدم در تختی، در خانه دون‌خوان هستم. قادر به حرکت نبودم. اصلاً انرژی نداشتم. نمی‌دانستم چه فکری کنم، هرچند فوراً اهمیت وضعیتم را احساس کردم. به‌طور مبهمی حس می‌کردم که انرژیم را به دلیل خستگی ناشی از روئای دیدن از دست داده‌ام.

به نظر رسید که یاران دون‌خوان بیش از حد تحت تأثیر آنچه بر من رفته است، قرار گرفته‌اند. یکی یکی به اتاق من می‌آمدند، هریک لحظه‌ای در سکوت محض می‌ایستاد تا سروکله دیگری پیدا می‌شد، گویی به نوبت از من مراقبت می‌کردند. آنقدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم توضیحی درباره رفتارشان بخواهم.

در خلال روزهای بعد حس کردم بهتر شده‌ام. آنها درباره روئای من شروع به صحبت کردند. ابتدا نمی‌دانستم از من چه می‌خواهند. سپس به دلیل

سؤالهایشان برابرم روشن شد که موجودات سایه‌ای ذهن آنها را به خود مشغول کرده است. به نظر می‌رسید که همه ترسیده‌اند، کم و بیش حرفشان یکی بود. به اصرار می‌گفتند که هرگز در دنیای سایه‌ها نبوده‌اند، حتی بعضی از آنها ادعا می‌کردند که اصلاً نمی‌دانستند چنین چیزی وجود دارد. ادعاها و عکس‌العملهای آنها ترس و گنجی مرا فزون کرد.

سؤالهایی که همه می‌کردند این بود که چه کسی تو را به آن دنیا برد؟ چطور فهمیدی که چگونه می‌توانی به آنجا بروی؟ وقتی به آنها پاسخ دادم که پیشاهنگها آن جهان را به من نشان داده‌اند، نتوانستند حرفم را باور کنند. به ظاهر می‌دانستند که آنجا بودام، ولی از آن رو که برای آنها امکان نداشت تا این امر را شخصاً بیازمایند قادر نبودند آنچه را می‌گویم بفهمند. با این حال هنوز می‌خواستند بدانند که چه چیزی می‌توانم درباره موجودات سایه‌ای و قلمروشان به آنها بگویم. پس به میل آنها رفتار کردم. تمام آنها بجز دون‌خوان کنار تخت نشستند و چشم به دهانم دوختند. با این حال هر وقت از آنها درباره وضع پرسشی می‌کردم، درست مثل موجودات سایه‌ای در می‌رفتند.

عکس‌العمل ناراحت‌کننده دیگری که قبلاً نداشتند این بود که دیوانه‌وار از تماس جسمی با من اجتناب می‌کردند. انگار که طاعون داشتم، فاصله خود را با من حفظ می‌کردند. عکس‌العمل آنها چنان ناراحت‌م کرد که احساس کردم مجبورم در این مورد از آنها سؤال کنم، ولی آنان این مورد را انکار کردند. گویی که به آنها توهین شده است، حتی تا آنجا پیش رفتند که می‌خواستند به من ثابت کنند در اشتباهم. قلباً به وضعیت مهیجی که پس از آن پیش آمد، می‌خندیدم. هر بار که می‌خواستند مرا در آغوش بکشند بدنشان شق و رق می‌شد.

فلوریندا گرا نزدیکترین وابسته دون‌خوان تنها عضو این گروه بود که جسماً به من نزدیک می‌شد و از من مراقبت می‌کرد. او کوشید برایم توضیح دهد که چه خبر شده است. گفت که در جهان موجودات غیرآلی از انرژی تهی شده و دوباره پر شده‌ام، ولی انرژی جدیدم برای اکثر آنها کمی ناراحت‌کننده است.

فلوریندا هر شب مرا در تخت طوری می‌خواباند که گویی علیل هستم. حتی با زبان کودکانه با من حرف می‌زد و تمام آنها را به قهقهه خنده می‌انداخت. ولی این امر که مرا دست می‌انداختند برایم مهم نبود و از نگرانی و دلواپسی او که به نظرم واقعی می‌رسید سپاسگزار بودم.

قبلاً درباره ملاقاتم با فلوریندا در مورد او نیز نوشته‌ام. زیباترین زنی بود که در تمام عمرم دیده بودم. یکبار که این مطلب را به او گفتم و واقعاً جدی هم

می‌گفتم که او می‌تواند مدل مجله مُد باشد. پاسخ داده بود «البته در مجله مُد جوانان ۱۹۱۰».

هرچند فلوریندا مسن بود، ولی به هیچ‌وجه پیر نبود. جوان و سرحال بود. وقتی از دون‌خوان دربارهٔ جوانی غیرمعمول او پرسیدم، پاسخ داد که ساحری او را در این حالت سرزنده نگاه داشته است و خاطر نشان کرد که انرژی ساحران به چشم ناظر جوان و نیرومند می‌آید.

بعد از آنکه کنجکاوی اولیهٔ آنها را دربارهٔ جهان سایه‌ها ارضا کردم، رفقای دون‌خوان دیگر به اتاقم نیامدند و گفتگوی آنها در این حد باقی ماند که صرفاً سلامتی مرا جویا شوند. با این حال هر بار که سعی می‌کردم برخیزم، کسی دور و برم بود که مرا با آرامی در تختم بخواباند. نمی‌خواستم به من خدمت کنند، ولی به نظر می‌رسید که به آن نیاز دارم. ضعیف بودم و باید این امر را قبول می‌کردم. ولی آنچه واقعاً مرا عصبی می‌کرد این واقعیت بود که کسی را نداشتم تا برایم توضیح دهد وقتی که من در لوس‌آنجلس برای رؤیا دیدن به تختم رفته‌ام، پس حالا در مکزیك چه می‌کنم. بارها این مطلب را از آنها پرسیدم. همگی یک جواب را به من دادند:

- از ناوال پیرس. او تنها کسی است که می‌تواند این موضوع را توضیح دهد.
- سرانجام فلوریندا این سکوت را شکست و گفت:
- تو در دام افتاده بودی. این اتفاقی بود که برایت افتاده است.
- در کجا در دام افتاده بودم؟
- معلوم است، در دنیای موجودات غیرآلی. این جهانی است که تو سالهاست با آن سروکار داری. مگر این‌طور نیست؟
- یقیناً همین‌طور است فلوریندا، ولی می‌توانی بگویی چه نوع دامی بود؟
- نه واقعاً. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که تو تمام انرژی‌ت را در آنجا از دست دادی ولی خیلی خوب مبارزه کردی.
- چرا بیمارم، فلوریندا؟
- ناخوشی تو از بیماری نیست. انرژی تو مجروح شده است. وضعت وخیم بود، ولی حالا بسختی مجروح هستی.
- چگونه این اتفاقها افتاد؟
- تو با موجودات غیرآلی وارد مبارزه‌ای مهلک شدی و شکست خوردی.
- یادم نمی‌آید که با کسی مبارزه کرده باشم.
- یادت بیاید یا نباید مهم نیست. مبارزه کردی و باختی. تو هیچ شانس‌ی در

برابر این استثماریگران استاد نداشتی.
— با موجودات غیرآلی مبارزه کردم؟
— با آنها مواجهه‌ای مهلک داشتی. واقعاً نمی‌دانم چگونه از ضربهٔ مرگ‌آور آنان جان به سلامت بردی.

نخواست بیش از این حرفی بزند و اشاره کرد که ناوال ممکن است روزی بیاید تا مرا ببیند. روز بعد دون‌خوان آمد. او بسیار آمادهٔ کمک و سرحال بود. به شوخی اعلام کرد که در مقام دکتر انرژی از من ویزیت می‌کند. به من زل زد و از فرق سر تا نوک پایم را واریسی کرد و نتیجه را اعلام داشت:
— تقریباً بهبود یافته‌ای.

— چه اتفاقی برایم افتاد، دون‌خوان؟
— در دامی افتاده بودی که موجودات غیرآلی برایت گسترده بودند.
— چطور از آنجا سر درآوردم؟
— راز بزرگ درست در همین جاست.

این جمله را گفت و با شادی لبخند زد. ظاهراً سعی داشت مطلبی جدی را روشن کند. بعد ادامه داد:

— موجودات غیرآلی کل وجودت را ربودند. ابتدا، در موقعی که یکی از پیشاهنگان آنها را دنبال کردی، کالبد انرژی تو را به آن دنیا بردند و سپس کالبد مادی تو را گرفتند.

به نظر می‌رسید یاران دون‌خوان هول کرده‌اند. یکی از آنها از دون‌خوان پرسید که آیا موجودات غیرآلی می‌توانند کسی را بربایند. دون‌خوان پاسخ داد که قطعاً می‌توانند. بعد به یادشان انداخت که چطور ناوال الیاس به آن جهان برده شد، هرچند اصلاً قصد نداشته است به آنجا برود.

همه با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کردند. دون‌خوان به صحبت کردن با آنها ادامه داد و از من به عنوان سوم شخص مفرد نام برد. گفت نخست آگاهی ترکیب‌شدهٔ این گروه از موجودات غیرآلی کالبد انرژی را از طریق طغیان عاطفی احساساتم؛ یعنی اینکه پیشاهنگ آبی را آزاد کنم مصرف کرده‌اند. سپس آگاهی ترکیب‌شدهٔ همان گروه، تودهٔ بیحال جسمم را به جهانشان کشانده است. دون‌خوان افزود که بدون کالبد انرژی، شخص صرفاً تکه‌ای مادهٔ آلی است که براحتی می‌تواند توسط آگاهی دستکاری شود. او ادامه داد:

— موجودات غیرآلی مثل سلولهای بدن به یکدیگر چسبیده‌اند. وقتی آگاهی‌شان را روی هم بگذارند، شکست‌ناپذیرند. برای آنها کاری ندارد که ما را از جایی که

لنگر انداخته‌ایم بیرون بکشند و به جهان خودشان ببندازند. بویژه اگر، مثل آنچه او کرد، خودمان را آشکار و دستیافتنی سازیم.

آخ و واخ آنها در برابر دیوارها طنین انداخت. به نظر می‌رسید که همه آنها واقعاً ترسیده و نگرانند. می‌خواستم ناله کنم و برای آنکه دون‌خوان مرا متوقف نکرده است او را سرزنش کنم ولی به یاد آوردم که چطور هربار می‌کوشید به من هشدار دهد؛ بیهوده سعی داشت متوقفم سازد. قطعاً دون‌خوان از آنچه در ذهنم می‌گذشت باخبر بود. او لبخندی دانسته زد. درحالی که مرا مورد خطاب قرار می‌داد، گفت:

— دلیل اینکه فکر می‌کنی بیماری این است که موجودات غیرآلی انرژی تو را خالی کردند و مال خودشان را به تو دادند. چنین چیزی برای کشتن هرکسی کافی است. اما تو در مقام نوال انرژی فوق‌العاده‌ای داری، به هر حال بزحمت زنده ماندی.

به دون‌خوان گفتم قسمت‌ها و جزئیاتی از رؤیای کاملاً نامربوطی را به یاد می‌آورم که در جهانی زرد و مه‌آلود بودم. او، کارول تیگرو و یاران دیگرش مرا بیرون کشیدند. دون‌خوان گفت:

— قلمرو موجودات غیرآلی به چشم مادی همچون جهانی مه‌آلود و زردفام می‌نماید. اگر فکر می‌کنی رؤیایی نامربوط داشته‌ای به این علت است که در واقع برای اولین بار در جهان موجودات غیرآلی یا چشمان مادی خود نگاه می‌کردی. ممکن است به نظرت عجیب بیاید، ولی ما نیز اولین باری بود که در آنجا بودیم. تاکنون مه را فقط از سرگذشت ساحران می‌شناختیم و نه در اثر تجربه.

هیچ‌یک از حرفهایی که می‌زد برایم معنایی نداشت. دون‌خوان مرا مطمئن ساخت که به دلیل فقدان انرژیم توضیح کامل امکان ندارد. گفت که باید به آنچه او به من می‌گوید و آن‌طور که مطلب را می‌فهمم رضایت دهم. با پافشاری گفتم:

— به هیچ‌وجه آن را نمی‌فهمم.

— پس چیزی از دست نداده‌ای. وقتی که قویتر شدی خودت به سؤالات پاسخ خواهی داد.

نزد دون‌خوان اقرار کردم که از فرط گرما گراگرفته بودم. حرارت بدنم ناگهان بالا رفته و درحالی که حس می‌کردم گرم شده و عرق کرده‌ام درون بینی‌های خارق‌العاده ولی ناراحت‌کننده‌ای در آن حال داشته‌ام.

دون‌خوان تمام بدنم را با نگاه نافذ خود واریس کرد و گفت که در حالت شوک انرژی‌مند هستم. فقدان انرژی موقتاً بر من اثر گذاشته است و آنچه به

عنوان گر گرفتن تفسیر می‌کنم، در اصل دم انرژی است که در خلال آن، لحظه‌ای کنترل بر کالبد انرژی را به دست آورده‌ام و آنچه را که برایم روی داده است دریافته‌ام. به من دستور داد و گفت:

– کوششی کن و خودت بگو که در جهان موجودات غیرآلی برایت چه اتفاقی افتاده است.

گفتم که گاهی بوضوح حس می‌کنم که او و یارانش با کالبد مادی خود به آن جهان آمده و مرا از چنگال موجودات غیرآلی بیرون آورده‌اند. او فریاد زنان گفت: – درست است. تو خیلی خوب از عهده برآمدی. حالا این احساس را برگردان به مناظری از آنچه که اتفاق افتاد.

هرچه کوشیدم قادر نبودم آنچه را او می‌خواست انجام دهم. شکستم موجب شد که با خستگی غیرعادی مواجه شوم که به نظر می‌رسید از درون بدنم را خشک می‌کند. قبل از آنکه دون‌خوان اتاق را ترک گوید به او گفتم که از تشویش و دلواپسی رنج می‌کشم. درحالی که عین خیالش نبود پاسخ داد: – اهمیتی ندارد. انرژی‌ت را دوباره به دست بیاور و در مورد مزخرفات نگران نباش.

بیش از دو هفته سپری شد تا در خلال آن بتدریج انرژی‌م را به دست آوردم. به هر حال از هر چیزی ناراحت می‌شدم، بخصوص از احساس بی‌تفاوتی در خودم، که قبلاً متوجه آن نشده بودم، نگران بودم. نوعی بی‌تفاوتی و کناره‌گیری بود. تا وقتی که انرژی‌م را به دست نیاورده بودم فکر می‌کردم به فقدان آن مربوط است. بعد متوجه شدم که ویژگی جدیدی از وجود من است، حالتی که دائماً مرا از احساساتم جدا می‌کرد. برای آنکه احساساتی را که به آنها عادت داشتم بیرون ریزم، مجبور بودم آنها را بازآورم و عملاً لحظه‌ای منتظر بمانم تا آنها در ذهنم ظاهر شوند.

ویژگی دیگری از وجودم دل‌تنگی عجیبی بود که هرازگاهی مرا فرامی‌گرفت. برای کسی که نمی‌شناختم دل‌تنگ بودم. احساسی چنان غلبه‌کننده و تحلیل‌برنده بود که وقتی با آن رویارو می‌شدم مجبور بودم دائماً در اتاق قدم بزنم تا تسکین یابم. دل‌تنگی با من ماند تا وقتی که چیز جدید دیگری را در زندگیم به کار گرفتم؛ یعنی کنترل شدید خودم را، کنترلی چنان جدید و پر قدرت که بیشتر موجب نگرانی‌م شد.

در پایان هفته چهارم همه فکر کردند که خوب شده‌ام. دیدارهایشان را جداً قطع کردند. بیشتر اوقات تنها بودم و می‌خوابیدم. استراحت و آرامشی که داشتم

چنان کامل بود که انرژی به‌طور قابل ملاحظه‌ای افزون شد. دوباره حس کردم همان آدم پیشینم، حتی شروع به تمرین کردم.

روزی در حوالی ظهر و پس از ناهاری ساده به اتاقم بازگشتم تا چرتی بزنم. درست قبل از آنکه به خوابی عمیق فرو روم درحالی که در تختم به این سو و آن سو می‌رفتم و می‌کوشیدم تا نقطهٔ راحت‌تری پیدا کنم فشار عجیبی در شقیقه‌هایم باعث شد که چشمانم را باز کنم. دختر کوچکی از جهان موجودات غیرآلی در پای تختم ایستاده بود و با چشمان آبی پولادی‌رنگ و نگاه سردش بدقت مرا می‌نگریست.

از تختم بیرون پریدم و چنان بلند فریاد زدم که سه نفر از یاران دون‌خوان قبل از آنکه فریادم به پایان برسد در اتاقم بودند. از ترس زبانشان بند آمده بود. با وحشت دیدند که دخترک به سویم آمد و در حد کالبد مادی فروزانم ایستاد. برای ابدیتی یکدیگر را نگرستیم. چیزی به من می‌گفت که نخست نمی‌توانستم بفهمم، ولی لحظه‌ای بعد همچون صدای زنگی واضح شد. می‌گفت که برای فهمیدن آنچه او می‌گوید باید آگاهیم را از کالبد مادی به کالبد انرژی منتقل کنیم. در آن لحظه دون‌خوان به اتاق آمد. دخترک و دون‌خوان به یکدیگر خیره شدند. دون‌خوان بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد برگشت و از اتاق بیرون رفت. دخترک نیز بعد از او از در بیرون رفت. آشوبی که این صحنه بین یاران دون‌خوان پدید آورد و صف‌ناپذیر بود. خودداریشان را از دست داده بودند، ظاهراً تمام آنها دیده بودند که دخترک با ناوال اتاق را ترک گفته است.

داختم منفجر می‌شدم. احساس ضعف کردم و مجبور شدم بنشینم. حضور دخترک را همچون ضربه‌ای در شبکه خورشیدی‌ام حس کرده بودم. او شباهت عجیبی به پدرم داشت. امواج احساسات مرا فراگرفت. آنقدر در مورد معنای این واقعه فکر کردم که عملاً حالم بد شد.

وقتی دون‌خوان به اتاق بازگشت حداقل کنترل را بر خودم به دست آورده بودم. انتظار شنیدن اینکه او در مورد دخترک چه می‌گوید، نفس کشیدن را برایم مشکل کرده بود. دیگران نیز بقدر من هیجان‌زده بودند. همه با هم با دون‌خوان حرف زدند و وقتی که متوجه شدند چه می‌کنند زدند زیر خنده. مهم‌تر از همه اینکه می‌خواستند بدانند آیا همگی حضور پیشاهنگ را به یک شکل مشاهده کرده‌اند یا نه. همه توافق داشتند که دختر کوچکی را به سن شش یا هفت سال، بسیار لاغر و با چهره‌ای چهارگوش و زیبا دیده‌اند. همچنین توافق داشتند که چشمانش آبی پولادی و سرشار از احساسی گنگ بوده است. گفتند چشمانش

حق شناسی و وفاداری را بازگو می‌کرد.
آنچه را دربارهٔ دختر کوچک گفتند، تأیید کردم. چشمانش چنان درخشان و
مقاومت‌ناپذیر بود که عملاً نگاهش در من درد و رنج ایجاد می‌کرد. وزن سنگین
نگاهش را در سینهام احساس کرده بودم.

پرسشی جدی که یاران دون‌خوان داشتند و در من نیز طنین‌انداز بود، دربارهٔ
پیامد این واقعه بود. همگی توافق داشتند که پیشاهنگ قطرهٔ انرژی بیگانه است
و از میان دیوارهایی رسوخ کرده که دقت دوم و دقت دنیای روزمره را از یکدیگر
جدا می‌سازد. اظهار داشتند که چون رؤیا نمی‌دیدند و با وجود این تمام آنها
انرژی بیگانه را دیده‌اند که در پیکر کودکی برون فکنده شده است، پس این کودک
وجود دارد.

بحث می‌کردند که اگر هزارها نوع از آن نباشد بایستی صدها مورد از آن
وجود داشته باشد که در آن انرژی بیگانه بی‌خبر از میان موانع طبیعی به دنیای
بشری ما می‌لغزد. ولی در تاریخ ساحران هیچ ذکری از واقعه‌ای با چنین ماهیتی
نشده است. آنچه بیش از هر چیزی آنها را نگران می‌کرد این بود که هیچ‌یک از
داستانهای ساحران در این باره نبود. یکی از آنها از دون‌خوان پرسید:

— این اولین بار در تاریخ بشر است که چنین اتفاقی می‌افتد؟
— فکر می‌کنم همواره اتفاق می‌افتد ولی هرگز این چنین واضح و ارادی اتفاق
نیفتاده است.

یکی دیگر از آنها از دون‌خوان پرسید:

— چه معنایی برای ما دارد؟

به من اشاره کرد و گفت:

— برای ما هیچ معنایی ندارد ولی برای او دارد.

تمام آنها در سکوتی ناراحت‌کننده فرو رفتند. دون‌خوان مدتی این طرف و
آن طرف قدم زد و سپس مقابل من ایستاد و با دقت مرا نگرست. مثل کسی بود
که نمی‌تواند کلماتی بیابد تا این شناخت را بیان کند. سرانجام با لحنی گیج به من
گفت:

— حتی نمی‌توانم بُرد آنچه را کرده‌ای تشخیص دهم. تو در دام افتاده‌ای ولی از
نوع دامی که درباره‌اش نگران بودم، نیست. دام تو فقط برای تو طراحی شده و
مرگ‌آورتر از هر چیزی بود که می‌توانستم فکرمش را بکنم. فکر می‌کردم که در دام
چاپلوسی و بندگی آنها می‌افتی. آنچه هرگز حسابش را نکرده بودم این بود که
موجودات سایه‌ای دامی پهن کنند و برای آن کار از تفر ذاتی تو نسبت به در قید

و بند بودن استفاده کنند.

یکبار دون خوان مقایسه‌ای از عکس‌العمل خودش و من نسبت به چیزهایی که در جهان ساحران ما را بیشتر تحت تأثیر قرار می‌دهد به عمل آورده بود. او بی‌آنکه لحن صدایش شباهتی به لحنی حسرت‌بار داشته باشد گفته بود که هرچه کوشیده و سعی کرده است هرگز نتوانسته علاقه‌ای شبیه به آنچه معلمش، ناوال حولیان، در مردم ایجاد می‌کرد، پدید آورد. او ادامه داد و گفت:

– عکس‌العمل بیغرضانه‌ام که برایت رو می‌کنم تا آن را بررسی کنی این است که رک و راست بگویم سرنوشت‌م این نیست که علائق کورانه و مطلق ایجاد کنم. برعکس عکس‌العمل بیغرضانه تو این است که تحمل بندها را نداری و برای پاره کردن آنها زندگی‌ت را می‌دهی.

صادقانه با او مخالفت کردم و گفتم که مبالغه می‌کند و دیدگاه‌هایم تا آن حد روشن نیست. خنده‌کنان گفت:

– نگران نباش. ساحری عمل است. وقتی موقعش برسد، تو به همان طریقی که من عمل کردم با احساسات تند و شدیدت عمل می‌کنی. مال من این است که همچون سالکی فعال و نه مثل ابلهی بی‌اراده، به سرنوشت‌م تن در دهم و مال تو این است که بدون توجه و پیش‌اندیشی پیری و زنجیرهای شخص دیگری را پاره کنی.

دون خوان توضیح داد که وقتی انرژی‌م را با پیشاهنگ یکی کردم، در واقع دست از وجود داشتن کشیدم. آنگاه با تمام وجودم به قلمرو موجودات غیرآلی منتقل شده‌ام و اگر آن پیشاهنگ نبود و دون‌خوان و یارانش را به جایی که من بودم نمی‌آورد، مرده بودم و یا در آن جهان مانده و برای همیشه گم شده بودم.

– چرا پیشاهنگ شما را به جایی که من بودم آورد؟

– پیشاهنگ موجودی احساساتی از بُعدی دیگر است. حالا دختر کوچکی است و آن‌طور که به من گفت برای آنکه انرژی لازم را بگیرد تا موانعی را بشکند که او را در دنیای موجودات غیرآلی به دام انداخته‌ام مجبور بود تمام انرژی‌ت را بگیرد. حالا این بخش او قسمت بشری اوست. چیزی شبیه حق‌شناسی او را به جانب من سوق داد. وقتی او را دیدم فوراً فهمیدم که تو آن کار را برایش کرده‌ای.

– آن وقت تو چه کردی، دون‌خوان؟

– من هرکسی را که توانستم پیدا کنم، خصوصاً کارول تیگز را، گرد آوردم و ما به قلمرو موجودات غیرآلی آمدیم.

– چرا کارول تیگز را؟

– در درجه اول برای اینکه انرژی بی‌پایانی دارد و در درجه دوم برای آنکه مجبور بود با پیشاهنگ آشنا شود. هریک از ما از این تجربه چیزی بالارزش به دست آورد. تو و کارول تیگز پیشاهنگ را به دست آوردید و بقیه ما دلیلی را که کل وجودمان راگرد آورد و آن را در کالبدهای انرژی‌مان جای داد. ما انرژی شدیم.

– چطور همه شما این کار را انجام دادید، دون‌خوان؟

– همگی پیوندگامان را با هماهنگی تغییر مکان دادیم. بقیه کار را قصد بی‌عیب و نقص ما برای نجات تو انجام داد. پیشاهنگ در یک چشم به هم زدن ما را به جایی برد که تو نیمه‌مرده دراز کشیده بودی و کارول تیگز تو را بیرون کشید.

توضیحاتش برایم مفهومی نداشت. وقتی کوشیدم تا این مطلب را عنوان کنم، دون‌خوان خندید و پاسخ داد:

– وقتی حتی انرژی کافی نداری تا از تخت برخیزی، چطور می‌خواهی این مطلب را بفهمی؟

محرمانه به او گفتم که یقین دارم بیشتر از آنچه می‌دانم که به‌طور معقولانه پذیرفته‌ام ولی چیزی سرپوشی محکم بر حافظه‌ام نهاده و آن را سد کرده است. گفت:

– فقدان انرژی چیزی است که سرپوش محکمی بر حافظه‌ات گذاشته است، وقتی انرژی کافی داشته باشی دوباره حافظه‌ات خوب کار خواهد کرد.

– منظورت این است که اگر بخوام همه چیز را به یاد بخواهم آورد؟

– نه کاملاً. می‌توانی هر قدر که دلت می‌خواهد بخوای ولی اگر مقدار انرژی‌ت با اهمیت آنچه می‌دانی برابر نباشد ممکن است که غزل خداحافظی را با دانشت بخوانی؛ این امر هرگز برایت دستیافتنی نخواهد بود.

– پس باید چه کنم، دون‌خوان؟

– انرژی تمایل به انباشته شدن دارد. اگر طریقت سالکان مبارز را بی‌هیچ عیب و نقصی دنبال کنی، لحظه‌ای فرامی‌رسد که حافظه‌ات گشوده شود.

اقرار کردم که با شنیدن طرز صحبت او این احساس مزخرف به من دست می‌دهد که در احساس دلسوزی به حال خود چنان افراط کرده و به آن تن در داده‌ام که گویی چیزی نیست. او پاسخ داد:

– این‌طور نیست. تو واقعاً از لحاظ انرژی چهار هفته پیش مرده بودی. حالا فقط بیحسی. بیحسی و فقدان انرژی چیزی است که موجب می‌شود دانشت نهان گردد. قطعاً تو بیشتر از همه ما درباره جهان موجودات غیرآلی می‌دانی. آن جهان

منحصراً مورد علاقهٔ ساحران قدیم بود. همگی به تو گفته‌ایم که صرفاً آن جهان را از سرگذشت ساحران می‌شناسیم. صادقانه باید بگویم آنچه برایم بیش از حد عجیب است این است که حالا تو برای ما منبع دیگری از داستانهای ساحران شده‌ای.

تکرار کردم که برایم محال است باور کنم کاری کرده‌ام که او نکرده است ولی از سوری دیگر نمی‌توانستم باور کنم که او تملقم را می‌گوید. آشکارا آزرده خاطر شد و گفت:

— تملق نمی‌گویم و مسخره هم نمی‌کنم. واقعیت ساحری را بیان می‌کنم. این امر که بیشتر از همهٔ ما دربارهٔ آن جهان می‌دانی نیاستی دلیلی بر این باشد که احساس رضایت کنی. هیچ فایده‌ای در این دانستن نیست. در واقع با وجود آنچه می‌دانستی نتوانستی خود را نجات دهی. تو را نجات دادیم چون پیدا کردیم، ولی بدون کمک پیشاهنگ هر کاری، حتی کوشش برای یافتن تو، بیهوده بود. قطعاً چنان در آن جهان گم می‌شدی که من صرفاً از فکر آن به خود می‌لرزم. در آن حالت ذهنی اصلاً برایم عجیب نبود که واقعاً دیدم موج هیجانی در میان یاران دون‌خوان و کارآموزانش ایجاد شد. تنها کسی که تغییرناپذیر ماند کارول تیگر بود. گویی نقش خود را کاملاً پذیرفته است. او با من یکی بود. دون‌خوان ادامه داد:

— تو پیشاهنگ را آزاد کردی ولی زندگی خودت را تسلیم کردی، یا حتی بدتر از آن آزادی خودت را دادی. موجودات غیرآلی گذاشتند که پیشاهنگ در عوض تو برود.

— بزرگم می‌توانم این مطلب را باور کنم دون‌خوان، نه برای اینکه به تو شک دارم، می‌فهمی؟ ولی تو چنان مانور مزورانه‌ای را وصف کردی که من گیج شده‌ام.

— به عنوان مزورانه ملاحظه نکن و آن وقت تمام حقیقت را در مشت داری. موجودات غیرآلی همیشه در جستجوی آگاهی و انرژی‌اند. اگر آماده باشی اینها را به آنها بدهی فکر می‌کنی که آنها چه می‌کنند؟ از آن طرف خیابان برایت بوسه می‌فرستند؟

می‌دانستم که حق با دون‌خوان است. اما نتوانستم این خاطرجمعی را مدت مدیدی حفظ کنم. وضح این امر بتدریج از من گریخت. یاران او به پرسش ادامه دادند. می‌خواستند بدانند آیا او هیچ فکری در این مورد که با پیشاهنگ چه کنند، کرده است. او به من اشاره کرد و گفت:

— بله، کرده‌ام. این امر مشکلی جدی است و در اینجا باید آن را ناوالت حل کند. او و کارول تیگر تنها کسانی هستند که می‌توانند پیشاهنگ را آزاد کنند. و او این را می‌داند.

طبیعتاً از دون‌خوان تنها سؤال ممکن را کردم. پرسیدم:

— چگونه می‌توانم آن را آزاد کنم؟

با لبخندی گشاده گفت:

— به جای آنکه از من پرسشی راه بسیار بهتر و صحیح‌تری برای یافتن آن هست. از مأمور مخفی بپرس! می‌دانی که موجودات غیرآلی نمی‌توانند دروغ بگویند.

۸

سومین خوان رؤیا دیدن

دون خوان گفت:

— زمانی به سومین خوان رؤیا دیدن رسیده‌ای که در رؤیا ببینی به شخصی که خوابیده است می‌نگری و این شخص خوابیده خودت باشی. سطح انرژی آن موقع بقدری زیاد دگرگون شده بود که فوراً سومین وظیفه‌ام را شروع کردم، هرچند که او اطلاعات بیشتری در این مورد به من نداد. اولین چیزی که در تمرینهای رؤیادیدنم متوجه شدم این امر بود که موج انرژی فوراً تمرکز دقت رؤیادیدنم را دوباره مرتب کرد. حالا بر این نکته تمرکز کردم که در رؤیا بیدار شوم و خودم را ببینم که خوابیده‌ام. دیگر سفر کردن در قلمرو موجودات غیرآلی برایم موردی نداشت.

بزودی پس از آن در خواب دیدم که به خودم می‌نگرم که خوابیده‌ام. فوراً این مطلب را به دون خوان گفتم. این خواب را زمانی دیدم که در خانه او بودم. گفت:

— برای هر یک از خوانهای رؤیا دیدن دو مرحله وجود دارد: اولی همان‌طور که می‌دانی رسیدن به این خوان است و دومین مرحله گذشتن از آن است. آنچه تو در رؤیا دیدی؛ یعنی آنکه خودت را خوابیده دیدی به این مفهوم است که به سومین خوان رسیده‌ای. دومین مرحله، حرکت به اطراف بعد از موقعی است که خودت را خوابیده می‌بینی. در سومین خوان شروع می‌کنی به اینکه واقعیت رؤیادیدنت را با تأمل با واقعیت دنیای روزمره یکی کنی. این مشق است و

ساحران آن را تکمیل کردن کالبد انرژی می خوانند. یکی کردن دو واقعیت بایستی بقدری کامل باشد که تو نیاز داری بیش از هر موقع دیگری سیال باشی. هر چیزی را در سومین خوان با احتیاط و کنجکاوی زیاد بررسی کن. گله کردم که توصیه هایش بیش از حد معما انگیز است و هیچ معنایی برایم ندارد. پرسیدم:

– منظورت از کنجکاوی و احتیاط زیاد چیست؟

– تمایل ما در سومین خوان این است که خود را غرق جزئیات می کنیم. نگرستن به اشیا با کنجکاوی و احتیاط زیاد؛ یعنی مقاومت در برابر وسوسه مقاومت ناپذیر این امر که وارد جزئیات نشویم. همان طور که گفتم مشق داده شده در سومین خوان، محکم کردن کالبد انرژی است. رؤیابینان از طریق انجام دادن وظایف اولین و دومین خوان، کالبد انرژی را بنا می نهند. وقتی به سومین خوان برسند، کالبد انرژی آماده بیرون آمدن است یا شاید بهتر باشد بگویم که آماده عمل کردن است. بدبختانه این امر به این معنا نیز هست که آماده است تا از طریق جزئیات آن هیپنوتیزم شود.

– از طریق جزئیات آن هیپنوتیزم شود چه معنایی دارد؟

– کالبد انرژی همچون کودکی است که تمام عمرش زندانی شده باشد. لحظه ای که آزاد شده هر چه را به دست آورد جذب آن می شود و منظورم هر چیزی است. هر جزء ناچیز و نامربوطی کاملاً انرژی را جذب می کند.

سکوتی حیرت انگیز حکم فرما شد. نمی دانستم چه بگویم. کاملاً منظورش را فهمیده بودم. فقط با نظر به تجربه شخصی خودم نمی توانستم تصور کنم که تمام این چیزها چه مفهومی دارد. دون خوان توضیح داد:

– ابلهانه ترین جزئیات، جهانی برای کالبد انرژی می شود. رؤیابینان باید نهایت کوشش خود را به خرج دهند تا کالبد انرژی را به راه اندازند. می دانم که حیرت انگیز به گوش می رسد اگر بگویم که چیزها را با کنجکاوی و احتیاط بنگر. اما این بهترین راه توصیف کاری است که باید بکنی. در سومین خوان، رؤیابینان مجبورند از انگیزه تقریباً مقاومت ناپذیری دوری کنند که به سوی هر چیزی جذب نشوند و به این طریق اجتناب می کنند که هر قدر هم نسبت به چیزی کنجکاوا باشند به امور دیگر هم توجه می کنند و نمی گذارند شیء بخصوصی آنها را گیر اندازد.

دون خوان افزود که می داند توصیه های او به عقل نامعقول می رسد ولی با آن مستقیماً کالبد انرژی مرا هدف رفته است. بارها و بارها تکرار کرد که کالبد

انرژی من مجبور است تمام منابعش را برای عمل کردن یکی کند. پرسیدم:

— مگر کالبد انرژی تمام مدت عمل نمی‌کرده است؟

— قسمتی از آن می‌کرده، در غیر آن صورت تو به قلمرو موجودات غیرآلی سفر نمی‌کردی. حالا باید تمام کالبد انرژی به کار گرفته شود تا مشق سومین خوان انجام پذیرد. به هر حال برای آنکه کار را برای کالبد انرژی آسانتر کنی باید جلو معقولیت خودت را بگیری و مانع آن شوی.

— می‌ترسم که اشتباه کرده باشی دون‌خوان، پس از تمام تجربیاتی که تو وارد زندگی من کردی معقولیت اندکی برایم باقی مانده است.

— آخ، اینقدر حرف نزن! در سومین خوان معقولیت ما مسئول است که کالبد انرژی را وامی‌دارد تا با سماجت جزئیات زائد را مد نظر قرار دهد. در سومین خوان ما به سیلان نامعقول، بی‌قیدی نامعقول نیازمندیم تا این سماجت را خنثی کند.

اظهارات دون‌خوان مبنی بر اینکه هر خوانی مانعی است کاملاً حقیقت داشت. برای آنکه مشق خوان سوم رؤیا دیدن را انجام دهم بیشتر از مجموع دو خوان قبلی تلاش کردم. دون‌خوان مرا تحت فشار بسیار گذاشت. بعلاوه چیز دیگری به زندگی من اضافه شد: ترس واقعی. در سراسر زندگی همواره به‌طور عادی و حتی در حد افراط نیز از این چیز یا آن ترسیده بودم ولی در تمام زندگی چیزی را که قابل مقایسه باشد با ترسی که بعد از زورآزمایی با موجودات غیرآلی حس کردم نیافته بودم. با این حال تمام تجربیاتم در دسترس حافظه روزمره‌ام نبود. این خاطره‌ها فقط در حضور دون‌خوان در اختیارم بود.

یکبار وقتی که ما در موزه ملی مردمشناسی و تاریخ در مکزیکو بودیم، از او درباره این وضع عجیب سؤال کردم. آنچه پرسش‌م را موجب شد این امر بود که لحظه‌ای توانایی غریبی برای به یاد آوردن هر چیزی داشتم که در جریان همنشینی با دون‌خوان برایم اتفاق افتاده بود. این امر چنان احساس رهائی، شهامت و سبکباری در من پدید می‌آورد که عملاً به رقص می‌آمدم. او گفت:

— این امر فقط به این دلیل اتفاق می‌افتد که حضور ناوال موجب جابجایی پیوندگاه می‌شود.

سپس مرا به یکی از سالنهای موزه برد و گفت که پرسش‌م با آنچه او در نظر داشت به من بگوید مناسب است دارد. گفت:

— قصد داشتم برایت توضیح دهم که مکان پیوندگاه همچون محفظه‌ای است که ساحران یادداشتهایشان را در آن نگاه می‌دارند. وقتی که کالبد انرژی تو قصدم را

حس کرد و تو درباره آن پرسیدی بسیار خوشحال شدم. کالبد انرژی زیادی از حد می‌داند. بگذار به تو نشان دهم که چقدر می‌داند.

دستور داد که به سکوت مطلق وارد شوم. بعد به یادم آورد که در حالت خاص آگاهی هستم زیرا پیوندگام در اثر حضور او جابجا شده است. مرا مطمئن ساخت که ورود به سکوت مطلق اجازه می‌دهد که مجسمه‌های موجود در آن سالن مرا وادارند تا چیزهای باورنکردنی را ببینم و بشنوم. ظاهراً برای افزایش گیجی من افزود که بعضی از قطعات باستان‌شناختی در آن سالن این قابلیت را دارد که به خودی خود جابجایی پیوندگاه را موجب می‌گردد و اگر من به حالت سکوت مطلق دست یابم واقعاً صحنه‌هایی را مشاهده می‌کنم که مربوط به زندگی مردمی است که این قطعات را ساخته‌اند.

سپس او، صرفاً برای من، عجیب‌ترین سیاحتی را در موزه شروع کرد که تا به حال دیده بودم. در اطراف سالن قدم می‌زد و جزئیات شگفت‌انگیزی دربارهٔ هریک از این قطعات بزرگ را وصف و تفسیر می‌کرد. طبق نظر او هر قطعه باستان‌شناختی در آن سالن گزارشی، یادداشتی بود که مردم عهد باستان عمداً برجای گذاشته بودند، یادداشتی که دون‌خوان در مقام ساحر آن را برایم چنان می‌خواند که کسی کتابی را می‌خواند. او به گفتن ادامه داد:

— هر قطعه در اینجا طراحی شده برای آنکه پیوندگاه را جابجا کند. نگاهت را به یکی از آنها بدوز. ذهنت را آرام کن و ببین آیا پیوندگاهت می‌تواند جابجا شود یا نه.

— چطور بدانم که جابجا شده است؟

— از آنجا که چیزهایی را می‌بینی و حس می‌کنی که در حالت عادی امکان دستیابی به آنها وجود ندارد.

به مجسمه‌ها خیره شدم و چیزهایی دیدم و شنیدم که نمی‌توانم وصف کنم. در گذشته این قطعات را با سوگیری مردم‌شناسی بررسی کرده بودم. همواره توصیفات محققان در این زمینه را در ذهن داشتم. به نظرم رسید که برای اولین بار توصیفات آنها در مورد کاربرد این آثار (که در شناخت انسانهای کنونی دنیا ریشه داشت) اگر ابلهانه نباشد کاملاً تعصب‌آمیز است. آنچه دون‌خوان دربارهٔ این آثار گفت و آنچه خودم با خیره شدن به آنها دیدم و شنیدم با چیزی که همواره دربارهٔ آنها خوانده بودم بسیار مغایرت داشت.

ناراحتیم چنان شدید بود که حس کردم باید از دون‌خوان برای زودباوریم عذرخواهی کنم. او به من نخندید و مرا مسخره نکرد. صبورانه توضیح داد که

ساحران قادرند یادداشتهای دقیقی از کشفیاتشان را در جایگاه پیوندگاه نگاه دارند. او عقیده داشت که وقتی بخواهند به ماهیت گزارشی کتبی دست یابند باید مشارکت احساسی یا تصویری خود را به کار گیرند تا از صفحات بگذرند و به خود تجربه دست یابند. به هر حال در جهان ساحران از آن رو که صفحات مکتوبی موجود نیست کلیه گزارشهایی که می‌تواند به جای خوانده شدن دوباره احیا شود در مکان پیوندگاه گذاشته می‌شود.

دون‌خوان برای تجسم استدلالش به آموزشهای ساحران در مورد دقت دوم ارجاع داد و گفت:

— آموزشها زمانی داده می‌شوند که پیوندگاه کارآموز در جایی بجز مکان عادی آن باشد. در این حالت جایگاه پیوندگاه محل ضبط درس مورد نظر می‌شود. برای آنکه درس را دوباره مرور کنند شاگرد مجبور است پیوندگاهش را به جایی بازگرداند که وقتی درس داده می‌شد در آنجا قرار داشت. دون‌خوان در پایان سخنانش تکرار کرد که بازگرداندن پیوندگاه به هریک از مکانهایی که در زمان تدریس اشغال کرده بود فضیلتی بس عظیم است.

دون‌خوان تقریباً حدود یکسال هیچ چیزی از وظیفه رؤیادیدنم نپرسید. سپس روزی کاملاً ناگهانی از من خواست تا تمام زیر و بمهای تمرینات رؤیادیدنم را برایش بازگو کنم.

اولین مطلبی که ذکر کردم واقعه تکراری عجیبی بود. چند ماهی می‌شد که خود را در رؤیا می‌دیدم که به خودم که در تخت خوابیده است می‌نگرم. بخش عجیب، نظم این رؤیاها بود که هر چهار روز یکبار درست مثل کار با ساعت اتفاق می‌افتاد. در خلال سه روز دیگر رؤیادیدنم همانی بود که همواره بود: هر چیزی را در رؤیاهایم بررسی می‌کردم، رؤیاها را تغییر می‌دادم و درحالی که کنجکاوای کشنده‌ای مرا تحریک می‌کرد گاهی پیشاهنگهای انرژی بیگانه را دنبال می‌کردم. هرچند وقتی که دست به این کار می‌زدم بیش از حد احساس گناه می‌کردم. اما پیش خودم می‌پنداشتم که همچون اعتیاد به مواد مخدر است. واقعیت آن جهان برایم مقاومت‌ناپذیر بود.

در نهم احساس می‌کردم که از هرگونه مسئولیتی رهایی یافته‌ام، زیرا دون‌خوان پیشنهاد داده بود که از مأمور مخفی بپرسم چه کنم تا پیشاهنگ آبی‌رنگی که میان ما زندانی است آزاد شود. او معتقد بود که این سؤال را در تمرین روزانه‌ام مطرح کنم ولی من این‌طور برداشت کرده بودم که باید موقعی از مأمور مخفی بپرسم که در دنیای او هستم. سؤالی که واقعاً می‌خواستم از گماشته

نهانی بیرسم این بود که آیا موجودات غیرآلی دامی برایم گسترده‌اند. مأمور مخفی نه فقط گفت که آنچه دون‌خوان گفته است حقیقت دارد، بلکه به من آموزشهایی داد که کارول تیگز و من چه کنیم تا پیشاهنگ آزاد گردد. دون‌خوان پس از آنکه به حرفهایم گوش کرد، گفت:

– نظم رویاهایت چیزی است که تقریباً انتظارش را داشتم.

– چرا انتظار چنین چیزی را داشتی، دون‌خوان؟

– به دلیل رابطه تو با موجودات غیرآلی.

به این امید که موضوع را بیش از این دنبال نکند به دروغ گفتم:

– این رابطه تمام و فراموش شده است دون‌خوان؟

– این را به خاطر من می‌گویی، این‌طور نیست؟ نیازی به این کار نداری. من

حقیقت امر را می‌دانم. باور کن وقتی یکبار به آنها اعتماد کنی گیر افتاده‌ای. آنها

همواره در پی تو خواهند بود یا حتی بدتر، تو همواره در پی آنها خواهی بود.

به من خیره شد. گناهم بایستی آنقدر بدیهی بوده باشد که او را به خنده

نداخت. بعد با لحنی جدی گفت:

– تنها توضیح ممکن برای چنین بی‌نظمی این امر است که موجودات غیرآلی

دوباره برایت سور و سات تهیه کرده‌اند.

عجله کردم که موضوع را عوض کنم و به او گفتم که یکی دیگر از تمرینهای

رویادیدنم که ارزش گفتن دارد عکس‌العملم دربارهٔ صحنه‌ای است که خود را

خوابیده دیده‌ام. این صحنه همواره چنان تکان‌دهنده بوده است که یا مرا درجا

نچنان می‌خکوب کرده تا رویا عوض شده و یا آنقدر زیاد مرا ترسانده است که

درحالی که با شدت هرچه تمامتر فریاد می‌زده‌ام بیدار شده‌ام. این کار مرا به

جایی رسانده است که در روزهایی که می‌دانم این رویا را خواهم داشت از

خوابیدن می‌ترسم. او چنین نتیجه گرفت:

– تو هنوز آمادهٔ یکی کردن حقیقی واقعیت رویادیدنت با واقعیت روزمره

نیستی. باید زندگی‌ت را دوباره مرور کنی.

اعتراض کردم و گفتم:

– ولی من تمام مرورهای ممکن را انجام داده‌ام. سالها مرور کرده‌ام. دیگر چیزی

در زندگی‌م نیست که بتوانم به یاد آورم.

با لحنی انعطاف‌ناپذیر گفت:

– باید بیش از این باشد، در غیر این صورت فریادزنان بیدار نمی‌شدی.

اندیشهٔ مرور دوباره را دوست نداشتم. آن کار را کرده بودم و یقین داشتم

آندقدر خوب آن را انجام داده‌ام که دیگر نیازی به تکرار موضوع ندارم. دون‌خوان گفت:

– مرور دوباره زندگی‌مان هرگز پایان نمی‌یابد. مهم نیست که چقدر خوب آن کار را انجام داده‌ایم. دلیل اینکه مردم عادی در رؤیاهایشان فاقد اراده هستند این است که هرگز زندگی خود را مرور نکرده‌اند و زندگی‌شان سرشار از بار احساساتی همچون خاطرات، امید، ترس و غیره و غیره است. برعکس، ساحران به دلیل مرور دوباره تقریباً رها از عواطف سنگین و الزام‌آورند. اگر چیزی آنها را متوقف کند، همان‌طور که تو را در این لحظه متوقف کرده است، فرض بر این است که هنوز موضوعی برای آنها مطرح است که کاملاً واضح نیست.

– مرور دوباره بشدت مشغول‌کننده است دون‌خوان. شاید چیز دیگری باشد که بتوانم در عوض آن انجام دهم؟

– نه، چیزی نیست. مرور دوباره و رؤیا دیدن دست به دست هم پیش می‌روند. وقتی زندگی‌مان را بازآوریم همواره سبکتر می‌شویم.

دون‌خوان آموزشهای بسیار مفصل و صریحی به من دربارهٔ مرور دوباره داده بود. این کار متشکل از این بود که تمام تجربیات زندگی را دوباره به این طریق مرور کنیم که کوچکترین جزئیات هر واقعه‌ای را به یاد آوریم. او مرور دوباره را عامل اساسی انرژی جابجا و مشخص و منظم شدهٔ رؤیابین می‌دانست. اظهارات او در این مورد چنین بود: مرور دوباره انرژی حبس شده در درون ما را آزاد می‌سازد و بدون این انرژی رها شده رؤیا دیدن ممکن نیست.

دون‌خوان سالها قبل وادارم کرده بود فهرستی از تمام مردمی که در زندگی با آنها رویارو شده بودم تهیه و از همان موقع شروع کنم. کم‌کم کرده بود تا فهرستم را به روش مرتبی کامل کنم و آن را به حیطهٔ فعالیتهای مختلف تقسیم کرده بود؛ مثل شغل‌هایی که داشته‌ام، مدارسی که رفته بودم و غیره. سپس راهنماییم کرده بود تا از اولین شخص فهرستم شروع کنم و بدون استثناء تا آخرین نفر پیش رفته و اعمال متقابلم را با هر یک از آنها دوباره احیاء کنم.

توضیح داد که مرور دوبارهٔ هر رویدادی این‌طور شروع می‌شود که ابتدا هر چیزی را که به مرور آن واقعه ارتباط دارد در ذهن مرتب می‌کنیم. مرتب کردن به معنای بازسازی تکه به تکه واقعه است، به این طریق شروع می‌کنیم که جزئیات مادی اطراف را به یاد می‌آوریم، بعد نوبت به شخصی که با آن در عمل متقابل سهیم بوده‌ایم می‌رسد و سپس نوبت خود شخص است که احساسات خصوصی خویش را بررسی کند.

دون‌خوان به من آموخته بود که مرور دوباره را با نفس کشیدن طبیعی و هماهنگ بیامیزم. برای این کار لازم است که سر را بملاصحت و آرامی از راست به چپ حرکت دهیم و بازدمی طولانی برآوریم؛ بعد سر را از چپ به راست حرکت دهیم و نفسی عمیق بکشیم. او این عمل حرکت سر را از سوئی به سوی دیگر «باد زدن واقعه» می‌نامید. ذهن با این شیوه واقعه را از آغاز تا پایان بررسی می‌کند درحالی که آنچه را ذهن بر آن تمرکز کرده است، جسم دائماً باد می‌زند.

دون‌خوان گفت که ساحران عهد کهن در مقام مخترعان مرور دوباره، نفس کشیدن را عمل جادویی و زندگی‌بخش می‌دانستند و از آن به عنوان وسیله نقلیه جادویی استفاده می‌کردند. در مرور دوباره دم بیرون دادن، انرژی بیگانه را که در خلال عمل متقابل در شخص باقی مانده بیرون می‌آورد و نفس فرو بردن، انرژی را بازمی‌گرداند که آنها خودشان در خلال عمل متقابل برجای نهاده‌اند.

به دلیل تربیت آکادمیکی، من مرور دوباره را روند تجزیه و تحلیل زندگی شخص برداشت کردم، ولی دون‌خوان اصرار داشت که چیزی بیش از پسیکوآنالیز روشنفکرانه است. او مرور دوباره را لیم ساحران می‌دانست که تغییر مکان جزئی ولی دائمی پیوندگاه را موجب می‌شود. گفت که پیوندگاه در اثر فشار شدید بازنگری اعمال و احساسات گذشته، بین مکان کنونی و مکانی که وقتی واقعه روی می‌داده اشغال کرده بود، به جلو و عقب می‌رود.

دون‌خوان اظهار داشت که دلیل اساسی و منطقی ساحران برای این مرور، ایمان محکم آنها بود که نیرویی حل شده و باورنکردنی در عالم وجود هست، نیرویی که به اندامها از طریق وام دادن آگاهی زندگی می‌بخشد. این نیرو همچنین با استخراج همان آگاهی وام‌گرفته موجب مرگ اندامها می‌شود، آگاهی که اندامها در اثر تجربیات زندگیشان افزون کرده‌اند. دون‌خوان دلیل ساحران قدیم را توضیح داد و گفت که آنها یقین داشتند که چون این نیرو در پی تجربه زندگی ماست، اهمیت فراوانی دارد که با کپی دقیق از تجربیات زندگیمان راضی شود؛ یعنی با مرور دوباره. نیروی حل شده وقتی آنچه را که می‌خواست به دست آورد آنگاه ساحران را رها می‌سازد. آزاد برای آنکه توانایی درک و مشاهده خود را توسعه دهند و با آن به مرزهای زمان و فضا برسند.

وقتی مرور را دوباره شروع کردم بسیار مایه تعجبم شد که تمرینهای رو‌یادیدنم خودبخود و از لحظه‌ای که مرور آغاز شد متوقف گردید. از دون‌خوان درباره این توقف ناخواسته پرسیدم. پاسخ داد:

— رو‌یادیدن به هر ذره از انرژی قابل دستیابی ما نیاز دارد. اگر در زندگیمان چیزی

باشد که ذهنمان را مشغول کند، رؤیا دیدن محال است.
— ولی قبلاً ذهنم بشدت مشغول بوده و تمرینهایم هرگز قطع نشده است.
خنده کنان گفت:

— پس باید موقعی که فکر کرده‌ای مشغولیت ذهنی داری فقط به لحاظ خود شیدائیت ناراحت بوده باشی. اشتغال ذهن برای ساحران؛ یعنی تمام منابع انرژی را از ما گرفته باشند. این اولین باری است که تو تمام منابع انرژی را به کار می‌گیری. بقیه اوقات حتی وقتی که قبلاً مرور می‌کردی کاملاً مستغرق نبوده‌ای. این بار دون‌خوان الگوی جدیدی برای مرور به من داد: بایستی وقایع مختلف زندگی‌م را ظاهراً بدون هیچ ترتیبی، همچون چيستانی درهم ریخته مرور می‌کردم. اعتراض کردم و گفتم:

— ولی اینکه خیلی درهم و برهم خواهد بود.
مرا مطمئن کرد و گفت:

— نه، نخواهد بود. موقعی درهم و برهم خواهد بود که تو بگذاری حقارتت و قایمی را برگزیند که می‌خواهی مرور کنی، در عوض این کار بگذار روح تصمیم بگیرد. ساکت باش و سپس وقایعی را انتخاب کن که روح به تو نشان می‌دهد. نتیجه این نوع الگوی مرور در سطوح بسیاری برایم شوکه‌آور بود. دریافت این امر بسیار مؤثر بود که هرگاه ذهن را ساکت و آرام می‌کردم ظاهراً نیرویی بسیار مستقل مرا به یاد جزئی‌ترین خاطرات بعضی از وقایع زندگی‌م می‌انداخت ولی مؤثرتر بود که این امر شکل بسیار مرتبی را موجب می‌شد. آنچه فکر می‌کردم به هرج و مرج خواهد انجامید به چیزی بینهایت مؤثر مبدل شد.
از دون‌خوان پرسیدم چرا از آغاز مرا وادار نکرده است تا به این شیوه مرور کنم. پاسخ داد که دو مرحله اساسی برای مرور دوباره وجود دارد. نخستین آن تشریفات و استحکام و دومین آن سیالیت نام دارد.

هیچ اطلاعی نداشتم از اینکه چقدر این بار مرورم متفاوت از دفعه قبل خواهد بود. قابلیت تمرکزی که در اثر رؤیا دیدن کسب کرده بودم به من اجازه داد تا زندگی‌م را به طور اساسی چنان بررسی کنم که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم. بیش از یکسال وقت صرف کردم تا زندگی‌م را تا آنجا که می‌توانستم بازبینی و بررسی کردم. در آخر مجبور شدم با دون‌خوان توافق کنم: آنچنان بار احساسات فراوانی در زرفای وجودم نهفته بود که تقریباً دستیابی به آنها امکان نداشت.

نتیجه دومین مرورم خصوصیتی جدید و آرامتر بود. روزی که به تمرینهای رؤیادیدنم پرداختم خودم را خوابیده دیدم. سپس به سویی برگشتم و با شهادت

اتاقم را ترک کردم و از پلکانها باهستگی پایین و به خیابان رفتم.
از آنچه انجام داده بودم مغرور شدم و به دون خوان گزارش دادم. وقتی که
گفت این رؤیا را بخشی از تمرینهای رویدادندنمى دانند نومیدیم بیش از حد
بود. دلیل آورد که با کالبد انرژیم به خیابان نرفته‌ام، زیرا اگر رفته بودم احساس
دیگری بجز پایین رفتن از پلکان داشتم. با کنجکاوای خالصانه‌ای پرسیدم:

– از چه احساسی حرف می‌زنی، دون خوان؟

در عوض آنکه سؤالم را پاسخ گوید، گفت:

– باید چند نشانه معتبر در نظر بگیری تا بفهمی آیا واقعاً دیده‌ای که خودت در
تختخواب خوابیده‌ای یا نه. یادت باشد که باید در اتاق کنونیت باشی و کالبد
کنونیت را ببینی. در غیر این صورت آنچه ببینی فقط یک رؤیاست. اگر مورد این
بود سعی کن رؤیا را با نگرستن به جزئیاتش و یا با عوض کردن آن کنترل کنی.
اصرار کردم که بیشتر درباره نشانه معتبری بگویند که به آن اشاره کرده بود،
ولی حرفم را قطع کرد و گفت:

– راهی پیداکن تا این واقعیت را بیازمایی که آیا واقعاً به خودت می‌نگری یا نه.
پافشاری کردم و گفتم:

– هیچ پیشنهادی داری که چه چیزی می‌تواند نشانه معتبری باشد؟

– از داوری خودت استفاده کن. دوره با هم بودنمان دارد به پایان می‌رسد و
بزودی باید به خودت متکی باشی.

سپس موضوع را عوض کرد و من با این احساس که بوضوح ناتوانم برجای
ماندم. قادر نبودم بفهمم از من چه می‌خواهد یا منظورش از نشانه معتبر
چیست؟

در رؤیای بعدی که خود را خوابیده دیدم به جای آنکه اتاق را ترک کنم و از
پله‌ها پایین روم و یا فریادزنان بیدار شوم مدت مدیدی در نقطه‌ای که از آنجا به
خودم می‌نگریستم، میخکوب برجای ماندم. بدون ناراحتی یا نومیدی جزئیات
رؤیایم را مشاهده کردم. سپس متوجه شدم که خوابیده‌ام و تی شرت سفیدی به
تن دارم که شانه‌اش پاره شده است. سعی کردم نزدیکتر بیایم و پارگی را بررسی
کنم ولی توانایی حرکت کردن نداشتم. نوعی سنگینی را حس می‌کردم که به نظر
می‌رسید قسمتی از هستی من است. در واقع تماماً وزن بودم. چون نمی‌دانستم
که باید چه کنم فوراً به‌طور وحشتناکی گیج شدم. سعی کردم رؤیا را عوض کنم
ولی نیرویی ناآشنا مرا واداشت باز هم به کالبد خوابیده‌ام بنگرم.

درحالی که گیج بودم شنیدم که مأمور مخفی رؤیا دیدن گفت این امر که

کنترل ندارم تا به اطراف حرکت کنم آنقدر مرا ترسانده که ممکن است مجبور شوم مرور دوباره را انجام دهم. صدای مأمور مخفی و آنچه که گفت اصلاً مرا متعجب نکرد. هرگز احساسی این چنین زنده و ترس آور نداشتم که قادر به حرکت نیستم. به هر حال به وحشتم تن در ندادم. آن را بررسی کردم و دریافتم که وحشتی روانی نیست بلکه احساس جسمی نومیدی و نگرانی است. این احساس مرا آنقدر ناراحت کرده بود که قادر نبودم اعضای بدنم را حرکت دهم.

ناراحتی و رنجم با این شناخت افزایش یافت که چیزی بیرون از وجودم مرا بیرحمانه در نقطه‌ای که هستم محکم نگاه می‌دارد. چنان با شدت و لجبازی سعی کردم خودم را حرکت دهم که واقعاً لحظه‌ای دیدم چطور یک پای کالبدم که روی تخت خوابیده بود پرید، گویی که لگد زد.

سپس آگاهیم به درون کالبد خوابیده‌ام کشیده شد و چنان ناگهانی از خواب پریدم که بیش از نیم ساعت وقت صرف کردم تا آرام گرفتم. قلبم بشدت و نامرتب می‌زد. می‌لرزیدم و بعضی از عضلات پایم به طور کنترل‌ناپذیری منقبض شده بود. آنقدر بدنم یخ کرده بود که چند پتو و کیسه آب گرم لازم داشتم تا حرارت بدنم بالا رود.

طبیعتاً به مکزی یک رفتم تا اندرز دون‌خوان را دربارهٔ اینکه حس کردم فلج هستم جوینا شوم و دربارهٔ این واقعیت که واقعاً تی‌شرت پاره پوشیده، براستی خودم را خوابیده دیده، بودم. بعلاوه تا سرحد مرگ از اینکه حرارت بدنم پایین آمده بود ترسیده بودم. او حاضر نشد دربارهٔ وضع ناگوارم بحث کند. تنها چیزی که از او درآوردم اشاره‌ای نیشدار بود. راست و پوست‌کنده گفت:

— تو نمایش را دوست داری، البته خودت را واقعاً خوابیده دیده‌ای. مسئله اینجاست که عصبی شدی، زیرا کالبد انرژی تو هرگز از تمامیتش خبر نداشت. اگر زمانی دوباره عصبی شدی و بدنت سرد شد فلانت را نگاهدار. این کار حرارت بدنت را در یک آن و بدون هیچ مشکلی بالا خواهد برد. تندی او کمی ناراحتم کرد ولی اندرز مؤثر واقع شد. دفعهٔ بعد که ترسیدم آنچه را او تجویز کرده بود انجام دادم، ظرف چند دقیقه خودم را آرام کردم و به حال عادی بازگشتم. در این حالت کشف کردم که اگر ناراحت نشوم و نگرانیم را کنترل کنم وحشت نمی‌کنم. کنترل کمی به حرکت کردنم نکرد ولی بی‌شک به من احساس عمیقی از صلح و آرامش داد.

پس از ماهها کوشش بیهوده برای آنکه از جایم حرکت کنم دوباره نظر دون‌خوان را جوینا شدم. این بار اندرزش را نمی‌خواستم بلکه می‌خواستم به

شکستم اقرار کنم. در برابر مانعی شکست ناپذیر بودم و با قاطعیتی بی چون و چرا می دانستم که شکست خورده‌ام. دون خوان با نیشخندی موزیانه گفت:

— رویابینان باید خلایق داشته باشند و تو نداری. به تو هشدار ندادم تا قوه تصور را به کار بگیری و کالبد انرژی را به حرکت درآوری، زیرا می خواستم بفهمم که آیا خودت می توانی معما را حل کنی یا نه. تو نکردی و دوستان هم هیچ کمکی به تو نکردند.

در گذشته هر وقت مرا متهم به فقدان قوه تصور می کرد ضروری می دانستم که از خودم با حرارت هرچه بیشتر دفاع کنم. فکر می کردم خیلی خلاق هستم ولی با داشتن معلمی مثل دون خوان به شیوه‌ای بس مشکل آموختم که نیستم. چون نمی خواستم انرژی را برای دفاع بیهوده به کار گیرم در عوض از او پرسیدم:

— این چه معمایی است که درباره اش حرف می زنی، دون خوان؟
— این معماست که چقدر محال و با این حال چقدر ساده است که کالبد انرژی را حرکت دهیم. تو سعی می کنی آن را طوری حرکت دهی که گویی در دنیای روزمره هستی. ما آنقدر وقت صرف کرده‌ایم و زحمت کشیده‌ایم تا آموخته‌ایم راه برویم که اکنون نیز یقین داریم کالبد رویایمان نیز باید راه برود، ولی دلیلی در دست نیست که چرا باید این کار را بکند، جز اینکه راه رفتن در ذهنمان مقدم بر هر چیز دیگر است.

از سادگی راه حل به شگفت آمدم. فوراً فهمیدم که حق با دون خوان است. دوباره در سطح تفسیری خودم گیر کرده بودم. او به من گفته بود باید وقتی به سومین خوان رویا دیدن رسیدم به اطراف حرکت کنم و برای من حرکت به اطراف به معنای قدم زدن بود. به او گفتم منظورش را فهمیده‌ام. به اختصار پاسخ داد:

— منظور من نیست. منظور ساحران است. ساحران می گویند که در سومین خوان، کل کالبد انرژی می تواند همان طور حرکت کند که انرژی می کند: سریع و مستقیم. کالبد انرژی تو دقیقاً می داند چگونه حرکت کند. می تواند همان طور که در جهان موجودات غیرآلی حرکت می کند، حرکت کند.

سپس با لحنی متفکر افزود:

— و این امر برایمان این سؤال را مطرح می کند: چرا دوستان غیرآلیت به تو کمک نکردند؟

— چرا آنها را دوستان من می خوانی، دون خوان؟

— آنها مثل دوستان قدیمی اند که واقعاً نسبت به ما با فکر یا نامهربان نیستند

ولی اصلاً موذی هم نیستند! دوستانی که فقط منتظرند ما پشتمان را به آنها کنیم تا بتوانند ضربه‌ای به ما وارد آورند!

کاملاً منظورش را فهمیدم و صددرصد با او موافق بودم. همین طوری از او پرسیدم:

— پس چه چیزی وادارم می‌کند به آنجا بروم؟ تمایل به خودکشی دارم؟
— تمایل به خودکشی نداری. تنها چیزی که داری این است که اصلاً باور نداری نزدیک بود بمیری. چون درد جسمی نداری، نمی‌توانی کاملاً خودت را متقاعد کنی که در خطر مرگ بودی.

استدلالتش کاملاً منطقی بود، جز اینکه از زمان مبارزه با موجودات غیرآلی یقین داشتم ترسی عمیق و ناشناخته بر زندگیم حکمفرماست. وقتی که وضع ناگوارم را برای دون‌خوان توضیح دادم ساکت و آرام به گفته‌هایم گوش داد. نمی‌توانستم انگیزه‌ام را که همواره بازگشت به جهان موجودات غیرآلی بود، با وجود آنچه درباره‌اش می‌دانستم، انکار کنم یا آن را توضیح دهم. گفتم:

— فکر می‌کنم کمی مجنونم. آنچه می‌کنم معنایی ندارد.
— معنا دارد. موجودات غیرآلی هنوز مثل ماهی‌هایی که به قلاب گیر کرده دور و برت می‌چینند. آنها هرازگاهی طعمه بی‌ارزشی برایت می‌اندازند تا تو به رفتن ادامه دهی. برای مثال نظم رؤیاهای تو که هر چهار روز یکبار، بدون قصور، ظاهر می‌شود طعمه بی‌ارزشی است. ولی آنها به تو یاد ندادند چگونه کالبد انرژیت را حرکت دهی.

— فکر می‌کنی چرا یاد ندادند؟

— زیرا وقتی کالبد انرژیت تو یاد گرفت که خودش حرکت کند دیگر در دسترس آنها نیست. من خیلی زود فکر کردم که تو از دست آنها آزاد شده‌ای. تو تقریباً آزادی، نه کاملاً. آنها هنوز برای آگاهی در انتظار فرصت‌اند.

پشتم لرزید. او بر زخمم انگشت گذاشته بود. گفتم:

— دون‌خوان بگو چه کنم و من همان کار را خواهم کرد.

— بی‌عیب و نقص باش. این را هزاربار به تو گفته‌ام. بی‌عیب و نقص بودن؛ یعنی زندگی را برطبق تصمیمات نظم بخشی و بعد مقداری بیش از آنچه باید بکنی، انجام دهی تا این تصمیمات تحقق پذیرند. وقتی که هیچ تصمیمی نمی‌گیری بیشتر به نحوی درهم و برهم و آشفته با زندگی بازی می‌کنی.

دون‌خوان به مکالمه ما پایان داد و اصرار کرد درباره آنچه گفته است فکر کنم. در اولین فرصتی که یافتم پیشنهاد دون‌خوان را درباره حرکت دادن کالبد

انرژی به کار بستم. وقتی که دیدم دارم به کالبد خوابیده‌ام می‌نگرم، به جای آنکه سعی کنم به طرف آن قدم بردارم بسادگی اراده کردم که به تخت نزدیکتر شوم. بیدرنگ آنقدر نزدیک شدم که تقریباً می‌توانستم بدنم را لمس کنم. چهره‌ام را دیدم. در واقع می‌توانستم منافذ پوستم را ببینم. نمی‌توانم بگویم آنچه را دیدم دوست داشتم. منظره بدنم برای آنکه زیبا باشد بیش از حد جزء به جزء مشخص بود. سپس چیزی مثل وزش باد به اتاقم آمد و کاملاً همه چیز را درهم ریخت و صحنه را محو کرد.

در خلال رؤیاهای بعدی کاملاً تأیید شد که تنها راه حرکت کالبد انرژی این است که بلغزد یا در هوا شناور باشد. در این باره با دون‌خوان بحث کردم. به نظر می‌رسید به طرزی غیرعادی از آنچه کرده‌ام راضی است و این امر قطعاً مایه تعجبم شد. من عادت داشتم هرکاری که در تمرینهای رؤیادیدنم انجام می‌دهم با عکس‌العمل سرد او مواجه شوم. او گفت:

– کالبد انرژی عادت دارد فقط موقعی حرکت کند که چیزی آن را بکشد. موجودات غیرآلی به دلخواه خود کالبد انرژی را به راست یا چپ می‌کشند و تا به حال هرگز آن را با اراده خودت حرکت نداده‌ای. ممکن است به نظر برسد به آن طرزی که آن را حرکت دادی اهمیتی ندارد، با این حال باید به تو اطمینان بدهم که جداً فکر می‌کنم باید به تمرینهایت خاتمه دهی. مدتی یقین داشتم که هرگز یاد نخواهی گرفت چطور خودت آن را حرکت بدهی.

– می‌خواهی به تمرینهای رؤیادیدنم خاتمه دهی برای اینکه بسیار کند هستم؟
– کند نیستی. عمری وقت ساحران را می‌گیرد تا یاد بگیرند کالبد انرژی‌شان را حرکت دهند. می‌خواهم به تمرینهای رؤیادیدنت پایان دهم، زیرا وقت چندانی برایم نمانده است. موضوعهای دیگری هم هست که بیشتر از رؤیا دیدن اهمیت دارد. می‌توانی انرژی را در آنجا به کار ببری.

– اما حالا که یاد گرفته‌ام خودم کالبد انرژی را حرکت دهم، باید دیگر چه کنم دون‌خوان؟

– به حرکت دادن ادامه بده. حرکت کالبد انرژی، حیطة جدیدی را بر تو می‌گشاید، حیطة کشفیات خارق‌العاده را.

دوباره اصرار کرد فکر کنم و ببینم چطور می‌توانم صحت رؤیاهایم را بیازمایم. این بار تقاضایش به اندازه بار اولی که موضوع را مطرح کرده بود، به نظرم عجیب نیامد. او گفت:

– همان‌طور که می‌دانی وظیفه اصلی رؤیا دیدن در خوان دوم این است که

پیشاهنگ ما را ببرد. این کار بسیار سخت و جدی است ولی نه تا آن حد که تکمیل کردن و حرکت دادن کالبد انرژی سخت است. به هر حال باید با بعضی از نشانه‌ها، خودت مطمئن شوی که واقعاً خود را خوابیده می‌بینی یا اینکه بیشتر خواب می‌بینی که خوابیده‌ای. کشف جدید و خارق‌العاده‌ات به این امر بستگی دارد که تو واقعاً خودت را در رؤیا ببینی که خوابیده است.

پس از بررسی و سنجش دقیق یقین کردم که برنامه‌درستی را طرح‌ریزی کرده‌ام. دیدن تی‌شرت پاره‌ام مرا به این فکر انداخت که چه چیزی را به عنوان نشانه‌ای معتبر برگزینم. از این فرض شروع کردم که اگر واقعاً خودم را خوابیده ببینم پس باید با همان لباسی ببینم که به تخت‌خواب رفته‌ام. تصمیم گرفتم هر چهار روز یکبار که آن رؤیا را می‌دیدم بکلی لباسم را عوض کنم. یقین داشتم که می‌توانم به یاد آورم وقتی که به تخت می‌رفته‌ام چه لباسی به تن داشته‌ام. انضباطی که در اثر تمرینهای رؤیا دیدن به دست آورده بودم مرا به این فکر انداخت که قادرم به چنین چیزهایی توجه کنم و بعد آنها را در رؤیاها به یاد آورم. نهایت تلاشم را کردم تا این نشانه را دنبال کنم ولی نتیجه آن‌طور که فکر می‌کردم، نبود. فاقد کنترل لازم بر رؤیای دیدنم بودم و نمی‌توانستم دقیقاً جزئیات لباس خوابم را به یاد آورم. قطعاً چیز دیگری در کار بود. به طریقی همواره می‌دانستم که رؤیاهایم عادی است یا نیست. رؤیاهایی که صرفاً رؤیای معمولی نبودند، به این طریق مشخص بود که کالبدم در تخت‌خواب خوابیده می‌ماند درحالی که آگاهیم آن را درمی‌یافت.

یکی از ویژگیهای شایان ذکر این رؤیاها، اتاقم بود. هرگز به اتاقم در دنیای روزمره شباهتی نداشت، بلکه سرسرای بزرگ و خالی بود که تخت من در انتهای آن قرار داشت. همواره باید فاصله قابل ملاحظه‌ای را از جایی که بودم تا کنار تختم، به جایی که کالبدم دراز کشیده بود، در فضا شناور می‌شدم و می‌رفتم. لحظه‌ای که آنجا می‌رسیدم، نیرویی بادگونه مرا بر فراز آن، همچون مرغ زرین‌پری، در حال نوسان نگاه می‌داشت. گاهی که آن اتاق محو می‌شد، قسمت به قسمت ناپدید می‌گشت تا فقط کالبدم و تخت باقی می‌ماند. در مواقع دیگر کاملاً اراده‌ام را از دست می‌دادم. به نظر می‌رسید دقت رؤیای دیدنم مستقل از من کاربرد دارد یا کاملاً جذب اولین شیئی می‌گردد که با آن در اتاق مواجه می‌شود و یا اینکه به نظر می‌رسید قادر نیست تصمیم بگیرد که چه کند. در این لحظات حس می‌کردم درحالی که غوطه‌ورم، نومیدانه از شیئی به شیئی دیگر می‌روم. صدای مأمور مخفی رؤیا دیدن یکبار دیگر برایم توضیح داد که تمام عناصر

رؤیاها، بویژه آنهایی که از نوع رؤیاهای عادی نیست در واقع پیکربندیهای انرژی است که با آنچه به دنیای روزمره ما تعلق دارد، تفاوت دارند. صدای مأمور مخفی خاطر نشان ساخت که برای مثال، دیوارها مایع اند. بعد اصرار کرد به میان یکی از آنها بروم.

بی آنکه دیگر بار به این امر فکر کنم چنان به میان دیواری رفتم که گویی در دریای عظیمی شیرجه می روم. دیوار آب گونه را اصلاً احساس نکردم، آنچه حس کردم حس جسمی فرو رفتن در آب نبود، بیشتر شبیه به تصور شیرجه رفتن و یا حین بصری رفتن به میان مایعی بود. نخست با سر به چیزی خوردم که بسان آب از هم گشوده شد و سپس به طرف پایین حرکت کردم و رفتم.

احساس پایین رفتن با سر چنان واقعی بود که با خودم فکر کردم چه مدتی یا چقدر عمیق و یا چقدر دور شیرجه خواهم رفت. به نظر خودم ابدیتی بود. در آنجا ابرها و توده های صخره گونه ای را دیدم که در ماده آب گونه ای شناور بودند. چند شیء هندسی و تابان که به کریستال شباهت داشتند و لکه هایی را به رنگهای اصلی ولی تیره دیدم که هرگز در عمرم ندیده بودم. محوطه هایی نیز با نور بسیار شدید و یا در تاریکی قیرگونه وجود داشت. همه اینها آهسته یا سرعت از من می گذشتند. این فکر به مغزم خطور کرد که کل عالم وجود را می بینم. در لحظه ای که این فکر را کردم سرعت چنان شدت یافت که همه چیز تار شد و ناگهان خود را بیدار و درحالی یافتم که بینی ام به دیوار اتاقم بود. ترسی نهان مرا مجبور کرد که با دون خوان مشورت کنم. به هر لغتی که گفتم گوش داد و بعد گفت:

– لازم است چند مانور مؤثر در اینجا انجام دهی. به مأمور مخفی رؤیا دیدن ربطی ندارد که در تمرینهای رؤیادیدنت مداخله کند. بهتر بگویم نباید تحت هیچ شرایطی اجازه دهی که او چنین کاری انجام دهد.

– چطور می توانم متوقفش کنم؟

– باید مانوری ساده ولی مشکل را اجرا کنی. هنگام ورود به رؤیا آرزویت را با صدای بلند بر زبان آور که دیگر نمی خواهی مأمور مخفی رؤیا دیدن در آنجا باشد.

– منظورت این است که دیگر صدای او را نخواهم شنید، دون خوان؟

– قطعاً. برای همیشه از شر آن خلاص می شوی.

– ولی آیا مقرون به صلاح است که برای همیشه از شر آن خلاص شوم؟

– در این مورد، قطعاً هست.

با این کلمات، دون‌خوان وضعی بس نازاحت‌کننده برایم پیش آورد. نمی‌خواستم به روایطم با مأمور مخفی خاتمه دهم، ولی همزمان نیز می‌خواستم نصایح دون‌خوان را دنبال کنم. او متوجه تردیدم شد. آن را تصدیق کرد و گفت:

— می‌دانم که کار مشکلی است، ولی اگر این کار را نکنی موجودات غیرآلی همواره پیوندی با تو خواهند داشت. اگر می‌خواهی از این امر پرهیز کنی، پس کاری را که گفتم انجام بده و همین حالا!

در جلسه بعدی رو‌یادیدنم، وقتی که خود را آماده می‌کردم که قصدم را ادا کنم، صدای مأمور مخفی فکرم را قطع کرد و گفت:

— اگر از اظهار تقاضایت خودداری کنی به تو قول می‌دهم که هرگز در تمرینهای رو‌یادیدنت مداخله نکنم و فقط وقتی با تو حرف بزنم که مستقیماً از من سؤال کنی.

فوراً پیشنهادش را پذیرفتم و صادقانه حس کردم که معامله خوبی است. حتی آسوده شده بودم که قضیه به این صورت درآمد است. فقط می‌ترسیدم که دون‌خوان نازاحت شود، اما او خندید و خاطر نشان کرد:

— مانور خوبی بود.

و ادامه داد:

— به هر حال تو صادق بودی. واقعاً قصد داشتی تقاضایت را بر زبان آوری. تنها چیزی که لازم است صداقت است. به هیچ‌وجه لازم نبود مأمور مخفی را حذف کنی. در عوض می‌توانستی او را در تنگنا قرار دهی تا امکان مناسب دیگری به تو پیشنهاد کند. مطمئنم که مأمور مخفی دیگر مداخله نمی‌کند.

حق با او بود. به تمرینهای رو‌یادیدنم ادامه دادم بی آنکه مأمور مخفی فضولی کند. نتیجه شایان توجه این بود که اکنون رو‌یاهایی می‌دیدم و در آن رو‌یاهای، اتاقم با یک تفاوت همان اتاق دنیای روزمره‌ام بود. در رو‌یاهای اتاق همواره چنان مایل و بدقواره بود که همچون نقاشی بسیار بزرگی به سبک کوبیسیم به نظر می‌رسید. به جای گوشه‌های راست و عادی دیوارها با سقف و کف اتاق، زوایای تیز و منفرجه می‌ساخت. در اتاق بی‌قرینه و مایل بدقوارگی ایجاد شده در اثر زوایای حاد یا منفرجه وسیله‌ای تیز بود برای آنکه جزئیات واقعی ولی زائد و مزخرف را نشان دهد. برای مثال، خطوط درهم پیچیده در کف چوبی اتاق یا رنگهای دیوارها که در اثر آب و هوا خراب شده بود و یا لکه‌های کثیف در سقف و اثر لکه‌های انگشت بر در.

در آن رویاها به طرزی اجتناب‌ناپذیر در جهانهای آب‌گونه جزئیاتی غرق می‌شدم که در اثر شیب و تورب درست شده بود. در تمام تمرینهای رؤیادیدنم جزئیات فراوانی در اتاقم به چشم می‌خورد و کشش آنها چنان شدید بود که فوراً مرا وادار به شیرجه رفتن در آن می‌کرد.

به محض آنکه رهایی یافتم در محل اقامت دون‌خوان بودم و با او درباره وضعیت و حالت این چیزها مشورت کردم. بعد از آنکه جزئیات تمرینهای رؤیادیدنم را برایش شرح دادم، گفتم:

– نمی‌توانم حرکت در اتاقم را به پایان رسانم.

– چه چیزی موجب می‌شود فکر کنی که باید آن را به پایان رسانی؟

– حس می‌کنم که باید به خارج از اتاقم حرکت کنم، دون‌خوان.

– ولی تو به خارج از اتاق حرکت می‌کنی. شاید باید از خودت بررسی که آیا دوباره درگیر تفاسیر نشده‌ای. فکر می‌کنی در این مورد حرکت چه معنایی دارد؟ به او گفتم که قدم زدن از اتاقم به خیابان چنان اثری بر من گذاشته است که

حس می‌کنم واقعاً باید دوباره آن کار را انجام دهم. او اعتراض کرد و گفت:

– ولی تو کارهای مهمتر از آن را می‌کنی. تو به حیطة‌های باورنکردنی می‌روی، دیگر چه می‌خواهی؟

سعی کردم برایش توضیح دهم فشاری جسمانی داشته‌ام که از دام جزئیات دور شوم. آنچه بیش از هر چیزی ناراحتم می‌کند این است که ناتوانم و نمی‌توانم خود را از دام تمام چیزهایی که دقتم را به خود جلب می‌کند، رها سازم. لازم است ذره‌ای اراده داشته باشم.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. منتظر بودم چیزهای بیشتری درباره دام جزئیات بشنوم. گذشته از هر چیز او درباره خطرات آن به من هشدار داده بود. عاقبت گفت:

– کارِت را خوب انجام می‌دهی. مدت زیادی طول می‌کشد تا رویابینان کالبد انرژی‌شان را کامل کنند و این کار درست به همین موضوع؛ یعنی کامل کردن کالبد انرژی مربوط است.

دون‌خوان توضیح داد که علت آنکه کالبد انرژی مجبور بود جزئیات را بررسی کند و آنچنان جدائی‌ناپذیر به آن بچسبد، بی‌تجربگی و عدم کمال آن بوده است. او گفت که ساحران عمری را صرف می‌کنند تا کالبد انرژی را به این طریق استحکام بخشند که می‌گذارند هر چیزی را جذب کند. او ادامه داد:

– تا کالبد انرژی کامل شود و به حد رشد برسد خود جذب است. نمی‌تواند از

این اجبار رها شود و هر چیزی جذبش می‌کند، ولی اگر کسی به این امر توجه کند به جای آنکه با کالبد انرژی بجنگد، همان‌طور که تو الآن با آن می‌جنگی، می‌تواند به آن کمک کند.

— چطور می‌توانم آن کار را بکنم، دون‌خوان؟

— با راهبری رفتار؛ یعنی با کمین و شکار کردن آن.

توضیح داد از آن رو که آنچه به کالبد انرژی مربوط می‌شود وابسته به مکان مناسب پیوندگاه است و چون رؤیا دیدن چیزی جز جابجا کردن پیوندگاه نیست، در نتیجه کمین و شکار کردن راهی است که پیوندگاه در آن مکان کامل بماند. در این مورد این مکان جایی است که کالبد انرژی می‌تواند استحکام یابد و عاقبت نیز می‌تواند از آنجا بیرون آید.

دون‌خوان گفت ساحران عقیده دارند لحظه‌ای که کالبد انرژی بتواند خودش حرکت کند به مکان مطلوب پیوندگاه رسیده است. گام بعدی، کمین و شکار کردن آن است؛ یعنی آن را در آن مکان متمرکز کنیم تا کالبد انرژی کامل شود. خاطر نشان کرد که روند کار بسی آسان است: شخص قصد به کمین و شکار کردن آن می‌کند.

سکوت و نگاه منتظرانه‌ای در پی اظهارات بود. صبر کردم بیشتر حرف بزنم و او انتظار داشت آنچه را گفته است، فهمیده باشم. نفهمیده بودم. او توضیح داد: — بگذار کالبد انرژی قصد کند که به مکان مطلوب پیوندگاه برسد و سپس بگذار کالبد انرژی قصد کند که در آنجا بماند. همین و بس، و تو کمین و شکار خواهی کرد.

ساکت شد. با چشمانش ترغیم می‌کرد که در مورد اظهاراتش فکر کنم. آنگاه گفت:

— راز، قصد کردن است، ولی خودت آن را می‌دانی. ساحران پیوندگاشان را با قصد به تغییر محل آن، تغییر مکان می‌دهند. همچنین برای آنکه آن را ثابت نگاه دارند، قصد به این امر می‌کنند، ولی برای آنکه قصد کنی فنی موجود نیست. شخص در اثر عادت قصد می‌کند.

دیگر باید از تصورات گستاخانه‌ام دربارهٔ ارزشی که به عنوان ساحر برای خویش قائل بودم، دست می‌کشیدم. اعتمادی جدی داشتم که چیزی مرا در مسیر درست هدایت می‌کند تا قصد کنم که پیوندگاهم در مکانی مطلوب مستقر گردد. در گذشته تمام مانورها را با موفقیت اجرا کرده بودم، بی‌آنکه بدانم چگونه آنها را انجام داده‌ام. دون‌خوان خودش از توانایی و اقبال من در شگفت شده بود.

مطمئن بودم که این بار هم موفق خواهم شد. کاملاً اشتباه کرده بودم. مهم نبود چه کرده‌ام یا چقدر منتظر مانده‌ام. هیچ موفقیتی در اینکه پیوندگام را در نقطه‌ای ثابت نگاه دارم به دست نیاوردم، چه رسد به مکان مطلوب: بعد از ماهها تلاش جدی و ناموفق وادادم. به محض آنکه به خانه‌ی دون‌خوان رسیدم، به او گفتم:

– واقعاً فکر می‌کردم می‌توانستم آن کار را انجام دهم. متأسفم که اکنون بیش از هر وقت دیگری خودستا هستم.

او با لبخندی پاسخ داد:

– نه واقعاً. آنچه اتفاق افتاده این است که دوباره مفاهیم را غلط تفسیر کرده‌ای. می‌خواهی نقطه‌ی مطلوب را بیابی، همان طوری که کلید گم شده‌ی اتومبیلت را پیدا می‌کنی. می‌خواهی پیوندگامت را در نقطه‌ای محکم کنی، همان طوری که گره‌ی بند کفشهایت را محکم می‌کنی. نقطه‌ی مطلوب و استقرار پیوندگاه استعاره‌اند. هیچ ربطی به واژه‌هایی که برای وصف آنها به کار می‌بریم، ندارند.

سپس از من خواست آخرین وقایع تمرینهای رؤیادیدنم را به او بگویم. اولین چیزی که ذکر کردم این بود که کشش در اینکه جزئیات جذبم کنند به طور قابل ملاحظه‌ای کم شده است، شاید برای آنکه دائماً در رؤیاهای حرکت کرده‌ام. این حرکت ممکن است همان چیزی باشد که همواره وضعی را پیش می‌آورد تا قبل از آنکه به سوی جزئیاتی کشیده شوم که مشاهده می‌کردم، متوقف گردم. توقف به این شیوه به من این فرصت را داد که عمل جذب شدن توسط جزئیات را بررسی کنم. به این نتیجه رسیدم که ماده‌ی بیجان واقعاً دارای نیرویی ایستاست. من آن نیرو را همچون شعاع نوری کدر دیده بودم که مرا برجای می‌خکوب کرده بود. برای مثال بارها لکه‌ی کوچکی بر دیوارها یا بر خطوط پارکت کف اتاقم خط نوری فرستاده بود که مرا در جایم می‌خکوب کرده بود. از لحظه‌ای که دقت رؤیادیدنم بر نور متمرکز می‌شد کل رؤیا در حول و حوش این لکه‌ی کوچک می‌چرخید. آن را بزرگ، شاید به اندازه‌ی وسعت جهان می‌دیدم. آنگاه تصاویر آنقدر دوام می‌آورد تا بیدار می‌شدم درحالی که معمولاً بینی‌ام را به دیوار یا کف چوبی اتاق می‌فشردم. دریاقتم این بود که در درجه‌ی اول جزئیات واقعی بود و در درجه‌ی دوم به نظر می‌رسد آن را درحالی که خواب هستم مشاهده می‌کنم. دون‌خوان لبخندی زد و گفت:

– تمام اینها برایت رخ داده است زیرا ساخت کالبد انرژی از لحظه‌ای که خودش حرکت کرد، کامل بود. این مطلب را به تو نگفتم، ولی به آن اشاره کردم.

می‌خواستم بدانم آیا قادری خودت آن را بفهمی که البته فهمیدی.
منظورش را نمی‌فهمیدم. دون‌خوان مثل همیشه مرا دقیقاً زیر نظر داشت.
نگاه دقیق او را بر تمام بدنم حس می‌کردم. مجبور شدم بپرسم:
- دون‌خوان، دقیقاً چه چیزی را خودم دریافتم؟
- دریافتی که کالبد انرژی‌ت کامل بود.
- مطمئن باش که چنین چیزی را نفهمیدم.

- بله، فهمیدی. این رویداد از مدتی پیش شروع شد. از وقتی که نتوانستی
نشانه‌ای پیدا کنی تا واقعیت رؤیاهایت را بیازمائی، ولی بعد چیزی برای تو کار
کرد و گذاشت بدانی که آیا رؤیایی عادی داری یا نه. آن چیز کالبد انرژی‌ت بود.
حالا نومی‌دی که نمی‌توانی نقطه مطلوب را پیدا کنی تا پیوندگاہت را در آنجا
ثابت نگاه داری، ولی به تو می‌گویم که پیدا کرده‌ای. دلیل این است که کالبد
انرژی موقعی به اطراف حرکت می‌کند که دیگر آنچنان کششی به جزئیات ندارد.
پرشان و آشفته شدم. حتی نمی‌توانستم یکی از سوآلهای احمقانه‌ام را
بکنم. دون‌خوان ادامه داد:

- آنچه بعد در پیش رو داری گوهر ساحران است. تو در رؤیا تمرین خواهی کرد
تا انرژی را «ببینی». تو مشق سومین خوان رؤیا دیدن را انجام داده‌ای؛ یعنی اینکه
کالبد انرژی‌ت به خودی خود حرکت می‌کند. حالا باید وظیفه واقعی را انجام
دهی؛ یعنی با کالبد انرژی‌ت، انرژی را «ببینی». قبلاً انرژی را «دیده‌ای». در واقع
بارها، ولی این «دیدن» هربار الله‌بختی بود. حالا عمداً این کار را می‌کنی.
رؤیابینان قاعده‌ای عملی برای این کار دارند. اگر کالبد انرژی‌شان کامل باشد،
هربار که به شیشی در دنیای روزمره خیره شوند، انرژی را «می‌بینند». وقتی در
رؤیایا انرژی چیزی را «ببینند»، می‌دانند که با جهانی واقعی سروکار دارند. مهم
هم نیست که چقدر آن جهان ممکن است به نظر دقت رؤیا دیدن آنها بدشکل
جلوه کند. وقتی نتوانند انرژی چیزی را «ببینند»، در رؤیایی عادی هستند و نه در
جهانی واقعی.

- دنیای واقعی چیست دون‌خوان؟

- دنیایی است که انرژی را تولید می‌کند. دنیایی است برعکس جهان خیالی
برون‌فکنی‌ها؛ یعنی جایی که هیچ چیزی انرژی را تولید نمی‌کند. مثل اکثر
رؤیاهای ما که در آن هیچ چیزی اثر انرژی‌مند ندارد.

سپس دون‌خوان تعریف دیگری از رؤیا دیدن کرد: روندی که رؤیابینان با آن
هرگونه شرایط و حالات رؤیا را جدا می‌کنند که در آن می‌توانند عناصر مولد

انرژی را بیابند. او بایستی متوجه بهت و گیجی من شده باشد. خندید و تعریفی دیگر، حتی تعریفی پیچیده تر کرد:

– رؤیا دیدن روندی است که با آن قصد می‌کنیم مکانهای مناسب پیوندگاه را بیابیم، مکانهایی که به ما اجازه می‌دهد چیزهایی را که انرژی تولید می‌کنند در حالتهای رؤیاگونه درک و مشاهده کنیم.

او توضیح داد که کالبد انرژی نیز قادر است این انرژی را که کاملاً متفاوت از انرژی دنیای ماست درک و مشاهده کند، درست مثل مورد اشیای رؤیا در قلمرو موجودات غیرآلی که کالبد انرژی همچون انرژی جلز و ولزی آن را درمی‌یابد. او افزود که در دنیای ما هیچ چیزی جلز و ولز ندارد. در اینجا هر چیزی سوسو می‌زند، سپس گفت:

– از حالا به بعد باید در رؤیاهایت تعیین کنی آیا چیزهایی که دقت رؤیادیدنت را بر آن متمرکز می‌کنی تولیدکننده انرژی است یا صرفاً برون‌فکنی‌های خیال و یا زاینده انرژی بیگانه.

دون‌خوان اقرار کرد که امیدوار بوده است من به این فکر بیفتم که خود انرژی را به مثابه معیاری برگزینم برای اینکه دریابم آیا واقعاً جسمم را در رؤیا خوابیده می‌بینم یا نه. به تدبیر جعلیم در این مورد که هر چهار روز یکبار لباس خواب جدیدی بپوشم خندید و گفت که تمام اطلاعات لازم را در اختیار داشتم که بفهمم وظیفه واقعی سومین خوان رؤیا دیدن چیست، ولی نظام تفسیری من مسجورم کرد راه‌حلهایی اختراعی را بجویم که فاقد سادگی و صراحتِ ساحری‌اند.

حیطه کشفیات جدید

دون خوان گفت که به منظور «دیدن» در رؤیا نه فقط باید قصد به «دیدن» کنم، بلکه باید قصدم را با صدای بلند بر زبان آورم. به دلایلی که توضیح آن را رد کرد اصرار داشت که باید با صدای بلند صحبت کنم. تصدیق کرد که راههای دیگری نیز هست که همان نتیجه را می دهد، ولی مدعی بود که بر زبان آوردن قصد، ساده ترین و مستقیم ترین راه آن است.

اولین باری که قصدم را با صدای بلند بر زبان آوردم تا «ببینم»، رؤیای بازار کلیسایی را می دیدم. آنقدر اشیای زیادی در آنجا بود که نمی توانستم تصمیم بگیرم به کدامیک چشم بدوزم. در گوشه ای گلدانی بس بزرگ و مشخص نظرم را جلب کرد. به آن چشم دوختم و قصدم را برای «دیدن» بر زبان آوردم. لحظه ای گلدان در حیطه دیدم ماند و سپس به شیئی دیگر مبدل شد.

در آن رؤیا تا آنجا که می توانستم به اشیای مختلفی چشم دوختم. بعد از آنکه قصدم را برای «دیدن» بر زبان می آوردم هر شیئی را که برگزیده بودم تا به آن خیره شوم یا محو می شد و یا به چیز دیگری مبدل می گشت، درست همان طور که تمام مدت در تمرینهای رؤیادیدنم اتفاق افتاده بود. سرانجام دقت رؤیادیدنم خسته شد و من بی آنکه نتیجه ای گرفته باشم وحشت زده و نومید و تقریباً خشمگین بیدار شدم.

ماههای متوالی در رؤیا واقعاً به صدها شیء خیره شدم و عمداً قصدم را برای «دیدن» بر زبان آوردم، ولی هرگز اتفاقی نیفتاد. سرانجام خسته از انتظار

مجبور شدم از دون خوان در این مورد سؤال کنم. او خاطر نشان کرد:
– باید صبر داشته باشی. داری یاد می‌گیری کار خارق‌العاده‌ای انجام دهی. داری یاد می‌گیری قصد کنی که در رؤیاهایت «بینی». روزی فرامی‌رسی که دیگر مجبور نیستی قصدت را بر زبان آوری، بسادگی آن را با اراده‌ی خاموش خواهی خواست.

– فکر می‌کنم کاربرد آنچه را انجام می‌دهم نفهمیده‌ام. وقتی قصدم را برای «دیدن» فریاد می‌زنم هیچ اتفاقی نمی‌افتد. این امر چه معنایی دارد؟
– این معنا را دارد که تاکنون رؤیاهایت، رؤیاهای عادی بوده است. آنها برون‌فکنی‌های خیال بوده‌اند. تصوراتی که فقط در دقت رؤیادیدن زنده هستند. می‌خواست دقیقاً بدانند چه بر سر اشیایی می‌آید که نگاهم را بر آنها متمرکز می‌کنم. گفتم که آنها محو می‌شوند یا شکل خود را عوض می‌کنند و یا حتی گردبادهایی تولید می‌کنند که احتمالاً موجب می‌شود رؤیاهایم عوض شوند. گفتم:

– مثل تمام تمرینهای روزمره رؤیادیدنم بوده است. تنها چیز غیر معمول این است که آموخته‌ام در رؤیاهایم با اوج صدایم فریاد بزنم.
آخرین حرفم دون خوان را واقعاً از ته دل چنان به خنده انداخت که دستپاچم کرد. نه در حرفهایم چیز خنده‌داری بود و نه دلیلی برای عکس‌العمل او یافتم. در پاسخ به اعتراض خاموشم گفتم:
– روزی تصدیق خواهی کرد که تمام اینها چقدر خنده‌دار بوده است. ضمناً وانده و عصبانی هم نشو. به تلاش خودت ادامه بده. دیر یا زود به هدف اصلی می‌زنی.

طبق معمول حق با او بود. چند ماه بعد به هدف اصلی رسیدم. رؤیایی بس غیرعادی داشتم. با پیدایش پیشاهنگی از جهان موجودات غیرآلی شروع شد. تا آن موقع پیشاهنگها و همچنین مأمور مخفی رؤیا دیدن به طرز غریبی دز رؤیاهایم حضور نداشتند. دلم برای آنها تنگ نشده بود و به عدم حضور آنها نیز فکر نمی‌کردم. در واقع بدون آنها چنان راحت بودم که حتی فراموش کرده بودم از دون خوان در مورد غیبت آنها سؤال کنم.

ابتدا در این رؤیا پیشاهنگ توپاز (Topaz)، یاقوت زرد، زبرجد هندی) بزرگ و زردرنگی بود که آن را در کشویی یافتم. در لحظه‌ای که قصدم را برای «دیدن» بر زبان آوردم، توپاز به گلوله‌ای از انرژی جلتز و ولزی مبدل شد. ترسیدم مجبور شوم آن را دنبال کنم. بنابراین نگاهم را از پیشاهنگ برگرفتم و آن را بر آکواریومی

که حاوی ماهیهای مناطق حاره بود، دوختم. قصدم را برای «دیدن» بر زبان آوردم و به طرزی وحشتناک شگفت‌زده شدم. آکراریوم تابشی ضعیف و سبزفام پخش کرد و به پرتوه سورئالیستی بزرگی مبدل شد که زنی مزین به گوهر را نشان می‌داد. وقتی قصدم را برای «دیدن» بر زبان آوردم، پرتوه همان تابش سبزفام را پخش کرد.

وقتی به تابش خیره شدم، تمام رؤیا عوض شد. سپس داشتم در خیابان شهری قدم می‌زدم که به نظرم آشنا می‌آمد. می‌توانست تاکسون باشد. به لباسهای زنانه‌ای که در ویتترین مغازه‌ای بود خیره شدم و قصدم را برای «دیدن» با صدای بلند بر زبان آوردم. فوراً مانکنی سیاه که آشکارا لباسی را نمایش می‌داد شروع به تابیدن کرد. سپس به زن فروشنده‌ای خیره شدم که همان موقع برای دوباره مرتب کردن ویتترین آمد. به من نگاه کرد. پس از آنکه قصدم را بر زبان آوردم، تابش او را «دیدم». چنان شگفت‌انگیز بود که ترسیدم جزئیاتی چند در تابش باشکوه او مرا به دام اندازد، ولی زن قبل از آنکه وقت داشته باشم تمام دقتم را بر او متمرکز کنم به داخل مغازه رفت. البته قصد داشتم او را در داخل مغازه دنبال کنم. به هر حال دقت رؤیادیدنم به طرف تابشی متحرک جلب شد. آن تابش سرشار از عداوت، به طرفم حمله کرد. در آن بیزاری و شرارت بود. به عقب پریدم. تابش حمله‌اش را متوقف کرد. ماده‌ای سیاه مرا بلعید و بیدار شدم. این تصویرها چنان زنده بود که به‌طور قطع باور کردم انرژی را دیده‌ام و رؤیایم یکی از آن شرایطی است که دون‌خوان رؤیاگونه می‌نامید؛ یعنی مولد انرژی. این اندیشه که رؤیاها می‌توانند در واقعیت گذرای دنیای روزمره ما روی دهند مرا شیفته کرد، درست همان‌طور که تصورات رؤیای قلمرو موجودات غیرآلی مرا شیفته کرده بود. دون‌خوان پس از شنیدن حرفهایم گفت:

— این بار نه فقط انرژی را «دیدم» بلکه از مرزی خطرناک گذشتی.

چندبار تکرار کرد که مشق سومین خوان رؤیا دیدن این است که کالبد انرژی به خودی خود حرکت کند. در جلسه قبلی او گفته بود که من نادانسته اثر آن مشق و تعلیم را جایگزین کرده و به جهان دیگر رفته‌ام. او گفت:

— کالبد انرژی حرکت کرد. خودش سفر کرد. اکنون این نوع سفر کردن خارج از تواناییهای توست و چیزی به تو حمله‌ور شد.

— فکر می‌کنی چه بود، دون‌خوان؟

— این جهانی غارتگر است. می‌تواند یکی از هزاران چیزی باشد که آن بیرون هست.

— فکر می‌کنی چرا به من حمله کرد؟
— به همان علتی که موجودات غیرآلی به تو حمله کردند: برای اینکه خودت را در دسترس آنها گذاشتی.

— به همین سادگی است، دون‌خوان؟

— قطعاً. همانقدر ساده و روشن است که اگر نشسته باشی و چیز بنویسی و عنکبوت عجیب و غریبی روی میزت بخزد؛ آن وقت چه می‌کنی؟ از فرط ترس آن را له می‌کنی یا اینکه آن را تحسین می‌کنی و یا بررسی می‌کنی؟

دستپاچه و گیج شدم و دنبال لغت برای سؤالی مناسب گشتم. می‌خواستم بهرسم رؤیای من در کجا روی داده است یا در آن رؤیا در چه جهانی بوده‌ام. ولی این پرسشها بیهوده بود. خودم آن را می‌دانستم. دون‌خوان بسیار فهیم بود. با نیشخندی گفت:

— می‌خواهی بدانی دقت رؤیادیدنت بر چه چیزی متمرکز شده بود، این طور نیست؟

این دقیقاً همان کلماتی بود که می‌خواستم پرسش‌م را بهرسم. دلیل آوردم که در آن رؤیای مورد نظر بایستی به شیشی واقعی نگریسته باشم و درست همان چیزی اتفاق افتاده که وقتی در رؤیاهایم ناچیزترین جزئیات را در کف اتاق یا دیوارها و یا بر در اتاقم می‌دیدم، روی می‌داد. جزئیاتی که آنچنانکه بعداً تأیید کردم واقعاً وجود داشتند.

دون‌خوان گفت در رؤیاهای خاصی، مثل همانی که داشتیم، دقت رؤیادیدنمان بر دنیای روزمره تمرکز یافته است و فوراً از شیشی واقعی در دنیا به دیگری معطوف می‌گردد. آنچه این حرکت را ممکن می‌سازد این امر است که پیوندگاه در مکان مناسب رؤیا دیدن است. پیوندگاه از آن مکان می‌تواند چنان سیلانی به دقت رؤیا دیدن دهد که در آنی بتواند مسافتی باورنکردنی را طی کند. درحالی که چنین کاری می‌کند، چنان درک و مشاهده سریع و روانی پدید می‌آورد که به رؤیایی عادی شبیه می‌شود.

دون‌خوان توضیح داد که در آن رؤیا گلدانی واقعی را دیده‌ام و بعد دقت رؤیادیدنم مسافتی را طی کرده تا نقاشی سورئالیستی بانوی مزین به گوهر را ببیند. در نتیجه، صرف‌نظر از آنکه انرژی را دیده‌ام، رؤیا شبیه به رؤیایی عادی بوده است که اگر به اشیاء خیره شویم بسرعت به چیز دیگری مبدل می‌شوند. او که قطعاً از حالت گیج من خبر داشت ادامه داد و گفت:

— می‌دانم که این امر چقدر ناراحت‌کننده است. به دلایلی چند که درخور ذهن

است «دیدن» انرژی در رؤیا بیش از هر چیزی که بتوان به آن فکر کرد مشوش‌کننده است.

خاطر نشان کردم که قبلاً انرژی را در رؤیا «دیدم»، ولی هرگز این چنین مرا تحت تأثیر قرار نداده است. گفتم:

— حالا کالبد انرژی کامل و کارآمد است. به هر حال مفهوم اینکه انرژی را در رؤیای «می‌بینی» این است که دنیایی واقعی را مشاهده می‌کنی، حتی اگر آن دنیا در حجاب رؤیا باشد. این اهمیت سفری است که به عهده گرفته‌ای. آن سفری واقعی بود. اشیای مولد انرژی وجود داشت که تقریباً داشت به زندگی پایان می‌داد.

— مسئله تا این حد جدی بود، دون‌خوان؟

— مطمئن باش که بود. موجودی که به تو حمله کرد از آگاهی ناب بود و بقدر تمام چیزهایی که ممکن است خطرناک باشد، مهلک بود. انرژی آن را «دیدی». مطمئنم حالا متوجه شده‌ای وقتی که رؤیا ببینیم، نمی‌توانیم شیء واقعی و مولد انرژی را از تصویر خیالی تشخیص دهیم. بنابراین، هرچند که با موجودات غیرآلی مبارزه کردی و برآستی پیشاهنگها و تونلها را «دیدی»، کالبد انرژی تو صددرصد نمی‌داند که آیا آنها واقعی؛ یعنی مولد انرژی، بوده‌اند. تو نود و نه درصد مطمئنی و نه صددرصد.

دون‌خوان می‌خواست بیشتر دربارهٔ سفرم صحبت کند. به دلیلی وصف‌ناپذیر میل نداشتم دربارهٔ این موضوع حرف بزنم. آنچه می‌گفت عکس‌العملی آتی در من ایجاد می‌کرد. دیدم که دارم سعی می‌کنم به ترس عمیق و عجیبی بچسبم، ترس عمیق و وسوسه‌آمیز بود که در درونم به من نق می‌زد. دون‌خوان حرفهایش را با جمله‌ای به پایان رساند که ابتدا به آن توجهی نکردم. او گفت:

— قطعاً به یکی دیگر از لایه‌های پیاز رفتی.

— لایهٔ پیاز دیگر چیست، دون‌خوان؟

— دنیا مثل پیاز است. پوسته‌های مختلفی دارد. دنیایی که ما می‌شناسیم فقط یکی از آنهاست. گاهی از مرزها می‌گذریم و به پوستهٔ دیگری وارد می‌شویم؛ به دنیایی دیگر. خیلی شبیه این دنیاست، ولی مثل همین دنیا نیست. تو، خودت به تنهایی، به یکی از آنها گام نهاده‌ای.

— سفری که تو درباره‌اش حرف می‌زنی، چگونه امکان دارد، دون‌خوان؟

— این سؤال بی‌معنی است، زیرا هیچ کس نمی‌تواند به آن پاسخ دهد. از دیدگاه

ساحران، عالم وجود به شکل لایه‌هایی ساخته شده که کالبد انرژی می‌تواند از آن بگذرد. می‌دانی ساحران قدیم هنوز تا امروز در کجا به سر می‌برند؟ در لایه‌ای دیگر، در یکی دیگر از پوسته‌های پیاز.

— درک و پذیرش سفری واقعی و عملی که در رؤیا انجام دهم برایم خیلی مشکل است، دون‌خوان؟

— ما آنقدر دربارهٔ این موضوع حرف زده‌ایم که خسته شده‌ایم. یقین می‌کردم فهمیده‌ای که سفر کالبد انرژی منحصراً به مکان پیوندگاه بستگی دارد.

— این موضوع را به من گفته‌ای و بارها و بارها درباره‌اش فکر کرده‌ام. هنوز هم گفتن اینکه سفر در مکان پیوندگاه برگزار می‌شود، برایم بی‌معنی است.

— مشکلات بدبینی تو است. من درست مثل تو بودم. بدبینی به ما اجازه نمی‌دهد تغییرات مؤثری در فهم خویش از دنیا پدید آوریم. حتی ما را مجبور می‌کند حس کنیم که همواره حق با ماست.

منظورم را کاملاً فهمیدم، ولی به یادش آوردم که چگونه با تمام این چیزها مبارزه کرده‌ام. او گفت:

— در نظر دارم که تو کاری بی‌معنی انجام دهی، شاید که ورق برگردد. پیش خودت لاینقطع تکرار کن «بند ساحری «راز پیوندگاه است»». اگر این جمله را به اندازه کافی برای خودت تکرار کنی، نیروی نامرئی راهبری را به عهده می‌گیری و تغییرات مناسب را در تو پدید می‌آورد.

حالت دون‌خوان نشان نمی‌داد که شوخی کند. می‌دانستم که هر کلمه‌اش را جدی می‌گوید. آنچه ناراحت‌کننده بود که من آن فرمول را لاینقطع برای خودم تکرار کنم. باید اقرار کنم که این کار به نظرم احمقانه می‌رسید. بی‌مقدمه گفت:

— طرز رفتار بدبینانه‌ات را عوض کن. این جمله را با حسن‌نیت تکرار کن! در ساحری راز پیوندگاه همه چیز است.

بی‌آنکه مرا بنگرد، ادامه داد:

— یا شاید بهتر است بگویم همه چیز در ساحری بر مبنای دستکاری پیوندگاه است. تو تمام اینها را می‌دانی، ولی باید جمله را تکرار کنی.

وقتی حرفهایش را شنیدم، لحظه‌ای فکر کردم که از فرط درد و رنج می‌میرم. اندوهی باورنکردنی به سینه‌ام چنان چنگ انداخت که از فرط درد فریاد کشیدم، گویی حجاب حاجز و شکم به طرف بالا و گودی سینه‌ام فشار می‌آوردند. فشار چنان شدید بود که آگاهیم سطوحش را عوض کرد و من به حال عادی

بازگشتم. آنچه درباره‌اش حرف می‌زدیم، فکر مبهمی درباره‌ چیزی شد که برطبق معیارهای منطقی آگاهی روزمره‌ام ممکن بود اتفاق بیفتد، ولی در واقع اتفاق نیفتاد.

دفعه بعد که من و دون‌خوان درباره‌ رؤیا دیدن حرف می‌زدیم راجع به دلایلی بحث کردیم که برای چه ماههای متوالی قادر نبودم در تمرینهای رؤیادیدنم پیشرفتی داشته باشم. دون‌خوان به من هشدار داد که برای آنکه وضعم را توضیح دهد باید کاملاً مطلب را دور بزند. نخست او خاطرنشان کرد که تفاوت فوق‌العاده زیادی بین افکار و کردار آدمهای عهد باستان و آدمهای کنونی هست. سپس خاطرنشان کرد که قدیمی‌ها دیدی کاملاً رئالیستی از ادراک و آگاهی داشتند، زیرا دیدگاهشان از مشاهده آنها از جهان دور و برشان ناشی می‌شد، برعکس آدمهای کنونی دیدگاهی غیررئالیستی و نامربوط از ادراک و آگاهی دارند، زیرا دیدگاهشان ناشی از مشاهده آنها از نظم اجتماعی و سروکار داشتن با آن است. پرسیدم:

— چرا اینها را به من می‌گویی؟

— زیرا تو مردی متعلق به امروز هستی که دیدگاهها و مشاهدات مردان عهد باستان را داری. هیچ‌یک از آن دیدگاهها و مشاهدات برایت آشنا نیست. حالا بیش از هر وقت دیگری به هوشیاری و اعتماد به خویش نیاز داری. سعی دارم پلی محکم بین دیدگاههای مردان عهد کهن و حال حاضر بسازم تا بتوانی بر آن گام نهی.

خاطرنشان کرد که در بین تمام مشاهدات متعالی مردان عهد کهن فقط با یکی از آنها آشنا هستم، چراکه از صافی زمان گذشته و تاکنون دوام آورده است و آن، اندیشه فروختن روحمان به شیطان در عوض بقاست. افزود که به نظرش می‌رسد چیزی است که مستقیماً از روابط ساحران کهن با موجودات غیرآلی ناشی شده. به یادم انداخت که چگونه مأمور مخفی رؤیا دیدن سعی داشت مرا بفریبد تا در قلمرو آنها بمانم و برای این منظور هدایایی نیز به من می‌داد؛ یعنی حفظ فردیت و آگاهی را تقریباً برای ابد. او ادامه داد و گفت:

— همان‌طور که می‌دانی تسلیم شدن به دام و وسیله تطمیع موجودات غیرآلی صرفاً اندیشه نیست، واقعی است. ولی تو کاملاً متوجه پیامدهای واقعیت نشده‌ای. رؤیا دیدن نیز به همین شکل واقعی است؛ شرط و حالت مولد انرژی است. جملاتم را می‌شنوی و قطعاً می‌فهمی منظورم چیست، ولی هنوز آگاهی استنباط کلی آن را درنیافته است.

دون‌خوان گفت که معقولیت‌م از اهمیت شناخت چنین ماهیتی باخبر است و در خلال آخرین گفتگویمان مجبورم کرد که آگاهی‌م سطوحش را عوض کند. در نتیجه قبل از آنکه بتوانم با تفاوت‌های جزئی رؤیا سروکار داشته باشم به حالت آگاهی عادی رفته‌ام. همچنین معقولیت‌م کوشیده است تا با قطع کردن تمرینهای رؤیا دیدن خود را حفظ کند. گفتم:

— مطمئن باش که کاملاً می‌دانم شرط و حالت تولیدکننده انرژی چیست. و تو مطمئن باش که نمی‌دانی. اگر می‌دانستی موقع رؤیا دیدن مراقبت و تأمل بیشتری به خرج می‌دادی. چون فکر می‌کنی که فقط رؤیا می‌بینی کورانه اقدام می‌کنی. منطقی غلط تو به تو می‌گوید که مهم نیست در رؤیا چه اتفاقی بیفتد، در لحظه‌ای خاص رؤیا تمام می‌شود و تو بیدار خواهی شد. حق یا او بود. با وجود تمام چیزهایی که در تمرینهای رؤیادیدنم شاهدش بودم، هنوز به‌طور کلی یقین داشتم که تمام اینها فقط یک رؤیاست. دون‌خوان ادامه داد و گفت:

— با تو درباره دیدگاه‌های مردم عهد باستان و حال حاضر حرف می‌زنم، زیرا آگاهی تو که آگاهی مرد کنونی است ترجیح می‌دهد با مفهومی ناآشنا چنان سروکار داشته باشد که گویی آرمان پوچی است. اگر کار را به تو واگذارم، به رؤیا دیدن همچون اندیشه‌ای توجه می‌کنی. البته مطمئنم که این کار را جلدی می‌گیری، ولی کاملاً به واقعیت رؤیا دیدن یقین نداری.

— می‌فهمم چه می‌گویی دون‌خوان، ولی نمی‌فهمم چرا اینها را می‌گویی. تمام اینها را برای این می‌گویم که حالا، برای اولین بار، در وضعیت مناسبی هستی که بفهمی رؤیا دیدن شرط و حالت تولیدکننده انرژی است. برای اولین بار، حالا می‌توانی بفهمی که رؤیاهای عادی، تدابیری آماده‌اند تا پیوندگاه را برای رسیدن به هریک از مکان‌هایی تربیت کنند که حالت مولد انرژی را بیافریند، همانی را که ما رؤیا دیدن می‌نامیم.

سپس به من هشدار داد که چون رؤیابینان دنیاهای واقعی را که سرشار از تأثیرات جامع است لمس می‌کنند و به آن گام می‌نهند، بایستی در حالت دائمی هوشیاری و احتیاط بسیار شدید و مقاومی باشند. زیرا هرگونه انحرافی از هوشیاری کامل، رؤیابینان را به شیوه‌ای بیش از حد هولناک به مخاطره می‌اندازد.

در این موقع دوباره حرکتی در گودی سینه‌ام حس کردم، درست به همان شکلی بود که آن روز آگاهی خودبه‌خود سطوحش را عوض کرده بود. دون‌خوان

با دستش بشدت مرا تکان داد. بعد فرمان داد و گفت:
— به رؤیا دیدن به عنوان چیزی فوق العاده خطرناک توجه کن. و از همین حالا شروع کن! مانورهای عجیب و غریب را شروع نکن!
در لحن صدایش چنان اضطرابی بود که آنچه را ناآگاهانه انجام می‌دادم، متوقف کردم. پرسیدم:

— مرا چه می‌شود، دون‌خوان؟

— این می‌شود که پیوندگاہت را بسرعت و به آسانی تغییر مکان می‌دهی. ولی این سهولت میل دارد که تغییر مکان را نامنظم کند. سهولت را نظم بده، حتی اجازه ذره‌ای انحراف به خودت نده.

با آسانی می‌توانستم بهانه آورم و بگویم که نمی‌دانم از چه حرف می‌زند، ولی می‌دانستم. همچنین می‌دانستم که فقط باید چند لحظه انرژی را گرد آورم تا بتوانم حالت را عوض کنم و این کار را کردم.

این پایان مکالمه ما در آن روز بود. به خانه رفتم و هر روز، تقریباً به مدت یکسال، صادقانه آنچه را دون‌خوان گفته بود بگویم، تکرار کردم. نتیجه نیایش دعاگونه‌ام باور نکردنی بود. کاملاً یقین کردم همان اثر را بر آگاهیم گذاشت که ورزش بر عضلات بدن می‌گذارد. پیوندگاہم بیشتر چابک و روان شد. این امر بدین معنا بود که «دیدن» انرژی در رؤیا تنها هدف تمرینهایم است. مهارتم در اینکه قصد کنم «بینم» به نسبت تلاشهایم رشد کرد. لحظه‌ای فرارسید که قادر شدم فقط قصد به «دیدن» کنم، بی آنکه کلمه‌ای بگویم و واقعاً همان نتیجه را می‌گرفتم که قصدم را برای «دیدن» با صدای بلند بر زبان می‌آوردم.

دون‌خوان موفقیتم را تبریک گفت. طبیعتاً گمان کردم که او مسخره می‌کند. به من اطمینان داد که جدی می‌گوید و درخواست کرد حداقل وقتی که لازم است، با صدای بلند قصدم را بگویم. تقاضایش به نظرم عجیب نیامد. هر وقت که این کار لازم بود، خودم در رؤیاهایم با صدای بلند فریاد می‌زدم.

کشف کردم که انرژی دنیای ما سوسو می‌زند، جرقه می‌زند. نه فقط موجودات زنده بلکه هر چیزی در دنیای ما با نور درونی خودش می‌تابد. دون‌خوان توضیح داد که انرژی دنیای ما از لایه‌های رنگهای تابان تشکیل شده است. لایه‌های فوقانی سفیدفام است. بعدی که مستقیماً به آن پیوسته است سبز مایل به زرد و دیگری که فاصله بیشتری دارد کهربایی است.

این رنگها را کشف کردم یا بهتر بگویم نور ضعیف آنها را همواره وقتی «می‌دیدم» که با اشیایی در حالت رؤیاگونه‌ام مواجه می‌شدم که شکل خود را

عوض می‌کردند. به هر حال هر وقت اشیایی را «می‌دیدم» که انرژی تولید می‌کردند، تابش سفیدفام اولین تابش بود. از دون‌خوان پرسیدم:

– فقط سه نوع رنگ مختلف هست؟

– تعداد بیشماری هست، ولی برای شروع فقط باید به این سه رنگ پردازی. بعدها می‌توانی هر قدر که می‌خواهی چیزهای مشکلتر را برگزینی و دهها رنگ را جدا کنی، البته اگر قادر به این کار باشی. لایه سفیدفام، رنگ مکان فعلی پیوندگاه بشر است. باید بگویم که رنگی مدرن است. ساحران معتقدند آنچه اکنون آدمها انجام می‌دهند با تابش سفیدفام رنگ گرفته است. در زمانی دیگر مکان پیوندگاه بشر رنگ انرژی حاکم در دنیا را سبزه زردفام ساخت و در زمانهای قدیمتر کهربایی‌رنگ. رنگ انرژی ساحران کهربایی است، این امر به این معنی است که آنها از لحاظ انرژی با آدمهایی نسبت دارند که در گذشته‌های دور زیسته‌اند.

– فکر می‌کنی که رنگ سفیدفام کنونی روزی عوض خواهد شد، دون‌خوان؟

– اگر آدم بتواند تکامل یابد. وظیفه بزرگ ساحران این است که این اندیشه را متحول سازند که اگر آدم بخواهد بیشتر تکامل یابد، باید نخست آگاهی را از قیود اجتماعی رها سازد. وقتی آگاهی آزاد شد، قصد، راهبری آن را به شیوه‌ای جدید و تکاملی به عهده می‌گیرد.

– فکر می‌کنی ساحران در این کار موفق خواهند شد؟

– تقریباً موفق شده‌اند. خودشان دلیل این امرند، ولی متقاعد کردن آدمهای دیگر درباره ارزش و اهمیت چنین پیشرفتی، امر دیگری است.

نوع دیگر از انرژی را که در دنیايمان دیدم ولی بیگانه یافتم، انرژی پیشاهنگها بود. انرژی که دون‌خوان آن را چلز و ولزی می‌خواند. با اشیای بسیاری در رؤیاهایم مواجه شدم که وقتی آنها «می‌دیدم» به قطره‌های انرژی مبدل می‌شدند که به نظر می‌رسید سرخ شده و با فعالیتی درونی و گرماگونه می‌جوشند. دون‌خوان خاطر نشان کرد:

– یادت باشد هر پیشاهنگی که تو بیایی به قلمرو موجودات غیرآلی تعلق ندارد. پیشاهنگهایی که تا به حال دیده‌ای، بجز پیشاهنگ آبی، از آن قلمرو بوده است، ولی فقط به این دلیل که موجودات غیرآلی برای سور و سات تهیه می‌کردند. آنها نمایش را راهبر می‌شدند. حالا فقط روی پای خودت هستی. بعضی از آن پیشاهنگها که با آنها مواجه خواهی شد از قلمرو موجودات غیرآلی نخواهند بود، بلکه از قلمروهای دیگری، سطوح بسی دورتر آگاهی خواهند بود.

– پیشاهنگها از خودشان آگاهی دارند؟

— قطعاً.

— پس چرا وقتی ما بیداریم با ما رابطه برقرار نمی‌کنند؟
— می‌کنند، ولی بدبختی بزرگ ما این است که چنان آگاهیمان را تمام و کمال به کار می‌گیریم که وقت نداریم به آنها توجه کنیم. به هر حال در خواب در تلهٔ ترافیک و دوطرفه باز می‌شود: رؤیا می‌بینیم و در رؤیاهایمان با آنها تماس برقرار می‌کنیم.

— چگونه می‌توان فهمید که پیشاهنگها از قلمروی به غیر از دنیای موجودات غیرآلی هستند؟

— هرچه جلز و ولز آنها بلندتر باشد از راه دورتری می‌آیند. ساده به نظر می‌رسد، ولی تو باید بگذاری کالبد انرژی به تو بگوید چی به چی است. به تو اطمینان می‌دهم وقتی که با انرژی بیگانه سروکار دارد، تفاوت بسیار ظریف و داوریهایی صحیح خواهد داشت.

دوباره حق با او بود. بدون زحمت زیاد کالبد انرژی دو نوع کلی از انرژی بیگانه را تشخیص داد. اولین آن، پیشاهنگها در قلمرو موجودات غیرآلی بودند. انرژی آنها بملایمت هیس می‌کرد. صدایی نداشت، با این حال تمام نشانه‌های جوش آمدن، یا آبی را داشت که می‌خواهد شروع به جوشیدن کند. انرژی دومین نوع پیشاهنگها بر من این اثر را می‌گذاشت که قدرتی قابل ملاحظه دارند. به نظر می‌رسید این پیشاهنگها همین الان خواهند سوخت. آنها از درون نوسان داشتند، گویی که با فشار گاز پر شده بودند.

رویاوی من با انرژی بیگانه همواره زودگذر بود، زیرا به آنچه دون‌خوان توصیه می‌کرد، توجه کامل می‌کردم. او می‌گفت:

— تا وقتی که دقیقاً نمی‌دانی چه می‌کنی و از انرژی بیگانه چه می‌خواهی باید به نگاههای گذرا اکتفا کنی. آنچه بیش از نگاهی کوتاه باشد چنان خطرناک و احمقانه است که گویی داری ماری زنگی را نوازش می‌کنی.

— چرا خطرناک است، دون‌خوان؟

— پیشاهنگها همواره بسیار پرخاشجو و بینهایت شجاع‌اند. باید این‌طور باشند تا در سفرهای اکتشافی خود پیروز گردند. اگر دقت رؤیادیدنمان را بر آنها بدوزیم در حکم این است که از آنها بخواهیم آگاهی خود را بر ما معطوف کنند. وقتی دقتشان بر ما متمرکز شد، مجبوریم با آنها برویم. البته آن وقت خطرناک است. احتمالاً به دنیایی گام می‌نهیم که فراسوی امکانات انرژی ماست.

دون‌خوان توضیح داد که انواع بیشتری از آن دو نوع پیشاهنگی هست که من

تشخیص دادم، ولی در سطح انرژیِ کنونی فقط می‌توانم بر سه نوع از آنها تمرکز کنم. تشخیص دو نوع اول آسانتر از انواع دیگر است. تغییر شکل آنها در رؤیایایمان چنان غریب است که فوراً دقت رؤیادیدنمان را جلب می‌کند. دون‌خوان سومین نوع پیشاهنگ را تا آنجا که به پرخاشگری و قدرت آنها مربوط می‌شد، خطرناکترین نوع معرفی کرد، زیرا که در پس تغییر شکلشان پنهان می‌شوند که به چشم نمی‌آید. دون‌خوان ادامه داد و گفت:

— یکی از عجیبترین چیزهایی که رؤیابینان کشف کردند و خودت هم بزودی خواهی یافت، سومین نوع پیشاهنگ است. تا به حال تو فقط با نمونه‌هایی از دو نوع اول آشنا شده‌ای، فقط برای اینکه مکان صحیح را نگاه نکرده‌ای.

— مکان صحیح چیست، دون‌خوان؟

— دوباره در دام لغات افتادی. این بار لغت متهم، اشیاست که تو فقط به معنای شیء و ابزار برداشت کرده‌ای. خوب، ترس‌آورترین پیشاهنگها در رؤیایایمان در پشت آدمها پنهان می‌شوند. خودم وقتی که مادرم را در رؤیا دیدم به طرز اجتناب‌ناپذیر حیرت کردم. بعد از آنکه قصدم را برای «دیدن» به زبان آوردم او به انرژیِ جلز و ولزی و وحشیانه و وحشتناکی مبدل شد.

دون‌خوان سکوت کرد تا جملاتش بر من اثر کند. احساس حماقت کردم از اینکه برای این امکان ناراحت شدم که در پس تصویر رؤیای مادرم پیشاهنگی را کشف کنم، او ادامه داد و گفت:

— ناراحت‌کننده است که آنها همواره به تصویری که از والدین یا دوستانمان در رؤیا می‌بینیم مربوط می‌شوند. شاید برای همین است که اغلب وقتی رؤیای آنها را می‌بینم احساس ناراحتی می‌کنیم.

نیشخندش در من این تأثیر را گذاشت که از اضطرابم لذت می‌برد. ادامه داد و گفت:

— یکی از قواعد عملی برای رؤیابینان تقبل این امر است که سومین نوع پیشاهنگ همواره زمانی حضور دارد که آنها در رؤیا احساس کنند والدیشان یا دوستانشان آنها را ناراحت می‌کنند. عاقلانه به تو پند می‌دهم که از این نوع رؤیایا بپرهیزی. آنها سمّ خالص‌اند.

— پیشاهنگ آبی‌رنگ نسبت به پیشاهنگان دیگر کجا قرار دارد؟

— انرژی آبی جلز و ولز ندارد. مثل ماست. سوسو می‌زند، ولی به جای آنکه سفید باشد آبی‌رنگ است. انرژی آبی‌رنگ در حالت طبیعی دنیای ما وجود ندارد و این امر سؤالی را برایمان پیش می‌آورد که هرگز درباره‌اش حرف نزده‌ایم:

پیشاهنگهایی که تا به حال دیده‌ای چه رنگی بوده‌اند؟

تا لحظه‌ای که او این حرف را زد، هرگز در این باره فکر نکرده بودم. به دون‌خوان گفتم پیشاهنگهایی که «دیده‌ام» صورتی یا قرمزفام بوده‌اند. او پاسخ داد که پیشاهنگ خطرناک، از نوع سوم، نارنجی درخشان است.

سپس خودم دریافتیم که سومین نوع پیشاهنگ کاملاً خطرناک است. هریار که یکی از آنها را می‌دیدم در پس تصویر رؤیای والدینم، بویژه مادرم، پنهان بود. همواره وقتی این را «می‌دیدم» به یاد قطره انرژی می‌افتم که در اولین رؤیایی که بدلیخواه خودم «دیدم» به من حمله‌ور شد. هریار با آن رویارو می‌شدم واقعاً به نظرم می‌رسید که این انرژی بیگانه می‌خواهد به من حمله کند. کالبد انرژی‌م، حتی قبل از آنکه آن را «بینم»، با وحشت عکس‌العمل نشان می‌داد.

در خلال گفتگوی بعدی ما درباره رؤیا دیدن، از دون‌خوان درباره غیبت کامل موجودات غیرآلی در تمرینهای رؤیادیدنم جويا شدم و پرسیدم:

— چرا دیگر پیدایشان نمی‌شود؟

— فقط در آغاز خود را نشان می‌دهند. بعد از آنکه پیشاهنگها ما را به دنیای خود بردند، دیگر هیچ الزامی برای ظهور موجودات غیرآلی نیست. اگر بخواهیم آنها را «بینیم» پیشاهنگی ما را به آنجا می‌برد، زیرا هیچ کس، واقعاً هیچ کس نمی‌تواند خودش به قلمرو آنها سفر کند.

— چرا نمی‌تواند، دون‌خوان؟

— برای آنکه جهان آنها مهر و موم شده است. هیچ کس نمی‌تواند بدون رضایت موجودات غیرآلی وارد یا خارج شود. کاری که خودت می‌توانی بکنی این است که قصدت را مبنی بر ماندن در آنجا به زبان آوری، البته وقتی که در آن جهان هستی. قصد را با صدای بلند بر زبان آوردن؛ یعنی اینکه جریانهای انرژی را به حرکت درآوری که تغییرناپذیر است. در زمانهای قدیم کلمات به طرزی باورنکردنی پر قدرت بودند، حالا نیستند ولی در قلمرو موجودات غیرآلی قدرشان را از دست نداده‌اند.

دون‌خوان خندید و گفت که نباید به من چیزی درباره جهان موجودات غیرآلی بگوید، زیرا من واقعاً درباره آن بیشتر از او و تمام همشینانش می‌دانم. گفت:

— فقط یک مطلب دیگر در رابطه با آن جهان مانده است که هنوز درباره‌اش حرف نزده‌ایم.

مدت مدیدی سکوت کرد، گویی دنبال کلمات مناسب می‌گشت. بعد

شروع کرد:

– در تجزیه و تحلیل نهایی بیزاریم نسبت به فعالیت‌های ساحران قدیم امری بسیار شخصی است. در مقام ناول آنچه را آنها انجام داده‌اند، رد می‌کنم. آنها با ترس و لرز در جهان موجودات غیرآلی پناهگاهی جستند. آنها معتقد بودند که در جهانی غارتگر، مثل جهان ما، که هر لحظه می‌تواند ما را قطعه قطعه کند آن قلمرو تنها پناهگاه برای ماست.

– چرا چنین چیزی را باور داشتند؟

– برای آنکه حقیقت دارد. چون موجودات غیرآلی نمی‌توانند دروغ بگویند. تبلیغ مأمور مخفی کاملاً حقیقت دارد. آن دنیا می‌تواند پناهگاهی برای ما باشد و آگاهی‌مان را تقریباً برای ابدیتی تداوم بخشد.

– حتی اگر تبلیغ مأمور مخفی حقیقت داشته باشد هیچ جذبه‌ای برایم ندارد.

با لحنی گیج پرسید:

– منظورت این است که می‌خواهی ابلهانه به چیزی اعتماد کنی که ممکن است تو را قطعه قطعه کند؟

به او اطمینان دادم که دنیای موجودات غیرآلی را نمی‌خواهم. مهم هم نیست که چه منافعی را به من ارزانی می‌دارد. به نظر رسید آنچه گفتم او را بیش از حد راضی کرده است. پاسخ داد:

– پس تو برای آخرین حرف درباره آن جهان آماده‌ای؛ یعنی مهلک‌ترین جمله‌ای که می‌توانم بگویم.

سعی کرد لبخندی بزند ولی این کار را به‌طور کامل نکرد. چشمانم را بدقت نگریست. گمان کردم در طلب برق موافقت یا تفاهم است. سپس لحظه‌ای ساکت ماند. بعد گفت:

– انرژی که لازم است تا پیوندگاه ساحران را حرکت دهد از قلمرو موجودات غیرآلی می‌آید.

طوری این حرف را زد که گویی عجله داشت کار را زودتر تمام کند. قلبم تقریباً از تپیدن باز ایستاد. سرم گیج رفت. مجبور شدم روی زمین درجا بزنم که ضعف نکنم. دون خوان ادامه داد:

– این حقیقت دارد و میراث ساحران قدیم برای ماست. آنها تاکنون ما را به بند کشیده‌اند. به همین دلیل است که آنها را دوست ندارم. متفرم از اینکه فقط در یک منبع غوطه‌ور شوم خودم شخصاً این کار را رد کردم و کوشیدم تا تو را نیز بازدارم ولی موفقیتی نداشتم برای اینکه چیزی همچون مغناطیسی تو را به

سوی آن جهان می‌کشد.

بهرتر از آنچه گمان می‌کردم منظور دون‌خوان را فهمیدم. سفر به آن جهان در سطحی انرژی‌مند به معنای جلب انرژی تیره بود. مدت‌ها قبل از آنکه دون‌خوان چنین حرفی بزند به آن مطلب با همین کلمات فکر کرده بودم. پرسیدم:

— چه کار می‌توانیم بکنیم؟

— نمی‌توانیم با آنها سروکار داشته باشیم و نیز نمی‌توانیم از آنها دور باشیم. راه‌حل من این است که انرژی آنها را بگیریم ولی به نفوذ آنها تن در ندهیم. این را کمین و شکار کردن نهایی می‌نامند. این کار فقط قصد انعطاف‌ناپذیر آزادی را حفظ می‌کند، حتی اگر ساحری نداند که آزادی واقعاً چیست؟

— می‌توانی بگویی چرا ساحران باید از قلمرو موجودات غیرآلی انرژی را بگیرند؟

— هیچ انرژی به دردبخور دیگری برای ساحران نیست. برای آنکه پیوندگاه را به‌طور منظم حرکت دهیم، همان‌طور که آنها نیز انجام می‌دهند، ساحران به مقدار زیادی انرژی نیاز دارند.

او را به یاد اظهارات خودش انداختم: نقل و انتقال مؤثر انرژی برای رویا دیدن لازم است. پاسخ داد:

— صحیح است. برای آنکه رویا را شروع کنیم لازم است که ساحران فرضیات خود را دوباره تعیین و انرژی خود را ذخیره کنند، ولی دوباره مشخص کردن آن موقعی اعتبار دارد که فقط انرژی لازم را به دست آوری تا به رویا دیدن نظم بخشی: پرواز به قلمروهای دیگر؛ «دیدن» انرژی؛ کامل کردن کالبد انرژی و غیره و غیره موضوع دیگری است. ساحران برای این مانورها به مقدار زیادی انرژی بیگانه و تیره نیاز دارند.

— ولی چگونه آن را از جهان موجودات غیرآلی می‌گیرند؟

— خیلی ساده، با عمل رفتن به آن جهان. تمام ساحران خط ما باید این کار را بکنند. به هر حال هیچ‌یک از ما آنقدر احمق نیست که کاری را که تو انجام دادی بکنند، ولی این امر به این علت است که هیچ‌یک از ما تمایلات بد تو را ندارد. دون‌خوان مرا به خانه فرستاد تا به آنچه برایم روشن ساخته بود فکر کنم. پرسشهای بی‌پایانی داشتم، اما او نمی‌خواست هیچ‌یک از آنها را بشنود. وقتی که موقع خداحافظی برایم دست تکان می‌داد، گفت:

— تمام سؤلهایی را که داری خودت می‌توانی پاسخ دهی.

کمین و شکار کردن شکارچیان کمینگر

بزودی در خانه متوجه شدم که برایم ممکن نیست به هیچیک از پرسشهایم پاسخ گویم. در واقع حتی نمی‌توانستم آنها را تنظیم کنم، شاید به این علت که مرز دقت دوم برایم شروع به فرو ریختن کرده بود. این امر موقعی روی داد که فلورینداگرا و کارول تیگز را در دنیای زندگی روزمره ملاقات کردم. حیرت از این امر که آنها را اصلاً نمی‌شناختم و با این حال چنان نسبت به آنها احساس صمیمیت می‌کردم که حاضر بودم زندگیم را به خاطر آنها بدهم بسیار برایم رنج‌آور بود. تایشا آپلار را چند سال پیش دیده بودم. بتدریج داشتم به این احساس گیج‌کننده عادت می‌کردم که او را می‌شناسم بی‌آنکه بدانم به چه دلیل. این مسئله که حالا دو نفر دیگر نیز به این وضع دشوار من افزوده شوند برایم زیاده از حد بود.

از فرط خستگی مریض و مجبور شدم که از دون‌خوان کمک بخواهم. به شهری در جنوب مکزیک رفتم که او و یارانش در آن می‌زیستند. دون‌خوان و ساحران همقطارش به محض ذکر اضطرابم غش غش به من خندیدند، ولی دون‌خوان برایم توضیح داد که در واقع آنها به من نمی‌خندند، بلکه به خودشان می‌خندند. مشکلات آشنای من آنها را به یاد مشکلاتی می‌اندازد که خودشان با آن روبرو بودند وقتی که مرز دقت دوم آنها فرو ریخت، درست به همین شکلی که برای من نیز روی داد. او گفت که آگاهیشان، مثل آگاهی من، برای آن کار آماده نبود. دون‌خوان ادامه داد:

– هر ساحری دچار همان ناراحتی می‌شود. آگاهی حیطة بی‌پایان کاوش برای ساحران و به‌طور کلی برای مردم است. برای آنکه آگاهی خود را افزایش دهیم از هیچ خطری نباید بترسیم و هیچ وسیله‌ای را نباید رد کنیم. به هر حال یادت باشد که آگاهی از طریق عقل سالم می‌تواند فزون گردد.

آنگاه دون‌خوان چندبار تکرار کرد که وقتش دارد به پایان می‌رسد و من مجبورم از منابع، خردمندان به بهره‌گیرم و تا آنجا که می‌توانم قبل از آنکه او برود پیشرفت کنم. آن طرز صحبت کردن همواره مرا در حال غم و نومیدی بیش از حدی فرو می‌برد، ولی هرچه زمان عزیزتمش نزدیکتر می‌شد عکس‌العالم صبورانه‌تر بود. دیگر افسرده نبودم بلکه هنوز بی‌جهت می‌ترسیدم.

بعد از آن دیگر حرفی زده نشد. روز بعد به تقاضای او، وی را به مکزیکو سیتی بردم. حدود ظهر به آنجا رسیدیم و مستقیماً به هتل دل‌پرادو (del Prado) در پاسه‌نو آلامه‌دا (Paseo Alameda)، محلی رفتیم که او معمولاً وقتی به این شهر می‌آمد در آن هتل اقامت می‌کرد. دون‌خوان در آن روز در ساعت چهار بعدازظهر وقت ملاقاتی با وکیلی داشت. چون وقت زیادی داشتیم برای ناهار به رستوران مشهور تاکوبا، رستورانی در مرکز شهر رفتیم، جایی که به نظر می‌رسید غذای خوبی سرو می‌شود.

دون‌خوان گرسنه نبود. او فقط دو تاماله (Tamale) شیرین سفارش داد، درحالی که من غذای مفصلی خوردم. به من خندید و در سکوت اشارات نو میدانه‌ای به اشتهای کاملم کرد. وقتی ناهارمان تمام شد بشندی گفت:

– می‌خواهم یک سری کارها را در مورد آخرین وظیفه‌خوان سوم رؤیا دیدن به تو توصیه کنم. این وظیفه بر مبنای کمین و شکار کردن شکارچیان کمینگر است و اسرارآمیزترین مانور به شمار می‌رود. کمین و شکار کردن شکارچیان کمینگر؛ یعنی عمداً انرژی را از قلمرو موجودات غیرآلی بیرون بکشند برای آنکه شاهکار ساحری را اجرا کنند.

– چه نوع شاهکار ساحری را دون‌خوان؟

– سفر. سفری که در آن آگاهی به عنوان رُکن محیط زیست استفاده شود. آب در دنیای روزمره عنصر محیطی است که ما برای سفر نیز از آن سود می‌جوییم. تصور کن که آگاهی رُکن مشابهی است و می‌تواند برای سفر مورد استفاده قرار گیرد. پیشاهنگها بواسطه آگاهی از تمام کیهان به سوی ما می‌آیند و برعکس، ساحران به انتهای کیهان می‌روند.

در میان اندیشه‌هایی که دون‌خوان مرا در دوره آموزشهایش با آن آشنا کرده

بود عقاید معینی وجود داشت که بی اغراق تمام علاقه‌ام را به خود جلب می‌کرد. این مورد، یکی از آنها بود. با ترس و تعجب گفتم:
— این اندیشه که آگاهی، عنصری مادی است انقلابی است.
مرا تصحیح کرد و گفت:

— نگفتم عنصری مادی است. عنصری انرژی‌مند است. باید به این تفاوت توجه کنی. آگاهی برای ساحرانی که «می‌بینند» تابشی است. می‌توانند کالبد انرژی خود را به آن تابش گیر دهند و با آن بروند.
— چه فرقی بین عنصر مادی و انرژی‌مند است؟

— فرق این است که ارکان مادی قسمتی از نظام تفسیری ماست و ارکان انرژی‌مند نیست. ارکان انرژی‌مند، مثل آگاهی در جهان ما وجود دارد، ولی ما در مقام آدمهای معمولی فقط ارکان مادی را مشاهده می‌کنیم، برای اینکه همین را آموخته‌ایم. ساحران نیز ارکان انرژی‌مند را مشاهده می‌کنند، زیرا آموخته‌اند که چنین کنند.

دو خوان توضیح داد که جوهر ساحری، استفاده از آگاهی به عنوان عنصر انرژی محیط ماست. اگر عملاً بدان نگاه کنیم، خط سیر ساحری نخست به این امر ارتباط پیدا می‌کند که انرژی موجود در خویش را به این طریق رها سازیم که طریقت ساحری را بدون عیب و نقص دنبال کنیم؛ دوم آنکه از این انرژی استفاده کنیم تا کالبد انرژی را با کمک رؤیا دیدن گسترش دهیم؛ سوم آنکه آگاهی را به عنوان عنصری محیطی به کار بریم تا با کالبد انرژی و تمام جسممان به جهانهای دیگر وارد شویم. او ادامه داد و گفت:

— دو نوع سفر انرژی به جهانهای دیگر هست. یکی وقتی است که آگاهی، کالبد انرژی ساحران را می‌گیرد و آن را هر جا که بخواهد می‌برد؛ دیگری وقتی است که ساحر با آگاهی کامل تصمیم می‌گیرد از طریقت ساحران برای سفر کردن سود جوید. تو به طریق اول سفر کردی. برای سفر نوع دوم انضباط بیش از حدی لازم است.

دو خوان پس از سکوتی طولانی اظهار داشت که در زندگی ساحران موقعیتهایی هست که مستلزم طرز رفتار و کنترلی استادانه است، ولی مهمترین، خطرناکترین و حیاتی‌ترین آنها ارتباط با آگاهی به عنوان عنصر انرژی‌مند است که دردسترس کالبد انرژی است.

حرفی نداشتم که بزنم. ناگهان هیجان‌زده شدم و بدقت به آنچه می‌گفت گوش فرادادم. او ادامه داد:

– خودت به تنهایی انرژی کافی نداری برای آنکه آخرین کار خوان سوم رو بیا دیدن را انجام دهی. ولی تو و کارول تیگز یقیناً با یکدیگر می‌توانید آنچه را من در ذهن دارم انجام دهید.

سکوت کرد. عمداً با سکوتش مرا تحریک می‌کرد بپرسم که چه فکری در سر دارد. این کار را کردم. خنده‌اش فقط آن حال و وضع نحس را بدتر کرد. گفت: – می‌خواهم شما دو نفر از مرزهای دنیای عادی بگذرید و از آگاهی به عنوان عنصری انرژی‌مند استفاده کنید و به جهان دیگر گام نهید. این گذشتن و وارد شدن چیزی جز کمین و شکار کردن شکارچیان کمینگر نیست. اگر انرژی به عنوان عنصری محیطی به کار رود موجب می‌گردد که نفوذ موجودات غیرآلی نادیده گرفته شود ولی هنوز از انرژی آنها استفاده گردد.

او گفت برای آنکه تحت تأثیر قرار نگیرم دیگر نمی‌خواهد اطلاعات بیشتری به من بدهد. عقیده‌اش این بود که هرچه کمتر بدانم بهتر است. مخالفت کردم ولی با نیشگونی مرا مطمئن کرد که کالبد انرژی‌م کاملاً قادر است در مواقع ضروری از خودش مراقبت کند.

از رستوران به دفتر وکیل رفتیم. دون‌خوان بسرعت کارش را به پایان رساند. بلافاصله سوار تاکسی شدیم و راه فرودگاه را در پیش گرفتیم. دون‌خوان باخبرم کرد که کارول تیگز با پروازی از لوس‌آنجلس به مکزیکو سیتی می‌آید تا آخرین وظیفه رو بیا دیدن را منحصرأ با من انجام دهد. اظهار داشت:

– دره مکزیک مکانی شگفت برای اجرای شاهکاری است که تو در طلبش هستی.

– هنوز به من نگفته‌ای مراحل دقیقی که باید دنبال کنم کدام است؟

پاسخم را نداد. دیگر حرفی نزدیم. وقتی منتظر بودیم که هواپیما بنشیند او روندی را وصف کرد که باید دنبال می‌کردم. باید به اتاق کارول در هتل رجیس (Regis) می‌رفتم که آن طرف خیابانی بود که هتل خودمان قرار داشت و بعد از آنکه به حالت سکوت درونی کامل وارد می‌شدم باید بآرامی با او به رو بیا دیدن می‌پرداختم و قصدمان را مبنی بر آنکه به قلمرو موجودات غیرآلی رویم بر زبان می‌آوردیم.

حرفش را قطع کردم تا به یادش آورم که همواره قبل از آنکه قصدم را برای رفتن به جهان موجودات غیرآلی بر زبان آورم باید منتظر بمانم تا پیشاهنگی ظاهر شود. دون‌خوان خندید و گفت:

– هنوز با کارول تیگز رو بیا ندیده‌ای. خواهی فهمید که چه تجربه‌ای است.

ساحره‌ها نیازی به حایل ندارند. هر وقت که بخواهند به آن جهان می‌روند. همواره برای آنها پیشاهنگی حاضر است.

نمی‌توانستم به خودم بقبولانم ساحره‌ای قادر است آنچه را او اظهار می‌دارد، انجام دهد. فکر می‌کردم تا حدی در مورد سروکار داشتن با موجودات غیرآلی تجربه دارم. وقتی به او گفتم که چه فکری در سرم می‌گذرد، پاسخ داد در برابر آنچه ساحره‌ها می‌توانند انجام دهند من هیچ‌گونه خبرگی ندارم. بعد پرسید: - فکر می‌کنی برای چه کارول تیگز را همراهم آوردم تا تو را جسماً از آن جهان بیرون بکشیم؟ به خاطر اینکه زیباست!؟

- چرا آوردی دون‌خوان؟

- برای اینکه به تنهایی نمی‌توانستم آن کار را انجام دهم و این مورد برای او هیچ کاری نداشت. او فوت و فن آن جهان را می‌داند.

- موردی استثنایی است دون‌خوان؟

- زنان به‌طور کلی تمایلی طبیعی به آن جهان دارند. البته ساحره‌ها قهرمانند، ولی کارول تیگز بهتر از هر کسی است که می‌شناسم، زیرا او در مقام ناوال بانو انرژی فوق‌العاده‌ای دارد.

فکر کردم که میج دون‌خوان را در مورد متناقضی گرفته‌ام. او به من گفته بود که موجودات غیرآلی به هیچ‌وجه علاقه‌ای به زنان ندارند. حالا عکس آن را اظهار می‌داشت. وقتی با او مقابله کردم، خاطرنشان کرد:

- نه، برعکس آن را نگفتم. به تو گفته‌ام که موجودات غیرآلی در پی زنان نیستند، فقط در پی مردانند. اما همچنین به تو گفته‌ام که موجودات غیرآلی مؤنث‌اند برای اینکه کل عالم وجود بیشتر مؤنث است. حالا خودت نتیجه بگیر. چون هیچ راهی برای نتیجه‌گیری نداشتم، دون‌خوان برایم توضیح داد که اصولاً ساحره‌ها به دلیل آگاهی افزون خویش و مؤنث بودنشان قادرند به دلخواه به آن دنیا بروند و بیایند.

- این را مسلم می‌دانی، خودت تجربه کرده‌ای؟
اقرار کرد و گفت:

- زنان گروه من هرگز این کار را نکرده‌اند. نه برای آنکه نمی‌توانند بلکه چون من آنها را منصرف کرده‌ام. برعکس، زنان گروه تو مثل آب خوردن این کار را می‌کنند. در شکم احساس خلاء کردم. واقعاً چیزی درباره‌ی زنان گروهم نمی‌دانستم. دون‌خوان مرا تسلی داد و گفت که وضع و همچنین نقش در مقام ناوال کاملاً با وضع و نقش او تفاوت دارد. مرا مطمئن کرد که در وجودم نیست که هیچیک از

زنان گروهم را منصرف کنم، حتی اگر خودم را هم بگشتم. وقتی تاکسی ما را به هتل کارول می‌برد، کارول ادای مردمی را درمی‌آورد که می‌شناختیم. من و دون‌خوان خیلی لذت بردیم. سعی کردم جدی باشم و از او در مورد کارم پرسیدم. او زیر لب عذرخواهی کرد که قادر نیست با بیانی جدی که شایسته من است پاسخخم را دهد. وقتی او ادای لحن موقر مرا درمی‌آورد، دون‌خوان قه‌قهه می‌خندید.

بعد از ثبت‌نام کارول در هتل، هر سه در حوالی مرکز شهر گردش کردیم. دنبال کتابفروشی دست دوم بودیم. غذای سبکی در رستوران سان‌پورن واقع در خانه‌ی تایلز خوردیم. حدود ساعت ده به هتل رجیس بازگشتیم. مستقیماً به طرف آسانسور رفتیم. ترسم موجب شد قدرتم برای مشاهده‌ی جزئیات زیاد شود. ساختمان هتل، قدیمی و حجیم بود. میلمان سالن ورودی ظاهراً روزهای بهتری را هم به خود دیده بود، با این حال در آنچه در اطراف ما به چشم می‌خورد اثری از عظمت و شکوه قدیم باقی بود که به وضوح جاذب می‌نمود. بخوبی توانستم بفهمم که چرا کارول آنقدر این هتل را دوست دارد.

قبل از آنکه سوار آسانسور شویم، چنان اضطرابم زیاد شد که مجبور شدم از دون‌خوان در دقائق آخر هم آموزش بخواهم. پرسیدم:

— دوباره به من بگو که چگونه باید پیش بروم.

دون‌خوان ما را به طرف میله‌های کهنه‌ی توپُر و عظیمی در سالن ورودی کشاند و صبورانه برایمان توضیح داد موقعی که در جهان موجودات غیرآلی هستیم باید قصدمان را مبنی بر انتقال آگاهی عادی به کالبد انرژی بر زبان آوریم. پیشنهاد کرد که من و کارول قصدمان را همزمان بر زبان آوریم، هرچند که این مورد واقعاً مهم نیست. او گفت آنچه اهمیت دارد این است که هر یک از ما قصد انتقال کلی آگاهی دنیای روزمره را به کالبد انرژی کند. پرسیدم:

— چگونه آگاهی را منتقل کنیم؟

— انتقال آگاهی صرفاً به این امر مربوط می‌شود که قصدمان را بر زبان آوریم و انرژی کافی داشته باشیم. کارول تمام این چیزها را می‌داند. قبلاً این کار را کرده است. وقتی که تو را از آنجا بیرون کشید جسماً به جهان موجودات غیرآلی وارد شده بود. یادت می‌آید؟ انرژی او این کار را می‌کند. کفه ترازو را کج خواهد کرد.

— کفه ترازو را کج کردن چه معنایی دارد؟

دون‌خوان توضیح داد که کفه ترازو را کج کردن یعنی اینکه کل کالبد مادی شخص به کالبد انرژی افزوده شود. او گفت اگر آگاهی را همچون وسیله‌ای به کار

گیریم تا سفر به جهان دیگر صورت پذیرد، این امر در نتیجه کاربرد فنون خاص اتفاق نمی افتد بلکه به دلیل این واقعیت روی می دهد که آدم قصد آن را کرده و انرژی کافی هم داشته است. اگر کارول توده انرژی مرا به انرژی خودش اضافه کند و یا کالبد انرژی او به کالبد انرژی من افزوده شود از ما وحدتی پدید می آید که از لحاظ انرژی قادر است جسمان را بردارد و در کالبد انرژی جای دهد تا سفر کردن صورت گیرد. کارول پرسید:

— دقیقاً باید چه کنیم تا به جهان دیگر وارد شویم؟

پرسش او مرا تا سرحد مرگ ترساند. فکر می کردم که او می داند چه خبر است. دون خوان درحالی که به چشمان او می نگریست، گفت:

— کل توده جسمانی تو باید به کالبد انرژی افزوده شود. مشکل بزرگ این کار نظم دادن به کالبد انرژی است ولی این کاری است که شما دو نفر کرده اید. فقدان انضباط تنها دلیلی است که ممکن است شما دو نفر در اجرای این شاهکار کمین و شکار کردن نهایی شکست بخورید. گاهی اوقات نیز تصادفاً برای شخص عادی اتفاق می افتد که این کار را انجام دهد و به جهان دیگر وارد شود، ولی بیدرنگ به عنوان جنون یا توهم تأویل می شود.

حاضر بودم آنچه در دنیا دارم از دست بدهم تا دون خوان به صحبت ادامه دهد، ولی با وجود اعتراض و خواست معقولانه ام برای دانستن بیشتر، ما را به طرف آسانسور راند و ما به طبقه دوم و به اتاق کارول رفتیم. به هر حال خواست من برای دانستن نبود که عمیقاً ناراحتم کرده بود، امر مهم ترسم بود. یک طوری می دانستم که مانور ساحران بیش از هر کاری که تا به حال کرده ام مرا خواهد ترساند. دون خوان هنگام خداحفاظی با ما گفت:

— خود را فراموش کنید، از هیچ چیزی نخواهید ترسید.

سپس با نیشخند و تکان سرش از ما خواست تا در مورد حرفهایش فکر کنیم. کارول خندید و شروع به خوشمزگی کرد. ادای دون خوان را درمی آورد که این آموزشهای اسرارآمیز را به ما می داد. لکنت زبانش به کلماتی که دون خوان گفته بود، رنگی می داد. گاهی اوقات لکنت زبان او را دلپذیر می یافتم و بیشتر وقتها از آن بدم می آمد. خوشبختانه در آن شب لکنت زبانش بفهمی نفهمی معلوم می شد.

به اتاقش رفتیم و لب تختش نشستیم. آخرین فکر آگاهانه ام این بود که تخت در آغاز این قرن ساخته شده است.

قبل از آنکه وقت کافی برای گفتن کلمه ای داشته باشم، خودم را در تخت

عجیب و غریبی دیدم. کارول با من بود. همزمان با من در تخت نیم‌خیز شد. لباس به تن نداشتم و خود را با پتویی نازک پوشانده بودیم. او با صدایی ضعیف پرسید:

— چه خیر شده؟

ابلهانه گفتم:

— بیداری؟

با لحنی بی‌صبرانه پاسخ داد:

— البته که بیدارم.

— یادت می‌آید کجا بودیم؟

سکوتی طولانی برقرار شد، گویی سعی داشت افکارش را مرتب کند. سرانجام گفت:

— فکر می‌کنم من واقعی هستم ولی تو نیستی. می‌دانم قبلاً کجا بوده‌ام و تو می‌خواهی به من حقه بزنی.

فکر می‌کردم که او می‌خواهد با من همین کار را بکند. می‌دانست چه خبر است و می‌خواست مرا بیازماید یا شوخی کند. دون‌خوان به من گفته بود که پلیدیهای او و من احتیاط و بدگمانی است. این مثالی خارق‌العاده در آن مورد بود. کارول با نگاه کین‌توزانه‌ای مرا نگریست و گفت:

— حاضر نیستم در کثافتی باشم که تحت اختیار توست. تو! هرکه هستی! دارم با تو حرف می‌زنم.

یکی از پتوهایی را که خودمان را پوشانده بودیم برداشت و دور خودش پیچید و با قاطعیت گفت:

— در اینجا دراز می‌کشم و برمی‌گردم به همانجایی که از آن آمده‌ام. تو و ناوال بروید دنبال کار خودتان.

با قاطعیت گفتم:

— ما در دنیای دیگر هستیم. دست از مزخرف‌گویی بردار!

توجهی نکرد. همچون کودکی رنجیده و نازپرورده پشتش را به من کرد. نمی‌خواستم دقت رو‌یادیدنم را با بحثهای بیهوده دربارهٔ واقعیت هدر دهم. به بررسی اطرافم پرداختم. تنها نور اتاق، مهتاب بود که از پنجرهٔ روبروی ما مستقیماً به درون می‌تابید. در اتاقی کوچک و بر تختی بلند بودیم. متوجه شدم که تخت خیلی بدوی ساخته شده است. چهار تیر چوبی و قطور در زمین فرو کرده بودند و قاب مشبک تخت نیز از تیرهای دراز ساخته شده و به تیرهای

اصلی وصل شده بود. تخت، تشکی کلفت یا در واقع به هم فشرده و سفت داشت. ملافه یا بالش نبود، کیسه‌های کرباسی پر شده‌ای به دیوار تکیه داشت. در پایین تخت خواب، دو کیسه که یکی روی دیگری قرار داشت همچون پله‌ای دیده می‌شد که بتوانند از تخت پایین بیایند.

درحالی که دنبال کلید برق می‌گشتم متوجه شدم که تخت بلند در گوشه‌ای، کنار دیوار، قرار دارد. سرمان به طرف دیوار بود. کارول در طرف دیوار و من این طرف بودم. وقتی روی لبه تخت نشستم متوجه شدم که تخت حدود یکمتر از زمین بلندتر است. ناگهان کارول نشست و با لکنت بسیار زیاد گفت:

— مشمزکننده است. ناوال اصلاً به من نگفت که کارم این طوری به پایان می‌رسد.

— من هم اصلاً از این موضوع خبر نداشتم.

می‌خواستم بیشتر حرف بزنم. گفتگو کنم ولی اضطرابم بیش از حد زیاد شد. بعد او درحالی که صدایش از فرط خشم عوض شده بود سرم فریاد زد:

— خفه شو. تو وجود نداری. روح هستی. گمشو، گمشو.

لکنت زبانش واقعاً شیرین بود و ترس جنون‌آمیزم را از بین برد. شانه‌هایش را گرفتم و تکان دادم، فریاد زد. فریادش از درد نبود، بیشتر از حیرت و نگرانی بود. گفتم:

— روح نیستم. ما سفر کردیم چون انرژی‌مان را یکی کردیم.

کارول تیگز در میان ما برای سرعتِ خو گرفتنش به هر وضعیتی مشهور بود. فوراً در مورد این واقعیت ناگوار متقاعد شد و در هوای نیمه‌تاریک به جستجوی لباسهایش پرداخت. از این امر حیرت کردم که او نمی‌ترسد. او مشغول گشتن شد و بلند حرف می‌زد که وقتی به تخت می‌رفته است کجا ممکن است لباسهایش را گذاشته باشد. پرسید:

— در اینجا صندلی می‌بینی؟

بفهمی نفهمی چشمم به سه کیسه پر شده افتاد که امکان داشت به جای میز یا صندلی به کار رود. از تخت بیرون پرید؛ به طرف آن رفت؛ و لباسهایمان را یافت که به دقت تا شده بود، درست به همان طریقی که او همواره لباسها را تا می‌کرد. لباسهای مرا به من داد. البته لباسهای من بودند ولی آن لباسهایی که چند لحظه قبل در اتاق کارول، در هتل رجیس، به تن داشتم، نبودند. او با لکنت گفت:

— اینها لباسهای من نیستند و با این حال هستند. چقدر عجیب است.

در سکوت لباسهایمان را پوشیدم. می‌خواستم به او بگویم که دارم از فرط

اضطراب منفجر می‌شوم. همچنین می‌خواستم درباره سرعت سفرمان با او گفتگو کنم ولی در همان وقتی که برای لباس پوشیدن صرف کردم، فکر سفرمان برابم بسیار مبهم شد. بفهمی نفهمی به یاد می‌آوردم قبل از آنکه در آن اتاق بیدار شوم در کجا بوده‌ایم. گویی اتاق هتل را در رؤیا دیده بودم. تلاشی بیحد کردم تا به یاد آورم و ابهامی را به کنار زنم که مرا در خود فرو برده بود. موفق شدم آن مه را از هم بپاشم ولی این کار تمام انرژیم را گرفت. عاقبت به نفس نفس افتادم و عرق ریختم. کارول گفت:

— چیزی تقریباً مرا گرفت. تو را هم تقریباً گرفت. فکر می‌کنی چه بود؟
به او نگریستم. او نیز مثل من عرق کرده بود. با اطمینانی مطلق گفتم:
— مکان پیوندگاه.

با من موافق نبود. درحالی که می‌لرزید گفت:

— موجودات غیرآلیندک طلبشان را می‌خواهند. ناوال به من گفت که وحشتناک خواهد بود ولی هرگز تصور نمی‌کردم این قدر وحشتناک باشد.

کاملاً با او موافق بودم. ما در وضعیتی هولناک بودیم. با وجود این نمی‌توانستم بفهمم که چه چیز موقعیت ما وحشت‌انگیز است. من و کارول نوآموز نبودیم. چیزهای بیشماری دیده و کارهای زیادی انجام داده بودیم. بعضی از آنها کاملاً ترسناک بود ولی در رؤیایی که می‌دیدم چیزی بود که مرا به طرزی باورنکردنی از فرط ترس می‌لرزاند. کارول پرسید:

— رؤیا می‌بینیم، نمی‌بینیم؟

بی‌تردید به او اطمینان دادم که رؤیا می‌بینیم، هرچند حاضر بودم آنچه دارم بدهم تا دون‌خوان در اینجا باشد برای آنکه همین اطمینان را به خود من بدهد.

او، انگار که من قادرم توضیح معقولانه‌ای در این مورد بدهم، پرسید:

— چرا اینقدر می‌ترسم؟

قبل از آنکه بتوانم فکری در این مورد کنم، خودش به سؤالش پاسخ گفت: گفت آنچه او را می‌ترساند شناخت این امر است که ادراک در سطح کالبد، عملی کاملاً مطلق و جامعی است در صورتی که پیوندگاه در مکانی بیحرکت بماند. به یاد آوردم که زمانی دون‌خوان به ما گفته بود قدرتی که دنیای روزمره ما بر ما دارد در نتیجه این واقعیت است که پیوندگاهمان در جای عادت شده‌اش حرکتی ندارد. این ایستایی پیوندگاه، دریافت و مشاهده ما را از آن دنیا آنچنان جامع و مقاومت‌ناپذیر می‌سازد که نمی‌توانیم از آن بگریزیم. کارول مرا به یاد نکته دیگری هم انداخت که ناوال گفته بود: اگر بخواهیم این نیروی بکلی جامع را

درهم شکنیم فقط باید مه، ابهام را متفرق کنیم؛ یعنی پیوندگاه را به این شیوه تغییر مکان دهیم که قصد به تغییر مکان آن کنیم.

واقعاً هرگز نفهمیده بودم منظور دون خوان چیست تا لحظه‌ای که مجبور شدم پیوندگاهم را به مکان دیگری ببرم تا دنیای مه‌آلودی را که داشت مرا می‌بلعید از هم بپاشم.

کارول و من بی‌آنکه کلمه‌ای بگوییم به طرف پنجره رفتیم و بیرون را نگریم. در حومه شهر بودیم. نور ماه در تاریکی، بناهای مسکونی را به شکلی مبهم و تیره نشان می‌داد. با توجه به تمام شواهد، ما در انبار مزرعه یا خانه بزرگی در حومه شهر بودیم. کارول پرسید:

— یادت می‌آید که در اینجا خوابیده باشیم؟

— بفهمی نفهمی یادم می‌آید.

جدی می‌گفتم. گفتم که بزحمت می‌کوشم تا تصویر اتاق او را در هتل در ذهنم به عنوان نقطه استناد نگاه دارم. او ترسان و نجواکنان گفت:

— من هم باید همین کار را کنم. می‌دانم که اگر بگذاریم این خاطره محو شود از دست رفته‌ایم.

سپس از من پرسید آیا می‌خواهم که این کلبه را ترک کنم و بیرون روم. نه، نمی‌خواستم. دریافتم چنان دقیق بود که قادر نبودم کلماتم را بر زبان آورم. فقط توانستم با سرم علامتی بدهم. گفتم:

— کاملاً حق با توست که نمی‌خواهی بیرون بروی. حس می‌کنم که اگر این کلبه را ترک کنیم هرگز برنخواهیم گشت.

داشتم در را باز می‌کردم که نگاهی به بیرون اندازم ولی نگذاشت و گفت:

— این کار را نکن! ممکن است آنچه بیرون است به داخل بیاید.

در همان لحظه این فکر از مغزم گذشت که ما درون قفسی هستیم که براحتی می‌شکنند. هر چیزی، مثل باز کردن در، ممکن است تعادل ناپایدار قفس را به هم بزنند. در لحظه‌ای که این فکر به مغزم خطور کرد، هردو نفر همان انگیزه و فکر را داشتیم. لباسهایمان را که گویی زندگی‌مان به آن بسته بود بیرون آوردیم و بی‌آنکه از پله‌های کیسه‌ای استفاده کنیم به درون تخت بلند پریدیم و فوراً، در یک آن، از آن بیرون جستم.

بدیهی بود که من و کارول همزمان برداشتی یکسان داشتیم. او نظرم را تأیید

کرد، زیرا گفتم:

— هرچه ما از چیزهایی استفاده کنیم که به این دنیا تعلق دارد ضعیف‌مان می‌کند.

اگر اینجا دور از تخت، دور از پنجره و بدون لباس بایستم، حتی یادم می‌آید که از کجا آمده‌ام ولی وقتی در آن تخت دراز می‌کشم یا آن لباسها را می‌پوشم و یا از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم از دست رفته‌ام.

مدت مدیدی در وسط اتاق، جفت یکدیگر، ایستادیم. سوءظن غریبی بتدریج به مغزم راه یافت. انتظار داشتیم او پاسخ سؤال را بداند. پس پرسیدم:

— چگونه به دنیایمان بازگردیم؟

با اقتدار کامل که ویژگی او بود گفت:

— بازگشت به دنیایمان خودبخود اتفاق می‌افتد، به شرطی که نگذاریم مه پخش شود و همه جا را بگیرد.

حق با او بود. من و کارول همزمان در تخت او، در هتل رجیس، بیدار شدیم. چنان بدیهی بود به دنیای زندگی روزمره بازگشته‌ایم که درباره آن پرسش یا اظهارنظری نکردیم. نور خورشید تقریباً کورکننده بود. کارول پرسید:

— چطور بازگشتیم یا در واقع کی بازگشتیم؟

نمی‌دانستم چه بگویم و چه فکری کنم. آنقدر گیج بودم که نمی‌توانستم فکر کنم، کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد.

— فکر می‌کنی همین حالا بازگشته‌ایم؟ یا شاید تمام شب را در اینجا خوابیده‌ایم؟ نگاه کن! لباس تنمان نیست. چه وقتی آنها را بیرون آوردیم؟

— در آن دنیا این کار را کردیم.

از شنیدن صدایم حیرت کردم. به نظر رسید پاسخ کارول را گیج کرده است. طوری مرا نگرست که گویی نفهمیده است. سپس بدن برهنه خودش را نگاه کرد:

مدت مدیدی نشستیم و حرکتی نکردیم. به نظر می‌رسید هردو نفر ما اراده‌ای نداریم ولی بعد، کاملاً ناگهانی و همزمان، هردو یک فکر از مغزمان گذشت: در اندک مدتی لباس پوشیدیم و از اتاق بیرون دویدیم و از پلکان پایین رفتیم. از خیابان گذشتیم و با عجله به اتاق دون‌خوان در هتل رفتیم.

به طرزی وصف‌ناپذیر و بیش از حد از نفس افتاده بودیم ولی جسماً اصلاً تقللاً نکرده بودیم. به نوبت برای دون‌خوان گفتیم که چه کرده‌ایم. او حدسمان را تأیید کرد و گفت:

— آنچه کردید خطرناکترین کاری بود که می‌شود تصورش را کرد.

بعد کارول را مخاطب ساخت و گفت که تلاشمان هم موفق بوده و هم ناکام. موفق شده‌ایم آگاهی دنیای روزمره خود را به کالبد انرژی ببریم و بدینسان

سفر را با جسم خود انجام دهیم ولی در پرهیز از نفوذ موجودات غیرآلی شکست خورده‌ایم. گفت که رؤیابینهای عادی با تمام این مانور همچون سلسله‌ای از تغییرات تدریجی از حالی به حال دیگر رویارو می‌شوند. باید قصدشان را بر زیان آورند تا آگاهی را به منزلهٔ عنصر محیطی مورد استفاده قرار دهند. در مورد ما تمام این گامها بیهوده بوده است. به دلیل مداخلهٔ موجودات غیرآلی ما با سرعتی وحشتناک واقعاً به دنیای مرگ‌آور پرتاب شده‌ایم. او ادامه داد و گفت:

— آنچه سفر را ممکن ساخت انرژی ترکیب شدهٔ شما نبود. چیز دیگری این کار را کرد. حتی لباس مناسب را برای شما انتخاب کرد. کارول پرسید:

— ناوال، منظورت این است که لباسها، تخت و اتاق آنجا بود فقط برای اینکه موجودات غیرآلی ما را اداره می‌کردند؟

— یقیناً همین‌طور است. رؤیابینان معمولاً بیشتر تماشاچی هستند اما به شیوه‌ای که سفرشان صورت گرفت، شما دو نفر در جلو قرار گرفتید و محکومیت جاودانی ساحران قدیم را آزمودید. آنچه برای آنها روی داد دقیقاً همانی بود که برای شما اتفاق افتاد: موجودات غیرآلی آنها را به جهانهایی بردند که نمی‌توانستند از آن برگردند. بایستی فکر این موضوع را می‌کردم ولی حتی به فکر هم خطور نکرد که موجودات غیرآلی رهبری را به عهده گیرند و بکشند همان تله را برای شما دو نفر هم بگذارند.

کارول پرسید:

— منظورت این است که می‌خواستند ما را در آنجا نگاه دارند؟

— اگر از کلبه خارج شده بودید حالا نومیدانه در آن دنیا ول می‌گشتید.

او توضیح داد که چون با تمام جسممان به آن دنیا وارد شده‌ایم، استقرار پیوندگاه در آن مکان که موجودات غیرآلی انتخابش کرده بودند آنچنان پیروزمندانه است که نوعی مه پدید می‌آورد و هرگونه خاطره را از دنیایی که آمده‌ایم محو می‌کند. افزود که نتیجهٔ طبیعی این نوع ایستایی، مانند مورد ساحران عهد کهن، این است که پیوندگاه رؤیابینان نمی‌تواند به مکان عادی خود بازگردد. با تأکید گفت:

— به این مطلب فکر کنید. ما اینجا هستیم و استقرار پیوندگاه چنان فاتحانه است که وادارمان می‌کند فراموش کنیم از کجا آمده‌ایم و هدف آمدن ما از آنجا چه بوده است.

دون‌خوان دیگر نمی‌خواست حرف بیشتری دربارهٔ سفر ما بزند. حس کردم که ناراحتی و ترس بیشتر را از ما دریغ می‌دارد. او ما را برای ناهار برد که دیر شده

بود. وقتی به رستورانی رسیدیم که چند خیابان پایین‌تر از خیابان فرانسیسکومادره بود ساعت، شش بعدازظهر را نشان می‌داد. اگر کاری که من و کارول کرده بودیم خوابیدن بود باید بگویم که حدود هيجده ساعت خوابیده بودیم.

فقط دون خوان گرسنه بود. کارول با اندک خشمی خاطر نشان کرد که او مثل خرسی می‌خورد. با برخاستن صدای خنده دون خوان سرها به طرف ما چرخید. شبی گرم بود. آسمان صاف بود. وقتی که روی نیمکتی در پاسه‌تو آلامدا نشستیم، نسیمی ملایم و نوازشگر می‌وزید. کارول به دون خوان گفت:

– سوآلی است که مرا کلافه کرده است. ما از آگاهی‌مان همچون وسیله‌ای برای سفر استفاده نکرده‌ایم، درست است؟

– درست است.

دون خوان آهی کشید و ادامه داد:

– وظیفه این بود که از کنار موجودات غیرآلی دزدانه بگذرید نه اینکه از آنها دستور بگیرید.

– حالا چه اتفاقی می‌افتد؟

– تا وقتی که قویتر شوید کمین و شکار کردن شکارچیان کمینگر را به تعویق خواهید انداخت. شاید هم هرگز این کار را نکنید. واقعاً مهم نیست. اگر کاری نشود، دیگری می‌شود. ساحری مبارزه‌طلبی بی‌پایانی است.

او دوباره، گویی که می‌کوشید تا توضیحاتش را ملکه ذهنمان سازد، برایمان شرح داد که رؤیابینان برای کاربرد آگاهی به مثابه عنصری محیطی، ابتدا باید سفری به جهان موجودات غیرآلی کنند. سپس این سفر را بسان تخته شیرجه‌ای مورد استفاده قرار دهند و درحالی که دارای انرژی لازم و تیره هستند باید قصد کنند که بواسطه آگاهی به جهان دیگر پرتاب شوند. او ادامه داد و گفت:

– شکست در سفر شما به این دلیل بود که وقت نکردید از آگاهی همچون عنصری برای سفر استفاده کنید. حتی قبل از آنکه به دنیای موجودات غیرآلی برسید، هردو نفر در جهان دیگر بودید.

کارول پرسید:

– توصیه می‌کنی چه کنم؟

– توصیه می‌کنم که تا حد امکان کمتر یکدیگر را ببینید. مطمئنم که موجودات غیرآلی فرصت را برای گرفتن شما دو نفر، بویژه اگر نیروهایتان را یکی کنید، از دست نخواهند داد.

بدینسان از آن به بعد من و کارول عمداً از یکدیگر دور ماندیم. این چشم‌انداز که ممکن است سهواً سفر مشابهی را تجربه کنیم، خطر بیش از حد بزرگی برای ما بود. دون‌خوان تصمیم ما را تأیید کرد و بارها گفت که توأمأً به اندازه کافی انرژی داریم تا موجودات غیرآلی را ترغیب کنیم که دوباره ما را بفریبند.

دون‌خوان خواست تا در تمرینهای رؤیادیدنم انرژی را در حالات رؤیاگونه تولید انرژی ببینم. در طول زمان هر چیزی که خود را به من نمایاند، دیدم. به این طریق به حالت خاصی گام نهادم: قادر نبودم آنچه را «می‌بینم» به‌طور پیوسته وصف کنم. احساسم همواره این بود که من به‌حالاتی از مشاهده و دریافت دست یافته‌ام که برای وصف آن هیچ کلمه‌ای ندارم.

دون‌خوان تصورات درک‌ناپذیر و باورنکردنی مرا این‌طور توضیح داد که کالبد انرژی‌م از آگاهی به مثابه عنصری برای سفر استفاده نکرده است، زیرا هرگز برای این کار انرژی کافی نداشته‌ام، ولی از آن برای ورود به حیطه‌های انرژی‌مربوط به مواد بیجان و یا موجودات زنده دیگر استفاده کرده است.

۱۱ مستاجر

دیگر تمرینهای رؤیا دیدن آنطور که به آن عادت کرده بودم نبود. دفعه بعد که دون خوان را دیدم، مرا زیر نظر دو نفر از زنان گروهش قرار داد: فلوریندا و زولیکا، دو وابسته نزدیکش. آموزشهای آنها به هیچ وجه درباره خوانهای رؤیا دیدن نبود بلکه در مورد طرق گوناگون کاربرد کالبد انرژی بود و تمام این تمرینها به اندازه کافی طولانی نبود تا برایم مؤثر واقع شود. به نظرم می‌رسید بیشتر علاقه دارند مرا بیازمایند تا اینکه بخواهند چیزی به من یاد بدهند. وقتی از دون خوان درباره این حالت امور پرسیدم، او گفت:

— دیگر چیزی نیست که بتوانم درباره رؤیا دیدن به تو یاد بدهم. وقت من در این دنیا به پایان رسیده است ولی فلوریندا خواهد ماند. او تنها کسی است که نه فقط تو بلکه تمام کارآموزان دیگرم را راهبری می‌کند.

— تمرینهای رؤیادیدتم را هم پیش خواهد برد؟

— این را دیگر نمی‌دانم و او هم نمی‌داند. همه چیز بستگی به روح، بازیگر واقعی، دارد. ما خودمان بازیگر نیستیم. بیشتر همچون بازیچه‌ای در دستهای او هستیم. با پیروی از دستورهای روح باید به تو بگویم که خوان چهارم رؤیا دیدن چیست، هرچند دیگر نمی‌توانم تو را به آنجا راهبر شوم.

— فایده آنکه کنجکاوم کنی، چیست؟ ترجیح می‌دهم ندانم.

— روح این کار را به من یا تو واگذار نمی‌کند. باید چهارمین خوان رؤیا دیدن را برایت تصویر کنم، حال چه دوست داشته باشم و چه نداشته باشم.

دون‌خوان توضیح داد که کالبد انرژی در چهارمین خوان روّیا دیدن به مکانهای خاص و معینی سفر می‌کند و سه راه برای استفاده از چهارمین خوان هست: نخست سفر کردن به مکانهای واقعی در این دنیا؛ دوم سفر به مکانهای واقعی در خارج از این دنیا؛ و سوم سفر به مکانهایی است که فقط در قصد دیگران وجود دارد. او اظهار داشت که آخرین آن، مشکلترین و خطرناکترین آنها و بشدت مورد علاقهٔ ساحران کهن بوده است.

– می‌خواهی با این شناخت چه کنم؟

– فعلاً هیچ چیز. کنارش بگذار تا وقتی که لازم داشتی.

– منظور این است که خودم بدون کمک هم می‌توانم از خوان چهارم بگذرم؟

– اینکه بتوانی یا نتوانی آن را انجام دهی به روح بستگی دارد.

ناگهان موضوع را عوض کرد. به هر حال این احساس را در من ایجاد نکرد که باید بگویم تا خودم به خوان چهارم برسم و از آن بگذرم.

بعد دون‌خوان آخرین وقت ملاقات را با من گذاشت تا آن‌طور که او می‌گفت آخرین بدرود ساحران را به من ابلاغ کند؛ یعنی آخرین مرحلهٔ تمرینهای روّیادیدنم را. گفت که در شهر کوچکی در جنوب مکزیک به ملاقات او بروم، در جایی که او و یارانِ ساحر وی می‌زیستند.

تنگ غروب به خانه‌اش رسیدم. من و دون‌خوان در حیاط خانه‌اش روی صندلیهای جگنی نشستیم که خیلی ناراحتان می‌کرد. تشکهای کلفت و زیاده از حد بزرگ داشت. دون‌خوان خندید و به من چشمک زد. صندلیها هدیه‌ای از سوی یکی از زنان گروهش بود. ما باید طوری روی آن می‌نشستیم که گویی چیزی ما را و بخصوص او را، ناراحت نمی‌کند. صندلیها برای او از فنیکس (Phoenix) آریزونا خریداری شده و با سختی بسیار به مکزیک آورده شده بود.

دون‌خوان از من خواهش کرد تا شعری از دایلان توماس (Dylan Thomas) را بخوانم. آن‌طور که او می‌گفت شعر در آن موقع وصف حال من بود.

در اشتیاق رفتنم

از فرط پیچ و پیچ دروغهای گفته شده

و فریاد مداوم وحشت قدیمی

که وحشتناکتر می‌گردد وقتی که روز

از فراز تپه به دریای ژرف فرو رود

در اشتیاق رفتنم و می‌ترسم
شاید که قدری از زندگی سپری نشده، منفجر شود
از فرط دروغهای کهنه که در زمین می‌سوزد
و در هوا ترق و تروق و تقریباً مرا کور می‌کند.

دو خون برخاست و گفت که برای قدم زدن به مرکز شهر می‌رود. از من
خواست تا با او بروم. فوراً گمان کردم که شعر در او حالتی غمگین پدید آورده
است و او نیاز دارد تا آن حالت را رفع کند.

بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورده باشیم به میدان چهارگوش رسیدیم. چندبار
دور آن قدم زدیم، بی‌آنکه حرفی بزنیم. مردم زیادی آنجا بودند که در مغازه‌های
خیابانهایی که در مقابل شرق و شمال پارک بود پرسه می‌زدند. تمام خیابانهایی
دور میدان سنگفرشی ناهموار داشت. عمارتها بزرگ، یک طبقه و از خشت
بودند. سقفهای سفالین، دیوارهای سفید شده و درهایی به رنگ آبی یا قهوه‌ای
داشتند. در خیابانی فرعی، یک خیابان آن طرفتر از میدان، دیوارهای بلند کلیسای
عظیم که در زمان استعمار ساخته شده بود، همچون مسجد مسلمانان از فراز تنها
هتل شهر به‌طور نامیمونی خودنمایی می‌کرد. در طرف جنوب دو رستوران بود
که به طرزی توضیح‌ناپذیر کنار یکدیگر قرار داشت. کار و بارشان خوب بود؛
غذاهای مشابهی سرو می‌کردند و قیمت آنها نیز مثل هم بود. سکوت را شکستم
و از دو خون پرسیدم که آیا به نظرش عجیب نیست که هر دو رستوران مثل هم
هستند. پاسخ داد:

— در این شهر هر چیزی امکان دارد.

حرف زدنش ناراحت‌کننده بود. با حالتی جدی پرسید:

— چرا اینقدر عصبی هستی؟ چیزی می‌دانی که به من نمی‌گویی؟

— چرا عصبی هستم؟ خنده‌دار است. هر وقت که با تو هستم عصبی‌ام؛ گاهی
اوقات بیشتر و گاهی هم کمتر.

گویی تلاش می‌کرد جلو خنده‌اش را بگیرد. با لحنی که حالت عذرخواهی

داشت، گفت:

— واقعاً ناوالها محبوب‌ترین موجودات روی زمین نیستند. این مطلب را به
شیوه‌ای سخت آموختم، چون سر و کارم با معلم، ناوال حولیان وحشتناک بود.
صرفاً حضور او مرا به وحشت می‌انداخت. همواره وقتی او مرا هدف قرار
می‌داد و تحقیر می‌کرد، فکر می‌کردم که زندگی‌م ارزش یک پول سیاه را هم ندارد.

- دون‌خوان بی‌شک تو هم همان اثر را بر من می‌گذاری.
 آشکارا خندید و گفت:
- نه، نه. تو قطعاً مبالغه می‌کنی. در مقایسه با او من فرشته‌ام.
- شاید در مقایسه با او فرشته باشی، من که ناوال حولیان را نمی‌شناختم تا با تو مقایسه کنم.
- لحظه‌ای خندید. دوباره جدی شد و گفت:
- نمی‌دانم چرا ولی حس می‌کنم که واقعاً می‌ترسم.
- فکر می‌کنی دلیلی هم برای این ترس داری؟
- از قدم زدن بازایستاد تا مرا با دقت نگاه کند. نحن صدا و ابروهای بالا برده‌اش بر من این اثر را می‌گذاشت که به من سوء‌ظن دارد که چیزی را می‌دانم و برای او فاش نمی‌کنم. بوضوح منتظر بود تا چیزی را فاش سازم، گفتم:
- اصرار تو متعجبم می‌کند. مطمئنی تو کسی نیستی که چیزی در آستین دارد؟
- نیش‌خندی زد و گفت:
- بله، من چیزی در آستین دارم ولی این نکته مهم نیست. مهم آن است که چیزی در این شهر منتظر توست. یا تو کاملاً نمی‌دانی که چیست، یا می‌دانی چیست ولی جرئت نداری آن را به من بگویی و یا اینکه به هیچ‌وجه چیزی درباره‌ آن نمی‌دانی.
- خوب، چه چیزی در اینجا منتظر من است؟
- دون‌خوان به جای آنکه پاسخ مرا بدهد به چابکی به قدم زدنش ادامه داد و ما در سکوت کامل دور میدان گشتیم. چندبار آن را دور زدیم و دنبال جایی گشتیم که بنشینیم. سرانجام گروهی از زنان جوان از روی نیمکتی برخاستند و رفتند. دون‌خوان درحالی که روی نیمکت می‌نشست و به من اشاره می‌کرد که در کنارش بنشینم، گفت:
- سالهاست که تمرینهای گمراهانه‌ی ساحران عهد کهن را برایت وصف می‌کنم. با لطف کسی که هرگز در این باره حرفی نزنده است شروع به گفتن توضیحاتی کرد که بارها به من گفته بود: آن ساحران که علائق خودخواهانه‌ی آنان، آنها را پیش می‌راند نهایت تلاش خود را درباره‌ی تکمیل تمرینهایی به کار بردند که آنها را بیشتر و بیشتر از اعتدال و تعادل روحی دور کرد تا عاقبت وقتی که بنای عقاید و تمرینهای پیچیده‌ی آنها چنان مایه‌ی زحمت شد که دیگر نمی‌توانست آنها را حفظ کند، منهدم گشتند. او درحالی که مراقب عکس‌العملم بود گفت:
- البته ساحران عهد کهن در این ناحیه زندگی کرده و زیاد شده‌اند. اینجا، در

همین شهر. این شهر واقعاً بر پایه‌های یکی از شهرهای آنها ساخته شده است. اینجا، در همین ناحیه است که ساحران عهد کهن تمام داد و ستدهایشان را انجام داده‌اند.

— این امر را مسلّم می‌دانی، دون‌خوان؟

— بله و بزودی تو هم خواهی دانست.

اضطراب بیش از حدم مجبورم کرد کاری را کنم که از آن نفرت داشتم: در خودم فرو رفتم. دون‌خوان که درماندگیم را حس کرده بود مرا تحریک کرد و گفت: — بزودی خواهیم فهمید که تو واقعاً به ساحران قدیم شباهت داری یا ساحران جدید.

اعتراض کردم و گفتم:

— تو مرا با این حرفهای عجیب و نحسی که می‌زنی دیوانه می‌کنی.

سیزده سال با دون‌خوان بودن، گذشته از هر چیز دیگری، مرا عادت داده بود با هراسی زندگی کنم که تمام مدت در گوشه‌ای در انتظار و آماده است که آزاد گردد. به نظر می‌رسید دون‌خوان مردد است. متوجه نگاههای دزدانه او در جهت کلیسا شدم. حتی مضطرب بود. وقتی با او صحبت کردم، نشنید. مجبور شدم سوّالم را تکرار کنم:

— منتظر کسی هستی؟

— بله، هستم. قطعاً هم هستم. فقط حواسم به اطراف بود و تو مرا هنگام بررسی این حول و حوش با کالبد انرژیم گیر انداختی.

— چه چیزی حس کردی، دون‌خوان؟

— کالبد انرژیم حس می‌کند که هر چیزی در جای خودش هست. بازی امشب تمام می‌شود. بازیگر اصلی تو هستی. من بازیگر شخصیتی با نقشی کوچک ولی بسیار مهمّم. در صحنه اول خارج می‌شوم.

— تو را به خدا از چه حرف می‌زنی دون‌خوان؟

به من پاسخی نداد. دانسته لبخند می‌زد. گفت:

— یسن بازی را آماده می‌کنم. این‌طور بگویم که تو را آماده می‌کنم با این فکر کنار بیایی که ساحران امروز درس سختی آموخته‌اند و متوجه شدند که فقط اگر کاملاً وارسته بمانند می‌توانند انرژی کافی به دست آورند تا آزاد گردند. مال آنها نوع خاصی از وارستگی است که از ترس یا تنبلی پدید نیامده بلکه از ایمانی محکم به وجود آمده است.

دون‌خوان مکث کرد و ایستاد. دستش را ابتدا به جلو، بعد به دو طرفش و

- سپس به پشت برد. توصیه کرد و گفت:
- همین کار را بکن! بدن را راحت می‌کند و تو باید با آنچه امشب مواجه می‌شوی خیلی راحت روبرو شوی.
- لبخند گشاده‌ای زد و گفت:
- امشب یا وارستگی کامل و یا افراط کامل به سویت می‌آید. گزینشی است که هر ناوالی در خط من باید انجام دهد.
- دوباره نشست و نفس عمیقی کشید. به نظر می‌رسید آنچه گفته است تمام انرژی‌اش را گرفته. بعد ادامه داد:
- فکر می‌کنم وارستگی و افراط را می‌فهمم زیرا این امتیاز را داشتم که دونوال را شناختم: حامیم، ناوال حولیان، و حامی او، ناوال الیاس را. شاهد تفاوت آن دو بودم. ناوال الیاس آنقدر وارسته بود که می‌توانست هدیه قدرت را موقتاً کنار بگذارد، البته ناوال حولیان هم وارسته بود ولی نه تا آن حد که چنین هدیه‌ای را کنار بگذارد.
- با داوری از نحوه صحبت کردنت باید بگویم که امشب می‌خواهی مرا آزمایش کنی، درست است؟
- قدرت ندارم که به هیچ طریقی تو را آزمایش کنم ولی روح این قدرت را دارد. این جمله را با نیشخندی گفت و سپس افزود:
- من بیشتر نماینده آن هستم.
- دون‌خوان، روح می‌خواهد با من چه کند؟
- فقط می‌توانم بگویم که امشب در رؤیا درسی را خواهی آموخت، به همان طریقی که درسها در رؤیا دیدن آموخته می‌شوند ولی این درس را من به تو نمی‌دهم. شخص دیگری معلم تو خواهد بود و امشب تو را راهنمایی خواهد کرد.
- چه کسی معلم و راهبرم خواهد بود؟
- دیدارکننده‌ای که ممکن است بینهایت شگفت‌زده‌ات کند و یا اینکه اصلاً نکند.
- درسی که در رؤیا خواهم گرفت، چیست؟
- درسی است درباره‌ی خوان چهارم رؤیا دیدن و دو قسمت دارد: اولین بخش را هم‌اکنون برایت شرح خواهم داد. دومین بخش را کسی نمی‌تواند برایت شرح دهد زیرا چیزی است که فقط به تو مربوط می‌شود. تمام ناوالهای خط من این دو درس را گرفته‌اند ولی هیچ‌گاه این دو درس شبیه هم نیستند. آنها مناسب با تمایلات شخصی و خصوصیت ناوالها داده می‌شوند.
- توضیحات تو اصلاً کمکی به من نمی‌کند، دون‌خوان. عصبی‌ترم می‌کند.

مدت مدیدی ساکت ماندیم. می‌لرزیدم و بیقرار بودم و نمی‌دانستم چه بگویم، بی‌آنکه واقعاً نق و نق کنم و غُر بزتم. دون‌خوان ادامه داد و گفت:

— همان‌طور که می‌دانی ادراک مستقیم انرژی برای ساحران امروز دستاوردی شخصی است. ما پیوندگاه را فقط در اثر انضباط حرکت می‌دهیم. برای ساحران قدیم تغییر مکان پیوندگاه نتیجه اطاعت از دیگران؛ یعنی معلمان آنها بود که این تغییر مکانها را با اعمال تیره خود ایفا می‌کردند و آن را به عنوان هدیه قدرت به مریدانشان تقدیم می‌داشتند. چون کسی که انرژی قویتری از مال ما دارد می‌تواند هر کاری با ما بکند. برای مثال، ناوال حولیان می‌توانست مرا به هر چیزی که می‌خواست مبدل کند، به یک دشمن یا مردی روحانی. ولی او ناوالی بی‌عیب و نقص بود و گذاشت که خودم باشم. ساحران قدیم تا این حد بی‌عیب و نقص نبودند که در اثر تلاشهای دائمی خویش تسلطی بر دیگران به دست آورند. آنها وضعیتی تیره و وحشتی آفریدند که از مراد به مرید رسید.

برخواست، نگاهش را در اطراف ما گرداند و ادامه داد:

— همان‌طور که می‌بینی اینجا شهر خاصی نیست ولی فریبندگی بی‌مانندی برای سالکانِ خط من دارد. اینجا مبداء چیزهایی است که هستیم و مبداء آنچه نمی‌خواهیم باشیم. چون زمانم به سر آمده است باید اندیشه‌های خاصی را برایت بگویم؛ یعنی داستانهای خاصی را برایت نقل کنم. در واقع تو را درست اینجا، در همین شهر، با موجودات معینی آشنا کنم، دقیقاً همان کاری که حامیم با من کرد.

دون‌خوان گفت که او چیزی را تکرار می‌کند که با آن آشنا هستم: یعنی آنچه او می‌داند و آنچه هست میراثی از جانب معلمش، ناوال حولیان، است. در عوض، معلم او همه چیز را از معلم خود، ناوال الیاس، به ارث برده بود و ناوال الیاس از ناوال روستدو و او از ناوال لوحان و ناوال لوحان از ناوال سانتیس تیان و ناوال سانتیس تیان از ناوال سیاستیان.

دوباره با لحنی بسیار رسمی چیزی را که قبلاً بارها برایم توضیح داده بود گفت؛ یعنی اینکه هشت ناوال بعد از ناوال سیاستیان بوده‌اند ولی آنها کاملاً متفاوت بوده‌اند. هرچند که آنها هنوز مستقیماً به خطر ساحری او منتسب‌اند، ولی هم طرز برخورد متفاوتی نسبت به ساحری داشته‌اند و هم تصور متفاوتی از آن داشته‌اند. بعد گفت:

— حالا باید به یاد آوری و برایم آنچه را درباره ناوال سیاستیان گفته‌ام، تکرار کنی. تقاضایش به نظرم عجیب نیامد ولی من آنچه را خودش یا همراهانش

دربارهٔ ناول سیاستیان و ساحر افسانه‌ای قدیم؛ یعنی مبارز مرگ گفته بودند که آنها او را مستأجر می‌نامیدند، تکرار کردم. دون خوان گفت:

– می‌دانی که مبارز مرگ در هر نسلی به ما هدیهٔ قدرت ارزانی می‌دارد. طبیعت خاص این هدایای قدرت آن چیزی است که جریان سلسلهٔ ما را عوض می‌کند. او توضیح داد که مستأجر، ساحری از مکتب قدیم، از معلمش تمام ظرایف جابجایی پیوندگاه را آموخته است. از آن رو که او شاید هزاران سال زندگی عجیب و آگاهی داشته است (وقت فراوانی برای کامل کردن هر چیزی) حالا می‌داند که چگونه به صدها مکان پیوندگاه برسد (اگر هزارها نباشد) و آن را نگاه دارد. هدایای او از قبیل راهنمایی برای جابجایی پیوندگاه به نقاطی معین و نیز این امر بوده که چطور آن را در هریک از آن مکانها نگاه دارند و بدینسان به انسجام دست یابند.

دون خوان در اوج نقالی خود بود. هرگز او را این‌طور نمایشی ندیده بودم. اگر او را بهتر نمی‌شناختم می‌توانستم قسم بخورم که صدایش انعطاف ژرف و نگران کسی را دارد که غرق ترس یا پریشان‌حواسی است. حرکات او در من اثر بازیگر خوبی را می‌گذاشت که عصبیت و نگرانی را نمایش می‌داد.

دون خوان بدقت مرا نگریست و با لحن و حالت کسی که امر دردناکی را فاش می‌سازد گفت که برای مثال ناول لوحان از مستأجر پنجاه مکان را هدیه گرفت. سرش را با هماهنگی تکان داد، گویی در سکوت از من می‌پرسید به آنچه همین الان گفته است، بیندیشم. ساکت ماندم. با شگفتی فریاد زد:

– پنجاه مکان، یک یا حداکثر دو مکان پیوندگاه کاملاً برای هدیه دادن کافی است.

شانه‌هایش را به نشانهٔ حیرت بالا انداخت و ادامه داد:

– گفته‌اند که مستأجر، ناول لوحان را بشدت دوست می‌داشت. آنها چنان دوستی نزدیکی به هم زدند که عملاً جدانشدنی بودند. گفته‌اند که ناول لوحان و مستأجر عادت داشتند هر روز صبح برای مراسم عشای ربانی به کلیسای آن سوی خیابان بروند.

در کمال تعجب پرسیدم:

– درست همین جا، در این شهر؟

– درست همین جا. احتمالاً آنها، صد سال پیش، در اینجا یا روی نیمکتی دیگر نشسته‌اند.

دوباره درحالی که قادر نبودم بر حیرتم غلبه کنم، پرسیدم:

— واقعاً ناول لوحان و مستأجر در این میدان قدم زده‌اند؟

فریاد زد:

— معلوم است؛ امشب تو را به اینجا آوردم، زیرا شعری که برایم خواندی مرا متوجه ساخت که وقت ملاقات با مستأجر فرارسیده است.

ترس بیمورد با سرعت آتشی سرکش وجودم را فراگرفت. لحظه‌ای مجبور شدم با دهانم نفس بکشم. دون‌خوان ادامه داد:

— ما دربارهٔ معلومات ساحران عهد کهن صحبت کرده‌ایم ولی همواره سخت است که شخص، بدون هیچ دانش دست اولی، صرفاً دربارهٔ ایده‌آلها حرف بزند. می‌توانم از حالا تا روز قیامت موردی را برایت تکرار کنم که برایم همچون روز روشن است ولی فهمیدن یا باورکردنش برای تو محال است. زیرا هیچ دانش عملی دربارهٔ آن نداری.

برخاست و از فرق سر تا نوک پایم را برانداز کرد و گفت:

— بیا به کلیسا برویم. مستأجر کلیسا و اطراف آن را دوست دارد. مطمئن هستم که الآن لحظهٔ درستی برای رفتن به آنجاست.

کرخت شده بودم؛ در تمام دورهٔ معاشرت با دون‌خوان بندرت چنین احساسی داشتم. وقتی بلند شدم تمام بدنم مرتعش شده بود. دلم داشت به هم می‌خورد. با این حال وقتی که او راه کلیسا را در پیش گرفت بدون آنکه کلمه‌ای بگویم به دنبالش رفتم. زانوانم می‌لرزید و هربار که گامی برمی‌داشتم بی‌اختیار خم می‌شد. در مدتی که این فاصلهٔ کوتاه، از میدان تا پله‌های رواق کلیسا را که از سنگ گچ بود قدم می‌زدیم، داشتم ضعف می‌کردم. دون‌خوان دستش را دور شانهام انداخته بود که مرا سرپا نگاه دارد. سپس طوری که گویی همین الآن دوستی قدیمی را دیده است با لحنی عادی گفت:

— مستأجر آنجاست.

در جهتی که او اشاره کرده بود، نگریستم و گروهی متشکل از پنج زن و سه مرد را در انتهای رواق دیدم. نگاه سریع و ترسانم متوجهٔ هیچ چیز غیرعادی در آن مردم نشد. حتی نتوانستم بفهمم که آنها به کلیسا می‌روند یا از آن بیرون می‌آیند. به هر حال متوجه شدم که به نظر می‌رسد آنها در آنجا به‌طور تصادفی جمع شده‌اند. با یکدیگر نبودند.

در موقعی که من و دون به در کوچکی رسیدیم که در میان در چوبی بزرگ و حجیم کلیسا ساخته شده بود آن سه زن وارد کلیسا شده بودند. سه مرد و دو زن دیگر نیز دور شدند. لحظه‌ای گیج شدم و دون‌خوان را نگریستم که چه کنم. او با

چانه‌اش اشاره به آب مقدس کرد. سپس نجواکنان گفت:

– باید قوانین را مراعات کنیم و صلیب بکشیم.

من هم نجواکنان پرسیدم:

– مستأجر کجاست؟

دون خوان نوک انگشتش را در ظرف فرو برد و صلیبی کشید. با حرکت آمرانه چانه‌اش مرا مجبور کرد همان کار را بکنم. بعد در گوشش تقریباً به نجوا گفتم:

– مستأجر یکی از آن سه مردی بود که رفت؟

او به نجوا پاسخ داد:

– نه، مستأجر یکی از سه زنی است که مانده. آن یکی در ردیف عقب.

در آن لحظه زنی در ردیف عقب سرش را به طرف من گرداند. لبخندی زد و به من اشاره کرد. در یک آن خود را به در کلیسا رساندم و گریختم.

دون خوان دنبالم دوید. با چایکی باور نکردنی به من رسید و بازویم را گرفت و مرا نگاهداشت. درحالی که چهره و بدنش از فرط خنده تاب می‌خورد پرسید:

– کجا می‌روی؟

او محکم بازویم را نگاه داشته بود، درحالی که من نفسهای عمیق می‌کشیدم. واقعاً داشتم خفه می‌شدم. قهقهه خنده‌اش را سر داده بود؛ خنده‌اش همچون امواج اقیانوس به گوش می‌رسید. با زور خودم را عقب کشیدم و به طرف میدان رفتم. به دنبالم آمد. درحالی که بدنش از فرط ارتعاشات خنده تکان می‌خورد، گفت:

– هرگز تصور نمی‌کردم که اینقدر مضطرب شوی.

– چرا به من نگفتی که مستأجر زن است؟

بملایمت گفت:

– آن ساحر که آنجا دیدی مبارز مرگ است. برای چنین ساحری که آنقدر در جایجایی پیوندگاه تبحر دارد زن یا مرد بودن صرفاً مسئله‌گزينش یا تمایل اوست. این اولین قسمت درس در رؤیا دیدن است. امروز به تو گفتم که درسی خواهی گرفت و مبارز مرگ دیدارکننده اسرارآمیزی است که این درس را به تو خواهد داد.

هنوز می‌خندید. از فرط خنده به سرفه افتاد و شکمش را گرفت. من لال شده بودم. بعد خشمی ناگهانی مرا فراگرفت. نسبت به دون‌خوان یا خودم و یا شخص دیگری خشمگین نبودم. خشمی سرد بود و این احساس را به من می‌داد که گویی سینه‌ام و تمام عضلات گردنم داشت می‌ترکید. با فریاد گفتم:

— بیا به کلیسا برگردیم.

صدای بلند خودم را نشناختم. او آرامی گفت:

— حالا نباید خودت را این طور به آب و آتش بزنی. فکر کن! تأمل کن! امور را بسنج. خودت را آرام کن! هرگز در زندگیت چنین آزمونی از تو به عمل نیامده است. حالا به آرامش نیازمندی. نمی توانم بگویم که چه کنی. فقط مثل ناوالهای دیگر می توانم تو را در مقابل مبارزه طلبی ات بگذارم البته بعد از اینکه همه چیزهایی را که باید بدانی به تو گفتم، حتی اگر شده آنها را غیرمستقیم به تو بگویم. این یکی دیگر از مانورهای ناوال است: همه چیز را بگو بی آنکه آن را بگویی یا بپرس بی آنکه بپرسی.

می خواستم بسرعت کار را به پایان رسانم ولی دون خوان گفت که لحظه ای سکوت، اعتماد به نفس را احیا می کند. زانوانم داشت می لرزید. دون خوان با دلواپسی مرا روی سنگ جدول نشانده. خودش در کنارم نشست و گفت:

— اولین قسمت از درس رؤیا دیدن مورد بحث این است که مذکر و مؤنث بودن حالتی نهایی نیست بلکه نتیجه عمل خاص جای دادن پیوندگاه است. طبیعتاً این عمل نیز مسئله خواست و تربیت است. چون این امر موضوعی مورد علاقه ساحران قدیم است و آنها تنها کسانی هستند که می توانند بر آن پرتوی افکنند و آن را روشن کنند.

شروع به بحث با دون خوان کردم، شاید برای اینکه تنها کار منطقی بود که می توانستم بکنم. گفتم:

— نمی توانم آنچه را می گویی بپذیرم یا باور کنم.

آنگاه حس کردم خون به صورتم می دود. او پاسخ داد:

— ولی تو آن زن را دیدی. فکر می کنی همه اینها حقه است؟

— نمی دانم چه فکری کنم.

با تأکید گفت:

— آن موجود، در کلیسا، زنی واقعی است. چرا باید اینقدر تو را ناراحت کند؟ این واقعیت که او مرد متولد شده بود فقط بر قدرت دوز و کلک ساحران قدیم شهادت می دهد. اینکه نباید تو را شگفت زده کند. تو تقریباً تمام اصول ساحری را خودت تجربه و تأیید کرده ای.

دروم داشت از فرط هیجان می ترکید. دون خوان با لحنی تهمت آمیز گفت که من جدال دوست هستم. با حوصله ای زورکی ولی با آب و تاب و واقعی برایش اساس بیولوژیکی مذکر و مؤنث را شرح دادم. او گفت:

– تمام اینها را می‌فهمم. در مورد آنچه می‌گویی حق با توست. عیب تو این است که می‌کوشی اظهاراتت را عمومیت دهی.

با فریاد گفتم:

– آنچه درباره‌اش حرف می‌زنم فقط اصول میناست. این اصول برای مردم اینجا یا هر جای دیگری در جهان دائمی‌اند.

او با صدایی آرام گفت:

– صحیح است، صحیح. آنچه می‌گویی تا وقتی که پیوندگامان در جای عادت شده‌اش بماند حقیقت دارد ولی در لحظه‌ای که به آن سوی مرزهای معینی تغییر مکان داد و در دنیای روزمره ما دیگر کاربرد نداشت تمام اصولی که تو درباره‌اش حرف می‌زنی، ارزش خود را از دست می‌دهند. اشتباه تو این است که فراموش کرده‌ای مبارز مرگ هزار هزاربار بر این مرزها فائق آمده است. لزومی ندارد نابغه باشی تا بفهمی که مستأجر دیگر در محدوده آن نیروهایی که حالا تو را گرفتار و اسیر کرده است، نیست.

به او گفتم که ستیزه‌جویی من، اگر بتواند ستیزه‌ناامیده شود، با او نیست بلکه با پذیرش جنبه عملی ساحری است. آنچنان نپذیرفتنی است که هرگز مشکل واقعی برایم ایجاد نکرده است. تکرار کردم که در مقام رؤیابین جزو تجربه‌ام بود که تأیید کنم و گواهی دهم که در رؤیا هر چیزی ممکن است. به یادش آوردم که خودش این ایمان و اعتقاد را همراه با نهایت ضرورت عقل سلیم در من پروانده و بانی آن بوده است. آنچه او به عنوان مستأجر مطرح کرده معقولانه نیست. آن امر صرفاً موضوعی برای رؤیا دیدن بود و قطعاً برای دنیای روزمره نبود. گفتم که این امر برای من موضوعی منجزکننده و دفاع‌ناپذیر است. او با لبخندی پرسید:

– چرا چنین عکس‌العمل شدید و تندی داری؟

سؤالش غافلگیرم کرد. حس کردم دستپاچه شدم. افزودم:

– فکر به اینکه آن زن در کلیسا مردی بوده است برایم تهوع‌آور است.

جدی می‌گفتم. فکری در ذهنم درخشید: شاید مستأجر لباس مبدل پوشیده است. به‌طور جدی از دون‌خوان درباره این امکان پرسیدم. او چنان بشدت خندید که به نظر رسید از فرط خنده حالش بد خواهد شد، بعد گفت:

– این امکان زیاده از حد دنیوی است. شاید دوستان قدیمت چنین کاری کنند. دوستان جدیدت بیشتر کاردانند و کمتر به خود می‌پردازند. تکرار می‌کنم آن موجودی که در کلیساست، زن است. مؤنث است و تمام اندامها و خصوصیات زنانه را دارد.

لخندن موزیانه‌ای زد و ادامه داد:

— هنوز هم شیفته زنانی، نیستی؟ به نظر می‌رسد که چنین وضعیتی درست مناسب حال توست.

شادیش چنان شدید و کودکانه بود که به من هم سرایت کرد. هردو خندیدیم. او با بیقیدی کامل خندید و من با تشویش کامل. سپس تصمیمی گرفتم. برخاستم و با صدای بلند گفتم که نمی‌خواهم با مستأجر به هیچ فرم یا شکلی سروکار داشته باشم. تصمیم این بود که تمام این مشغولیات را کنار بگذارم؛ نخست به خانه دون‌خوان و بعد به خانه خودم برگردم.

دون‌خوان گفت که با تصمیم من کاملاً موافقت دارد. ما راه خانه‌اش را در پیش گرفتیم. افکارم به طرزی وحشیانه شتاب داشت: کار درستی می‌کنم؟ از ترس فرار می‌کنم؟ البته تصمیم را فوراً به عنوان تصمیمی درست و اجتناب‌ناپذیر و مطابق با عقل تعبیر کردم. مهمتر از همه آنکه به خودم اطمینان دادم که به هیچ‌گونه مالکیتی علاقه ندارم و هدایای مستأجر همچون به دست آوردن مال و منال است. سپس تردید و کنجکاوای مرا دربرگرفت. سؤالهای زیادی بود که می‌توانستم از مبارز مرگ بپرسم.

قلبم چنان سریع شروع به تپیدن کرد که صدایش را در شکمم هم حس می‌کردم. تپش قلب ناگهان به صدای مأمور مخفی مبدل شد. او قولش را مبنی بر اینکه دخالت نکند شکست و گفت که نیرویی باورنکردنی موجب افزایش تپش قلبم می‌شود تا مرا به کلیسا برگرداند، زیرا برگشتن به سوی خانه دون‌خوان بازگشت به سوی مرگ من است. ایستادم و با عجله با دون‌خوان درباره کلمات مأمور مخفی صحبت کردم. بعد پرسیدم:

— این امر واقعیت دارد؟

بسادگی گفت:

— متأسفانه دارد.

با لحنی آتشی پرسیدم:

— چرا خودت به من نگفتی دون‌خوان؟ می‌گذاری بمیرم چون فکر می‌کنی ترسو هستم؟

— همین طوری نمی‌میری. کالبد انرژی منابع بی‌پایانی دارد. هرگز هم به فکرم خطور نکرده که تو آدم ترسویی هستی. به تصمیمات تو احترام می‌گذارم و به اینکه انگیزه‌اش چیست کوچکترین اهمیتی نمی‌دهم. تو درست مثل من به آخر راه رسیده‌ای. بنابراین ناوالی واقعی باش. از آنچه هستی شرمزده نباش. اگر ترسو

بودی فکر می‌کنم که سالها پیش از فرط ترس مرده بودی. ولی اگر از ملاقات با مبارزِ مرگِ بیش از حد می‌ترسی پس بهتر است بمیری تا با او روبرو شوی. این هم خجالت ندارد.

تا آنجا که می‌توانستم آرامی گفتم:

— بیا به کلیسا برگردیم.

دون‌خوان با فریاد گفت:

— حالا رسیدیم به اصل مطلب! ولی اول بگذار به پارک برگردیم و روی نیمکتی بنشینیم و بدقت اختیارات را رسیدگی کنیم. می‌توانیم وقت را ذخیره کنیم.

بعلاوه برای امری که در پیش داریم خیلی زود است.

به پارک بازگشتیم و فوراً نیمکتی خالی یافتیم و روی آن نشستیم. دون‌خوان گفت:

— باید بفهمی که فقط تو، خودت به تنهایی، می‌توانی تصمیم بگیری که مستأجر را ملاقات بکنی یا نکنی. همچنین هدایای قدرتش را قبول کنی یا نکنی. ولی باید تصمیمت را به زنی که در کلیساست، خودت رودرروی او بگویی در غیر این صورت ارزشی نخواهد داشت.

دون‌خوان گفت که هدایای مستأجر خارق‌العاده‌اند ولی قیمت آنها خیلی گران است. او، خودش، هیچکدام را نپذیرفته است؛ نه هدیه را و نه قیمت آن را. بعد ادامه داد و گفت:

— قبل از آنکه تصمیم واقعی خود را بگیری باید تمام جزئیات روابط ما را با آن ساحر بدانی.

بهاهانه آوردم و گفتم:

— نمی‌خواهم بیش از این چیزی درباره‌اش بشنوم، دون‌خوان.

— وظیفه‌ت دوست که بدانی. وگرنه چگونه می‌خواهی تصمیمت را بگیری؟

— فکر نمی‌کنی هرچه کمتر درباره‌ی مستأجر بدانم بهتر است؟

— نه، تا وقتی خطر برطرف نشده است نباید پنهان شد. الان، لحظه‌ی حقیقت است. هرچه در دنیای ساحران انجام داده و تجربه کرده‌ای تو را به این نقطه رسانده است. نمی‌خواستم این را بگویم زیرا می‌دانم کالبد انرژیت این را به تو خواهد گفت، ولی هیچ راهی برای فرار از این وعده ملاقات نیست، حتی از طریق مردن. فهمیدی؟

شانه‌هایم را تکان داد و تکرار کرد:

— فهمیدی؟

چنان خوب فهمیدم که از او پرسیدم آیا برایش امکان دارد سطح آگاهیم را تغییر دهد تا ترس و ناراحتیم تخفیف یابد. با چنان غرشی نه گفت که از جا پریدم. بعد ادامه داد و گفت:

— باید با مبارز مرگ با خونسردی و نهایت احتیاط روبرو شوی و این کار را هم نمی‌توانی از طریق وکیل انجام دهی.

دون خوان بآرامی شروع به تکرار هر چیزی کرد که قبلاً به من دربارهٔ مبارز مرگ گفته بود. وقتی او حرف می‌زد متوجه شدم که قسمتی از گنجی من در نتیجهٔ استفادهٔ او از کلمات است. او مبارز مرگ را به اسپانیایی و مستأجر را *el inquilino* می‌گفت. هردو آنها خودبخود مذکر است، ولی هنگام توصیف روابط بین مستأجر و ناوالهای خط او مذکر و مؤنث زبان اسپانیایی را مخلوط می‌کرد و موجب گیجی زیادتری در من می‌شد.

او گفت که مستأجر باید برای انرژی که او (مذکر) از ناوالهای خط ما می‌گرفت چیزی می‌پرداخت. اما آنچه او (مذکر) پرداخت ساحران را نسلها به هم مرتبط ساخت. وجهی که آن زن برای انرژی گرفته شده از ناوالها پرداخت این بود که به آنها یاد داد چه کنند تا پیوندگانشان را به مکانهای خاصی تغییر مکان دهند که او (مؤنث) خودش آنها را انتخاب کرده بود. به زبان دیگر او (مؤنث) به هریک از آن مردان هدیهٔ قدرتی داد که شامل مکان از پیش برگزیده و معین پیوندگاه و تمام پیامدهای منتج از آن بود.

— منظورت از تمام پیامدهای منتج از آن چیست؟

— منظورم نتایج منفی این هدایاست. بانویی که در کلیساست فقط افراط را می‌شناسد. هیچ امساکتی در کار نیست، هیچ‌گونه میانه‌روی در آن بانو نیست. برای مثال او به ناوال حولیان آموخت چگونه پیوندگانش را طوری نظم بخشند که درست مثل او، یک زن شود. یاد دادن این کار به حامی من که شهوترانی علاج‌ناپذیر بود مثل دادن مشروب به آدمی دائم‌الخمر است.

— ولی آیا به هریک از ما بستگی ندارد که مسئول آنچه انجام می‌دهیم باشیم؟
— بله، برآستی که همین‌طور است. به هر حال بعضی از ما مشکلات بیشتری نسبت به دیگران در مسئول بودن داریم. اگر چنین مشکلی را عمداً زیاد کنیم، همان‌طور که آن زن می‌کند، مثل این است که بی‌آنکه لازم باشد خود را تحت فشار قرار دهیم.

— از کجا می‌دانی که آن زن در کلیسا این کار را عمداً انجام می‌دهد؟

— او این کار را با تمام ناوالهای خط من کرده است. اگر به خودمان درست و

منصفانه نگاه کنیم باید اضافه کنیم که مبارزِ مرگ از خط ما ساحرائی وابسته و افراط‌کار ساخته است.

دیگر نمی‌توانستیم ابهام کاربرد واژه‌هایش را بیش از این نادیده بگیریم و به او شکایت کردیم. با خشونت گفتیم:

— باید دربارهٔ این ساحر یا به عنوان مذکر صحبت کنی و یا مؤنث ولی نه هردو. من خیلی خنکم و استفادهٔ دلخواه تو از تذکیر و تأنیث همه چیز را برایم سخت‌تر می‌کند.

او اقرار کرد و گفت:

— خودم هم خیلی ناراحتم ولی حقیقت این است که مبارزِ مرگ هردو هست: مذکر و مؤنث. هرگز قادر نبودم با تغییر این ساحر کنار بیایم. مطمئن بودم که تو هم همین احساس را داشتی وقتی که ابتدا او را به عنوان مردی دیدی.

دون‌خوان مرا به یاد سالها پیش انداخت. به یاد موقعی که مرا به ملاقات مبارزِ مرگ برده بود. با مردی آشنا شدم، با سرخپوستی عجیب که پیر نبود ولی اصلاً جوان هم نبود. بسیار لاغراندام بود. بیش از همه لهجهٔ عجیبش را به یاد می‌آوردم و اینکه چگونه او وقتی از چیزهایی حرف می‌زد که دیده بود. از استعاره استفاده می‌کرد. می‌گفت (mis ojos se pasearon) چشمانم قدم نهادند بر. برای مثال گفت چشمانم بر کلاهخود فاتحان اسپانیایی گام نهاد.

این واقعه چنان برای ذهنم زودگذر بود که همواره فکر کرده بودم ملاقات ما فقط چند دقیقه طول کشیده است. بعداً دون‌خوان به من گفت که تمام روز را با مبارزِ مرگ گذرانده‌ام.

دون‌خوان ادامه داد و گفت:

— دلیل اینکه سعی دارم زودتر از تو حرف بکشم که آیا می‌دانی چه خبر بود یا نه، این امر است که فکر کردم سالها پیش خودت با مبارزِ مرگ قرار ملاقاتی گذاشته‌ای.

— به من تهمت ناروا می‌زنی، دون‌خوان. در این لحظه واقعاً نمی‌دانم شب است یا روز، ولی چه چیزی تو را به این فکر انداخت که من می‌توانم این امر را بدانم؟

— به نظر می‌رسد که مبارزِ مرگ به تو علاقه پیدا کرده است و برای من به این معناست که ممکن است به تو هدیهٔ قدرت را داده باشد، هرچند که آن را به خاطر نیاوری. یا ممکن است وعدهٔ ملاقاتی را با او، به عنوان یک زن، گذاشته باشی. حتی حدس می‌زنم که او توصیه‌های دقیقی به تو کرده است.

دون‌خوان خاطر نشان کرد که مبارزِ مرگ از آن روز که قطعاً مخلوق عادات

آیینی است، همواره ناوالهای خط او را نخست به عنوان مرد، مثل مورد ناوال سباستیان، و سپس بسان زنی ملاقات کرده است. پرسیدم:

— چرا هدایای مبارز مرگ را هدایای قدرت می‌نامی؟ و چرا اینقدر رمزی؟ خودت می‌توانی پیوندگاہت را به هر نقطه‌ای که بخواهی تغییر مکان دهی، این‌طور نیست؟

— آنها هدایای قدرت نامیده می‌شوند زیرا محصول معرفتِ خاصِ ساحرانِ عهد کهن‌اند. راز هدایا این است که هیچ‌کسی در این دنیا، به استثنای مبارز مرگ، نیست که بتواند به ما نمونه آن معرفت را بدهد. البته من می‌توانم پیوندگاہم را به هر نقطه‌ای که دلم بخواهد، در درون یا بیرون شکل انرژی، ببرم ولی کاری که نمی‌توانم بکنم و فقط مبارز مرگ می‌تواند انجام دهد دانستن این امر است که در هریک از آن نقاط با کالبد انرژی چه کنم تا به درک و مشاهده کامل، به انسجام کامل دست یابم.

سپس او توضیح داد که ساحران کنونی جزئیات هزاران هزار جایگاه ممکن پیوندگاہ را نمی‌دانند. پرسیدم:

— منظورت از جزئیات چیست؟

— راههای خاص رفتار کردن با کالبد انرژی به منظور آنکه پیوندگاہ را در مکانهای خاص، ثابت نگاه دارند.

او خودش را مثال زد. گفت که هدیه قدرت مبارز مرگ به او مکان پیوندگاہ کلاغ و همچنین روند آن است؛ یعنی کالبد انرژی را چنان دستکاری کند که همچون کلاغ درک و مشاهده کند. دون‌خوان توضیح داد که ساحران قدیم برای ادراک و انسجام کامل به هر قیمتی که بود می‌کوشیدند. و در مورد هدیه قدرت خودش؛ یعنی مشاهده و درک کامل بسان یک کلاغ، او مجبور شد مشاهده و درک کامل را توسط روندی سنجیده به دست آورد که بایستی می‌آموخت؛ یعنی گام به گام می‌آموخت، درست همان‌طور که کسی می‌آموزد با ماشینی بسیار پیچیده کار کند.

دون‌خوان باز هم توضیح داد که اغلب جابجاییهایی را که ساحران امروز می‌آزمایند، جابجاییهای ملایم درون دسته‌ای از تارهای فروزان انرژی‌مند در درون تخم مرغ فروزان است، دسته‌ای که نوار بشری یا وجه ناب آدمی از انرژی جهان نامیده می‌شود. قلمرو جابجاییهای بزرگ در آن سوی نوار ولی هنوز در درون تخم مرغ فروزان قرار دارد. وقتی پیوندگاہ در هر نقطه‌ای در آن ناحیه جایجا شود البته هنوز مشاهده و درک برای ما دریافتنی است ولی به مراحل

جزء به جزء نیاز دارد تا درک و مشاهده کامل گردد. دون خوان گفت:

– موجودات غیرآلی در سفر قبلی به تو و کارول به این طریق حقه زدند که کمک کردند تا در جابجایی بزرگی به انسجام کامل دست یابید. آنها پیوندگاه شما را به دورترین نقطه ممکن جابجا کردند، سپس کمک کردند تا همان طور ببینید که در زندگی روزمره می بینید؛ یعنی کاری تقریباً محال. برای آنکه ساحر به این شیوه درک و مشاهده کند نیاز به دانشی عملی و یا دوستان متنفذی دارد. در آخر کار دوستانت به تو خیانت کردند و گذاشتند که تو و کارول، خودتان به تنهایی مبارزه کنید و برای آنکه در آن دنیا زنده بمانید مقیاسهای عملی را بیاموزید. دست آخر شما دو نفر درست مثل عالمترین ساحران قدیم سرشار از این روشهای عمل گرایانه بودید.

هر جابجایی بزرگ طبق جریان درونی مختلفی کار می کند. ساحران مدرن می توانستند این کار را بیاموزند اگر که پیوندگاه خود را به مدت زمانی که لازم بود در آن مکان ثابت نگاه می داشتند. فقط ساحران عهد کهن دانش خاصی را داشتند که برای این کار لازم بود.

دون خوان ادامه داد و گفت هشت ناوالی که بعد از ناوال سباستیان بودند، روش خاص این جابجاییها را نمی شناختند و نمی دانستند. سپس مستاجر به ناوال سباستیان نشان داد که چگونه به درک و مشاهده کامل در ده مکان جدید پیوندگاه دست یابد؛ به ناوال سانتیس تیان هفت مکان؛ ناوال لوحان پنجاه؛ ناوال روسندو شش، ناوال الیاس چهار، ناوال حولیان شانزده و به او دو جابجایی نشان داده شد که جمعاً می شود پنجاه و پنج مکان خاص پیوندگاه، مکانهایی که خط او آنها را می شناسد. گفت اگر از او بپرسم که آیا او اینها را به سود خط خود می داند باید بگویم که نه، نمی داند زیرا وزن آن هدایا آنها را به خلق و خوی ساحران کهن نزدیک می کند. او ادامه داد و گفت:

– حالا نوبت توست که مستاجر را ملاقات کنی. شاید هدایایی که می خواهد به تو بدهد کل تعادل ما را به هم بزند و سلسله ما را چنان در تاریکی غوطه ور کند که به ساحران قدیم پایان دهد.

– چنان وحشتناک است که حالم را به هم می زند.

با لحنی جدی پاسخ داد:

– صمیمانه با تو احساس همدردی می کنم. می دانم که تو را تسکین نمی دهم اگر بگویم که این بی مانندترین و دشوارترین آزمون برای ناوال مدرن است. رویارویی با چیزی این چنین کهن و اسرارآمیز مثل مستاجر نه تنها وحشتناک،

بلکه نفرت آور است، حداقل برای من بود و هنوز هم هست.

— پس چرا باید به این کار ادامه دهم، دون خوان؟

— زیرا بی آنکه بدانی مبارزه طلبی با مبارز مرگ را پذیرفتی. در دوره کارآموزیت، در نهران رضایت تو را گرفتم، درست به همان روشی که معلمم با من کرده بود.

شروع به خنده کرد و گفت:

— من هم همان طور وحشت کردم فقط کمی بیرحمانه تر از مال تو بود. ناوال حولیان عادت داشت شوخیهای بیمورد و وحشتناک بکند. به من گفت که بیوه بسیار زیبا و پرشوری است که دیوانه وار عاشق من است. ناوال عادت داشت اغلب مرا به کلیسا ببرد و من آن زن را دیدم که به من خیره شده بود. فکر کردم زن زیبایی است. من مرد جوان و شهوترانی بودم. وقتی ناوال به من گفت که او مرا دوست دارد به دام افتادم. بیداریم بسی سخت بود.

باید با خودم می جنگیدم که به اشارات دون خوان مبنی بر بیگناهی نخندم. بعد تصور وضع ناگوار او به نظرم خنده دار نیامد بلکه وحشتناک آمد. به این امید که شاید اشتباه یا شوخی بدی باشد، پرسیدم:

— دون خوان، مطمئنی که آن زن مستأجر است؟

— مطمئنم، کاملاً مطمئن. بعلاوه اگر هم آنقدر احمق باشم که مستأجر را فراموش کنم «دیدنم» نمی تواند قصور ورزد.

— دون خوان منظورت این است که مستأجر انرژی متفاوتی دارد؟

— نه، نه انرژی متفاوتی ولی یقیناً صورتهای انرژی دیگری جز آنچه یک فرد عادی دارد.

در حالی که از ترس و نفرت به هیجان آمده بودم پافشاری کردم و گفتم:

— دون خوان، مطلقاً مطمئنی که آن زن مستأجر است؟

دون خوان با صدایی که هیچ شکلی در آن نبود فریاد زد:

— آن زن مستأجر است!

ساکت ماندیم. درحالی که وحشتی وصفناپذیر مرا فراگرفته بود منتظر گام بعدی شدم. دون خوان گفت:

— به تو گفته ام مکان پیوندگاه تصمیم می گیرد که کسی مردی طبیعی یا زنی طبیعی باشد. منظورم از طبیعی کسی است که زن یا مرد متولد می شود. برای «بیننده» درخشانترین قسمت در زنان به طرف بیرون و در مردان به طرف درون است. پیوندگاه مستأجر در اصل درونی بود ولی او آن را پیچاند و تغییر داد و حالا شکل تخم مرغ گونه اش مانند صدفی است که دور خودش پیچ خورده است.

بانویی در کلیسا

من و دون‌خوان در سکوت نشستیم. سؤالهایم به پایان رسیده بود و به نظر می‌رسید که او نیز آنچه را می‌بایست گفته باشد به من گفته است. ساعت از هفت نگذشته بود ولی میدان به طرزی غیرعادی خلوت بود. شبی گرم بود. مردم در این شهر معمولاً تا ساعت ده یا یازده دور میدان گردش می‌کردند.

لحظه‌ای تأمل کردم تا دریابم که دارد چه بر سرم می‌آید. وقتم با دون‌خوان داشت به پایان می‌رسید. او و گروهش داشتند رؤیای ساحران را برآورده می‌کردند؛ یعنی می‌خواستند این دنیا را ترک گویند تا به ابعاد باورنکردنی وارد شوند. بر مبنای موفقیت محدودم در رؤیا دیدن، یقین کردم که ادعاهایشان هرچند که خلاف منطقی است، اما تصویری نیست و بینهایت قابل قبول است. آنها در جستجوی درک و مشاهده ناشناخته بودند و به آن دست یافتند.

دون‌خوان حق داشت که می‌گفت رؤیا دیدن با تغییر مکان سیستماتیک پیوندگاه، درک و مشاهده را آزاد می‌کند و بُرد آنچه می‌تواند مشاهده شود توسعه می‌یابد. رؤیا دیدن برای ساحران گروهش نه تنها درهای دنیاهای مشاهده‌پذیر دیگر را گشود بلکه آنها را آماده کرد تا با آگاهی کامل به آن قلمروها گام نهند. رؤیا دیدن برای آنها چیزی وصف‌ناپذیر و بی‌مثال بود، چیزی که ماهیت و بُرد آن فقط می‌توانست به اشاره نام برده شود، مانند همانی که دون‌خوان می‌گفت: دروازه‌ای است به سوی نور و ظلمتِ عالم وجود.

فقط یک چیز بود که تکلیفش برای آنها روشن نبود: رویارویی من با مبارز

مرگ. افسوس می‌خوردم که دون‌خوان به من تعلیم نداده بود تا خودم را بهتر آماده کنم. ولی او ناوالی بود که هر چیز مهمی را در همان لحظه، بدون هیچ هشدار، انجام می‌داد.

لحظه‌ای به نظرم رسید که حال خوب است که آن‌طور با دون‌خوان در پارک نشسته‌ام و منتظر تحول چیزها هستم. بعد تعادلم به هم خورد، در یک چشم به هم زدن در نومیدی محض فرو رفتم. اندیشه‌های حقیرانه‌ای دربارهٔ امنیت، اهدافم، امیدهایم در دنیا و نگرانیهایم به مغزم خطور کردند. به هر حال با بررسی بیشتر باید اضافه کنم که شاید تنها نگرانی واقعی که داشتم دربارهٔ سه وابسته‌ام در دنیای دون‌خوان بود. وقتی بهتر به این مورد فکر کردم دریافتم که حتی این مورد هم برای من نگرانی واقعی نبود. دون‌خوان به آنها یاد داده بود سحرانی باشند که همواره بدانند چه کنند و مهمتر از همه آنکه آنها را آماده کرد تا پیوسته بدانند با آنچه می‌دانند چه کنند.

مدتها پس از آنکه تمام دلایل دنیوی برای آنکه احساس ترس و اندوه کنم از وجود رخت بریسته بود، تنها چیزی که برایم مانده بود فقط نگرانی برای خودم بود. بدون شرم خودم را به دست این احساس سپردم. آخرین افراط برای راهی که می‌رفتم: ترس از مردن در دستان مبارز مرگ. چنان ترسیدم که بشدت حالت تهوع به من دست داد. سعی کردم عذرخواهی کنم ولی دون‌خوان خندید و گفت: — تو تنها کسی نیستی که از فرط ترس حالت بد می‌شود. وقتی که من مبارز مرگ را ملاقات کردم، باور کن که شلوام را زرد کردم.

لحظه‌ای طولانی و تحمل‌ناپذیر در سکوت منتظر ماندم. سپس او پرسید: — آماده‌ای؟

گفتم بله و او درحالی که برمی‌خاست، گفت:

— پس بیا برویم و ببینیم چگونه در خط آتش مقاومت می‌کنی.

راه کلیسا را در پیش گرفت. هرچه تلاش می‌کنم، تنها چیزی که از این راه رفتن در آن روز به یاد می‌آورم فقط این امر است که او مرا تمام راه کشید و با خود برد. یادم نمی‌آید به کلیسا رسیده و وارد آن شده باشم. فقط می‌دانم که بر نیمکت دراز و فرسوده کلیسا، نزد زنی که قبلاً دیده بودم زانو زدم. او به من لبخند می‌زد. ناامیدانه اطراف را نگرستم و سعی کردم دون‌خوان را بیابم. ولی او در هیچ جا دیده نمی‌شد. اگر زن بازوانم را چنگ نینداخته و مرا نگاه نداشته بود همچون تیری که از چلهٔ کمان در رود، از دست او در رفته بودم. بعد آن زن به انگلیسی پرسید:

— چرا باید از آدم بیچاره‌ای همچون من بترسی؟
 در جایی که زانو زده بودم چسبیده بودم. آنچه مرا تمام و کمال گرفته بود
 صدای او بود. نمی‌توانم شرح دهم در صدای گرفته‌اش چه بود که نهانی‌ترین
 خاطرات را در من زنده کرد. گویی همواره این صدا را می‌شناختم.
 بیحرکت در آنجا ماندم. صدا مرا افسون کرده بود. او چیز دیگری به انگلیسی
 از من پرسید ولی نتوانستم بفهمم که چه می‌گوید. دانسته به من لبخند زد و
 نجواکنان به زبان اسپانیایی گفت:
 — همه چیز درست می‌شود.
 سمت راستم زانو زده بود. ادامه داد:
 — ترس واقعی را می‌فهمم. با آن زندگی می‌کنم.
 چیزی نمانده بود با او صحبت کنم که صدای مأمور مخفی را در گوشم
 شنیدم. گفت:
 — این صدای هرملیندا، دایهٔ توست.
 تنها چیزی که دربارهٔ هرملیندا شنیده بودم، سرگذشتی بود که برایم گفته
 بودند. در تصادف با کامیونی که ترمزش در رفته بود، کشته شد. این امر که صدای
 زن چنین خاطرات قدیمی و ژرفی را در من زنده کند مرا شوکه کرد. لحظه‌ای
 غرق درد و رنج شدم. زن با ملایمت فریاد زد:
 — من دایهٔ تو هستم. چقدر خارق‌العاده است؛ سینهٔ مرا می‌خواهی.
 از فرط خنده بدنش تکان می‌خورد. نهایت تلاشم را کردم که آرام بمانم. با
 این حال می‌دانستم که دارم می‌افتم و وقتی نمی‌گیرد که حواسم نیز از بین برود.
 زن با صدایی آهسته گفت:
 — به شوخیم اهمیت نده. حقیقت این است که تو را خیلی دوست دارم. تو از
 فرط انرژی به جوش آمده‌ای. ما همدیگر را خوب خواهیم فهمید.
 دو مرد پیر، درست در مقابل ما، زانو زدند. یکی از آنها برگشت و با
 کنجکاواری ما را نگریست. زن به او توجهی نکرد و به نجوا کردن در گوشم ادامه
 داد. لابه‌کنان گفت:
 — بگذار دستت را بگیرم.
 ولی لابه‌اش مثل فرمانی بود. دستم را به او دادم. قادر نبودم به او نه بگویم.
 نجواکنان گفت:
 — متشکرم، برای اطمینان و اعتمادت به خودم متشکرم.
 صدایش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. گرفتگی آن بیش از حد افسون‌کننده و زنانه

بود. تحت هیچ شرایطی آن را به جای صدای مردی که صدای زنانه را تقلید کند، نمی‌گرفتم. صدایی گرفته بود ولی خشن یا از ته گلو نبود. بیشتر به صدای پای برهنه‌ای شباهت داشت که بنر می‌بر سنگریزه‌ها راه می‌رود.

تلاشی بس عظیم کردم تا حجاب نامرئی انرژی را بشکنم که به نظر می‌رسید مرا در خود گرفته است. فکر کردم موفق شده‌ام. برخاستم و آماده رفتن شدم. اگر زن برنخاسته و در گوشم نجوا نکرده بود این کار را کرده بودم. گفتم: فرار نکن! چیزهای زیادی هست که باید به تو بگویم.

بی‌اراده نشستم. کنجکاویم مرا متوقف کرد. شگفتا که ترس و اضطرابم ناگهان از بین رفت. حتی حواسم به اندازه کافی سر جا بود که از زن بپرسم: واقعا تو زن هستی؟

مثل دختری که بملایمت خندید. سپس جمله‌ای پیچیده بر زبان آورد. با لهجه عجیب‌تر و افسون‌کننده‌اش گفت:

اگر جرئت کنی و به این مطلب فکر کنی که خودم را به مردی ترسناک مبدل می‌کنم و به تو صدمه می‌زنم سخت در اشتباهی. تو حامی من و من کنیز تو هستم. همان‌طور که کنیز تمام ناولهایی بوده‌ام که قبل از تو بوده‌اند. تمام قدرتم را جمع کردم و واقعیت افکارم را برایش شرح دادم: خوش آمده‌ای. انرژی‌م را بگیر. هدیه‌ای است از من به تو ولی من از تو هدیه قدرت نمی‌خواهم. واقعا جدی می‌گویم. نجواکنان گفت:

نمی‌توانم مجانی انرژی تو را بگیرم. برای آنچه می‌گیرم می‌پردازم. قرار چنین است. احمقانه است که انرژی‌ت را مجانی بدهی.

باور کن، تمام عمرم حماقت کرده‌ام. مطمئناً می‌توانم هدیه‌ای به تو بدهم، برایم مشکل نیست. تو به انرژی نیاز داری پس آن را بگیر. من نیازی ندارم تا با چیزهای غیرضروری خودم را درمانده کنم. چیزی ندارم و همین را دوست دارم.

متفکرانه گفت:

شاید.

با پرخاشگری پرسیدم منظورش این است که احتمال دارد انرژی‌م را بگیرد و یا باور نمی‌کند که چیزی ندارم و همین را دوست دارم. با شادی خندید و گفت ممکن است انرژی‌م را بگیرد زیرا آن را بسیار سخاوتمدانه هدیه می‌کنم ولی باید بهایش را بپردازد. باید چیزی با ارزشی

مشابه به من بدهد.

وقتی حرفهایش را می شنیدم متوجه شدم که اسپانیایی را با عجیبترین لهجه خارجی حرف می زند. به بخش میانی هر لغت تک صدایی می افزود. هرگز در عمرم نشنیده بودم که کسی این طور حرف بزند. گفتم:

– لهجه تو خیلی عجیب است. مال کجاست؟

– تقریباً مال ابدیت است.

و آهی کشید. اکنون با هم تماس داشتیم. فهمیدم چرا آه کشید. او تقریباً چیزی ابدی بود درحالی که من موقتی بودم. این مزیت من بود. مبارز مرگ در گوشه ای گیر افتاده بود و من آزاد بودم.

از نزدیک او را بررسی کردم. به نظر رسید بین سی و پنج تا چهل سال دارد. سرخپوستی کاملاً تیره بود. تقریباً نیرومند بود ولی چاق و حتی تنومند نبود. پوست ساعد و دستش لطیف و عضلاتش محکم و جوان بود. حدس زدم قدش ۱۶۵ تا ۱۶۷ سانتیمتر است. لباس بلندی به تن داشت و شالی سیاه انداخته و صندل مخصوصی به پا داشت. در حالتی که زانو زده بود توانستم پاشنه های لطیف و قسمتی از ساق نیرومندش را ببینم. کمرش باریک بود و سینه های بزرگی داشت که نمی توانست و یا نمی خواست زیر شال پنهان کند. موهایش همچون شبق سیاه بود و آن را به صورت یک گیس بافته درآورده بود. زیبا نبود ولی اصلاً زشت هم نبود. ریختش به هیچ وجه چشمگیر نبود. فکر کردم بجز چشمانش که در زیر پلکهای پایین انداخته اش پنهان بود احتمالاً هیچ چیزی در او توجه کسی را به خود جلب نکرده است. چشمانش فوق العاده بود. روشن و مسالمت آمیز بود. به غیر از چشمان دون خوان هرگز چنین چشمان درخشان و زنده ای ندیده بودم.

چشمانش آرام می کرد و هرگونه تشویش را از من می زدود. چشمانی اینچنین نمی توانست خواهان چیزهای بد باشد. موج اعتماد و خوش بینی به من روی آورد. حس می کردم تمام عمرم او را می شناختم ولی از چیز دیگری نیز آگاه بودم: بی ثباتی احساساتم که همواره مرا در دنیای دون خوان به ستوه آورده بود. مرا واداشته بود تا مثل یو-یو باشم. همواره لحظاتی بود که سرشار از بصیرت و اعتماد مطلق بودم و لحظاتی که دچار تردیدهای حقیقانه و بی اعتمادی می شدم. این بار نیز با دفعات قبل فرقی نداشت. در ذهن پرسوءظنم ناگهان فکر هشداردهنده ای جان گرفت: داشتم تحت افسون آن زن قرار می گرفتم. فقط برای آنکه از شر افکارم خلاص شوم و او نتواند آنها را بخواند، گفتم:

— تو اسپانیایی را در بزرگسالی یاد گرفتی؟

— تازه دیروز یاد گرفتم.

و زد زیر خنده‌ای چنان پرنشاط و روحبخش که دندانهای کوچکش که به طرزی عجیب سفید بود همچون ردیف مروارید درخشید. مردم برگشتند و ما را نگاه کردند. انگار غرق دعا هستم سرم را پایین تر انداختم. زن به من نزدیکتر شد. پرسیدم:

— جایی هست که بتوانیم در آنجا صحبت کنیم؟

— همین جا حرف می‌زنیم. با تمام ناوآلهای خط شما در همین جا حرف زده‌ام.

اگر به نجوا حرف بزنی هیچ کس نخواهد فهمید که ما حرف می‌زنیم.

می‌مردم برای اینکه از سن و سالش سر در بیاورم ولی خاطره عاقلانه‌ای به دادم رسید. به یاد آوردم که یکی از دوستانم سالها هرگونه حقه‌ای زده بود تا مرا وادارد که سن و سالم را به او بگویم. من از این افکار حقیرانه‌اش بدم می‌آمد و حالا داشتم خودم همان کار را می‌کردم. پس فوراً این فکر را از سرم بیرون کردم.

می‌خواستم در این مورد با او حرف بزنم فقط برای اینکه مکالمه ما ادامه داشته باشد. به نظر رسید که می‌داند چه فکری در سر دارم. بازویم را با حالتی دوستانه فشرده، گویی می‌خواست بگوید که یکدیگر را درک می‌کنیم. پرسیدم:

— به جای اینکه هدیه‌ای به من بدهی می‌توانی حرفی بزنی که مرا در راهم کمک کند؟

سرش را تکان داد و نجواکنان گفت:

— نه، ما بینهایت متفاوتیم. آنقدر متفاوتیم که نمی‌توانم باور کنم چنین چیزی امکان داشته باشد.

برخاست و از روی نیمکت یک‌تری لغزید. وقتی مقابل محراب اصلی قرار گرفت ماهرانه زانوانش را خم کرد. صلیب کشید و به من اشاره کرد به دنبالش به محراب جانبی بزرگ در سمت چپمان بروم. در برابر صلیبی به اندازه طبیعی زانو زدیم. قبل از آنکه فرصت گفتن حرفی را داشته باشم، او صحبت کرد. گفت:

— مدت‌های خیلی خیلی زیادی است که زنده هستم. دلیل اینکه این زندگی طولانی را دارم این است که جایجایی و حرکت پیوندگامم را کنترل می‌کنم. همچنین مدت مدیدی در دنیای شما نمی‌مانم. باید انرژی را که از ناوآلهای خط شما گرفته‌ام حفظ کنم.

— بودن در دنیاها دیگر چگونه است؟

— مثل رؤیا دیدن است. من تحرک بیشتری دارم و می‌توانم هر جا که بخواهم

مدت بیشتری بمانم، درست مثل اینکه تو هر قدر که بخواهی می‌توانی در هریک از رؤیاهایت بمانی.

– وقتی در این دنیا هستی فقط در همین ناحیه می‌مانی؟

– نه، هر جا که بخواهم می‌روم.

– همیشه همچون زنی می‌آیی؟

– من مدت بیشتری زن بوده‌ام تا مرد. قطعاً این را بیشتر دوست دارم. فکر می‌کنم تقریباً فراموش کرده‌ام مرد بودن چگونه است. کاملاً زن هستم.

بعد موضوع را عوض کرد و گفت:

– نمی‌توانم انرژی تو را بگیرم. آنگاه باید قرار دیگری ببندیم.

دوباره غرق در افکار دنیوی شدم. می‌خواستم از او بپرسم چه موقعی در این دنیا بوده و در کجا زندگی می‌کرده است. نیازی نداشتم سؤالم را بر زبان آورم تا پاسخی بشنوم. او گفت:

– تو خیلی خیلی از من جوانتری. تو هم برای مشکل است به مردم بگویی کجا زندگی می‌کنی و حتی اگر آنها را به خانه‌ای که داری یا اجاره کرده‌ای ببری، آنجایی که زندگی می‌کنی نیست.

– چیزهای زیادی هست که می‌خواهم از تو بپرسم ولی تنها کاری که می‌کنم فکرهای احمقانه است.

– نیازی نداری چیزی را از من بپرسی. همان چیزهایی را که من می‌دانم تو هم می‌دانی. فقط به تکانی، به حرکتی نیاز داری تا آنچه را می‌دانی به خود اختصاص دهی. من این تکان را به تو خواهم داد.

نه فقط افکار احمقانه‌ای در سر داشتم بلکه در چنان حالت القا پذیری بودم که هنوز او جمله‌اش را بر زبان نیاورده بود که می‌دانستم چه چیزی می‌داند و حس می‌کردم همه چیز را می‌دانم و دیگر نیازی ندارم تا از او بپرسم. خنده کنان به او درباره‌ی زودباوریم گفتیم. او مقتدرانه مرا مطمئن کرد و گفت:

– زودباور نیستی. همه چیز را می‌دانی برای اینکه حالا در دقت دوم هستی. اطرافت را نگاه کن!

لحظه‌ای نتوانستم دیدم را متمرکز کنم. درست مثل این بود که آب به چشمانم رفته است. وقتی دیدم را منظم کردم می‌دانستم که حادثه‌ی شگفت‌آوری روی داده است. کلیسا طور دیگری بود، تیره‌تر و نحس‌تر و به طریقی سخت‌تر بود. برخاستم و چند گامی به طرف صحن کلیسا برداشتم. آنچه فوراً نظرم را

جلب کرد نیمکتهای کلیسا بود که از الوار ساخته نشده بود بلکه از تخته‌های نازک و تاب‌خورده بود. نیمکتهایی که در خانه ساخته شده بود و در عمارتی سنگین و باشکوه نشانده بودند. همچنین نور کلیسا طور دیگری بود؛ زردفام بود و تابش تار آن تیره‌ترین سایه‌هایی را می‌افکند که در تمام عمرم دیده بودم. نور از شمعهای محرابهای بسیار بود. متوجه شدم که نور شمعها چقدر خوب به سنگهای حجیم دیوارها و تزیینات کلیسای مستعمراتی می‌آید.

زن مرا خیره نگریست. درخشش چشمانش استثنایی بود. آنگاه دانستم روّیا می‌بینم و او روّیا را راهبری می‌کند ولی از او یا روّیا نمی‌ترسیدم.

از محراب جانبی دور شدم و دوباره به صحن کلیسا نگریستم. در آنجا مردم زانو زده و دعا می‌کردند. مردمانی عجیب، کوچک و تیره‌پوست بودند. توانستم سرهای خم‌شده آنها را که تا پای محراب اصلی کلیسا ادامه داشت ببینم. آنهایی که در نزدیکی من بودند آشکارا با سوءظن به من خیره شدند. من به آنها و هر چیز دیگری با حیرت می‌نگریستم. اما هیچ صدایی را نمی‌توانستم بشنوم، هرچند مردم حرکت می‌کردند ولی صدایی شنیده نمی‌شد. به زن گفتم:

– نمی‌توانم چیزی بشنوم.

صدایم، گویی که کلیسا صدای تهی است، در آن طنین انداخت. تقریباً همه سرها را برگرداندند و مرا نگریستند. زن مرا به تاریکی محراب جانبی کشید و گفت:

– اگر با گوشه‌هایت گوش نکنی، می‌شنوی. با دقت روّیادیدنت گوش بده.

به نظر رسید تنها چیزی که نیاز داشتم اشاره او بود. ناگهان غرق در همهمه دعاکنندگان شدم. صدا فوراً مرا مجذوب کرد. آن را مطبوع‌ترین صدایی یافتم که تاکنون شنیده بودم. می‌خواستم درباره آن با زن پرگویی کنم ولی او در کنارم نبود. دنبالش گشتم. تقریباً به در کلیسا رسیده بود، برگشت تا به من اشاره کند که دنبالش بروم. در رواق به او رسیدم. نور خیابانها خاموش شده بود. تنها نور، مهتاب بود. نمای کلیسا نیز تفاوت داشت، ناتمام بود. تخته‌سنگهای چهارگوش سنگ آهک در همه‌جا دیده می‌شد. خانه و عمارتی در حول و حوش کلیسا نبود. صحنه در نور مهتاب وهم‌آور بود. از او پرسیدم:

– کجا می‌رویم؟

– هیچ‌جا، فقط اینجا آمدیم که جای بیشتر و خلوت‌تری داشته باشیم. در اینجا می‌توانیم هر قدر که دلمان بخواهد حرف بزنیم.

مرا با اصرار روی سنگ آهک نیمه‌کنده کاری شده نشانده و شروع به گفتن

کرد:

– دقت دوم گنجینه‌های بی‌پایانی برای کشف کردن دارد. مکان آغازینی که رؤیابینان جسمشان را در آن جای می‌دهند اهمیت کلیدی دارد. درست در همین جا اسرار ساحران قدیم قرار گرفته است که در زمان من نیز قدیمی بود. تصویرش را بکن!

چنان نزدیک من نشست که گرمای بدنش را احساس کردم

مرا .

به یاد درختان یا تَشَنک انداخت. بوی خوش او به این علت نبود که عطر زده بود. به نظر می‌رسید این عطر خاص جنگلهای کاج از تمام بدنش می‌تراود. همچنین حرارت بدنش مثل مال من یا هر کس دیگری که می‌شناختم نبود، حرارتی خنک و نعناع‌دار بود؛ یکسان بود. این فکر به ذهنم رسید که گرمای بدنش به طرز بی‌رحمانه فشاردهنده است ولی شتابی نمی‌شناسد.

سپس در گوش چپم شروع به نجوا کرد. گفت هدیه‌ای که به ناوالهای خط من داده است با آنچه ساحران قدیم مکان دوگانه می‌نامیدند سروکار دارد. یعنی مکان آغازینی که رؤیابین در آن جسم مادیش را نگاه می‌دارد تا شروع به رؤیا دیدن کند، در مکانی بازتاب دارد که کالبد انرژی‌اش را در آنجا حفظ کرده تا پیوندگاهش را در جایی که برگزیده است ثابت نگاه دارد. او گفت که این دو مکان وحدتی می‌سازند و ساحران قدیم هزاران سال وقت صرف کردند تا رابطه کامل بین این دو را کشف کنند. با خنده‌ای اظهار داشت که ساحران امروز هرگز وقت یا حوصله چنین کاری را ندارند و اینکه مردان و زنان خط من برآستی خوشبخت‌اند، زیرا او را دارند که چنین هدیه‌ای به آنها می‌دهد. صدای خنده‌اش بسی خارق‌العاده و دلپسند بود.

من بدرستی توضیح او را درباره مکان دوگانه درنیافتم. گستاخانه به او گفتم که نمی‌خواهم چنین چیزهایی را تمرین کنم و فقط می‌خواهم درباره آنها به عنوان امکانات عقلانی بدانم. بملایمت پرسید:

– دقیقاً می‌خواهی چه چیزی را بدانی؟

– برایم توضیح بده منظور از مکان دوگانه یا مکان آغازین که رؤیابین کالبد را در آن نگاه می‌دارد تا رؤیا دیدن را شروع کند، چیست؟

– چگونه می‌توانی تا رؤیادیدنت را شروع کنی؟

– به هر طریقی، الگوی خاصی ندارم. دون‌خوان هرگز به این نکته اهمیتی نداد.

– خوب، من اهمیت می‌دهم.

از جا بلند شد و جایش را عوض کرد. طرف راستم نشست و نجواکنان در گوش راستم گفت که برطبق آنچه او می‌داند، مکانی که شخص بدنش را در آن قرار می‌دهد از منتهای درجه اهمیت برخوردار است. پیشنهاد کرد برای آنکه این امر را بیازمایم، بینهایت استادانه ولی ساده تمرین کنم. گفت:

— در آغاز رویدیدنت به پهلوی راست دراز بکش و زانوهایت را اندکی خم کن. تمرین این است که این حالت را حفظ کنی و در همین حالت به خواب روی. آنگاه تمرین در رویا این است که تو ببینی دقیقاً در همین حالت، دراز کشیده و به خواب رفته‌ای.

— این حالت موجب چه کاری می‌شود؟

— این کار که پیوندگاه کاملاً در همان حالتی بماند که در لحظه‌ای که برای بار دوم به خواب می‌رفتی بوده است.

— نتیجه این تمرین چیست؟

— ادراک کامل، درک و مشاهده کامل. مطمئنم معلمت به تو گفته است که هدایای من هدایای مشاهده قوه ادراک کامل‌اند.

— ولی بدرستی نمی‌دانم که ادراک کامل چه معنایی دارد؟

تجاهل کرد و به گفتن این مطلب ادامه داد که چهار نوع تمرین مختلف وجود دارد برای آنکه به خواب رویم: دراز کشیدن به پهلوی راست، چپ، شکم و پشت. تمرین در هنگام رویا دیدن این بود که ببینیم بار دوم نیز در همان حالت خوابیده‌ایم که شروع به رویا دیدن کرده‌ایم. او به من قول داد و گفت که نتایج خارق‌العاده‌ای دارد و می‌گفت امکان پیش‌بینی آن نیست. ناگهان موضوع را عوض کرد و پرسید:

— هدیه‌ای که برای خودت می‌خواهی چیست؟

— هدیه نمی‌خواهم. این را به تو گفته‌ام.

— من سر حرفم هستم. باید هدیه‌ای به تو بدهم و تو باید آن را بپذیری. این توافق ما، قرار ماست.

— قرار ما این است که به تو انرژی بدهم. خوب، از من بگیر. این به من مربوط است. هدیه من به توست.

به نظر رسید که آن زن حیرت کرد و من اصرار می‌کردم و می‌گفتم عیبی ندارد که او انرژی را بگیرد. حتی به او گفتم که او را بیش از حد دوست دارم. واقعاً جدی می‌گفتم. چیزی فوق‌العاده غمگین و همزمان نیز به منتهای درجه جذاب در او وجود داشت. من و من‌کنان گفت:

— بیا به کلیسا برگردیم.
— اگر واقعاً می‌خواهی به من هدیه‌ای بدهی مرا برای گردش در نور مهتاب به این شهر ببر.
او سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت:
— به این شرط که تو یک کلمه هم حرف نزنی.
گفتم چرا حرف نزنی ولی پاسخ خودم را می‌دانستم. او گفت:
— برای اینکه رؤیا می‌بینیم. تو را به عمق ژرفتر رؤیا می‌برم.
توضیح داد تا وقتی که در کلیسا باشم به اندازه کافی انرژی برای فکر و گفتگو کردن دارم ولی در آن سوی مرزهای کلیسا وضعیت متفاوت است. با شهامت پرسیدم:

— چرا این‌طور است؟
با لحنی کاملاً جدی که نه فقط حالت اسرارآمیز او را فزون کرد بلکه مرا ترسانند، گفت برای آنکه بیرون وجود ندارد. این یک رؤیاست؛ تو در چهارمین خوان رؤیادیدنی و رؤیایی را که من می‌بینم در رؤیا می‌بینی.
گفت هنر او این است که می‌تواند قصد خویش را برون فکند. آنچه در حول و حوش می‌بینم قصد اوست. به نجوا گفت که کلیسا و شهر نتایج قصد او هستند. آنها وجود ندارند و با این حال دارند. درحالی که به چشمانم می‌نگریست افزود یکی از اسرار این است که در دقت دوم قصد مکان دوگانه رؤیا دیدن را بکنیم. این کار می‌تواند انجام شود ولی نمی‌تواند توضیح داده یا درک شود.

سپس به من گفت که او از خط ساحرانی آمده است که می‌دانستند چگونه در دقت دوم با برون فکنی قصدشان حرکت کنند. مطلب این بود که ساحران خط او هنر برون فکنی افکارشان را در رؤیا تمرین می‌کردند برای آنکه حقیقت باز تولید هر شیء یا هر ساختار و یا هر نشانه و یا هر صحنه‌ای که دلشان می‌خواست به انجام رسانند.

گفت که ساحران خط او عادت داشتند به شیء ساده‌ای خیره شوند و تمام جزئیات آن را به خاطر بسپارند، سپس چشمانشان را ببندند و شیء را مجسم کنند و همواره تجسم خود را با شیء واقعی آنقدر تطبیق داده و تصحیح کنند تا بتوانند تمامیت آن را با چشمان بسته ببینند.

کار دیگر در طرح تحول یافته آنها این بود که با شیء رؤیا ببینند و در رؤیا، از دیدگاه ادراک و دریافت شخصی خود، تجسد کامل شیء را بیافرینند. او گفت که

این عمل را اولین گام ادراک کامل می‌نامند.

ساحران از یک شیء ساده شروع کردند و بتدریج اشیای پیچیده‌تر را برگزیدند. هدف نهائیشان برای تمام آنها این بود که دنیای کاملی را با یکدیگر مجسم کنند، سپس رؤیای این دنیا را ببینند و بدینسان قلمروی کاملاً واقعی را بازآفرینند که بتوانند در آن زندگی کنند. او ادامه داد:

– وقتی ساحران خط من این کار را کردند براحتمی می‌توانستند هر کسی را به قصدشان، به رؤیاهایشان بکشانند. این همان کاری است که حالا با تو می‌کنم و کاری که با تمام ناوالهای خط تو کرده‌ام.

زن خندید و گویی من باور نکرده‌ام گفت:

– بهتر است باور کنی. کل جمعیت در رؤیایی این چنین ناپدید می‌شود. به این دلیل است که به تو گفتم این دنیا و شهر یکی از اسرار قصد کردن در دقت دوم است.

– گفتمی که تمام جمعیت به این طریق ناپدید می‌شود. چگونه ممکن است؟

– آنها تصور می‌کنند و سپس همان صحنه را در رؤیا بازمی‌آفرینند. تو هرگز چیزی را تصور نکرده‌ای، بنابراین برایت خیلی خطرناک است که وارد رؤیای من شوی.

آنگاه به من هشدار داد که گذشتن از چهارمین خوان و سفر به مکانهایی که فقط در قصد شخص دیگری موجود است خطرناک است، زیرا هر شیئی در چنین رؤیایی بایستی شیء بینهایت مشخصی باشد. بعد پرسید:

– هنوز هم می‌خواهی بروی؟

گفتم بله. سپس بیشتر درباره مکان دوگانه با من حرف زد. اصل حرفش این بود که اگر برای مثال من داشتم رؤیای شهرم را می‌دیدم و رؤیایم زمانی آغاز شده بود که به پهلوی راست دراز کشیده بودم، براحتمی می‌توانستم در این شهر رؤیایم بمانم اگر که در رؤیا نیز به پهلوی راست دراز کشیده باشم و در رؤیا بینم که به خواب رفته‌ام. دومین رؤیا نه فقط الزاماً رؤیای شهرم خواهد بود بلکه واقعی‌ترین رؤیایی خواهد بود که کسی می‌تواند متصور شود.

او یقین داشت که در تعلیم و تربیت رؤیادیدم، رؤیاهای بیشماری از واقعی‌ترین چیزها دیده‌ام ولی به من اطمینان داد که هر یک از آنها بایستی اتفاقی بوده باشد. چون تنها راه برای آنکه بر رؤیایا کنترل مطلق داشته باشم، فن استفاده از مکان دوگانه است. او افزود:

– و از من نپرس چرا. فقط مثل هر چیز دیگری اتفاق می‌افتد.

وادارم کرد بلند شوم و دوباره نصیحتم کرد که حرف نزنم و از او دور نشوم. بآرامی دستم را گرفت، گویی که کودکی هستم، و به طرف پرهیب انبوه و سیاه‌خانه‌ها گام برداشت. در خیابانی سنگفرش بودیم. سنگهای سخت رودخانه را در خاک فرو کرده بودند. فشار نامیزان بر آنها سطحی ناهموار ایجاد کرده بود. به نظر می‌رسید آنجا را بی‌آنکه زمین را صاف و هموار کنند سنگفرش کرده‌اند. خانه‌ها بزرگ، یک طبقه، سفیدرنگ و غبار گرفته بود و سقفهای سفالین داشت. مردم بآرامی گردش می‌کردند. سایه‌های تیره درون خانه‌ها به من این احساس را داد که همسایه‌های کنجکاو و ترسان پشت درها و راجی می‌کنند، همچون کوههای تخت را دور شهرها می‌دیدم.

برعکس آنچه در تمام مدت برایم در رؤیا دیدن اتفاق افتاده بود، روندهای ذهنی من لطمه‌ای نخورده بود. افکارم در اثر نیروی حوادث در رؤیا طرد نشده بود. ذهن حساس‌بگرم می‌گفت که من در زمانی متفاوت در شرح رؤیای شهری هستم که دون‌خوان در آن زندگی می‌کند. کنجکاویم در اوج خود بود. در واقع با مبارز مرگ و در رؤیای او بودم. ولی آیا این رؤیا بود؟ او خودش گفت که رؤیاست. می‌خواستم هر چیزی را ببینم. هوشیار باشم. می‌خواستم با «دیدن» انرژی هر چیزی را بیازمایم. دستپاچه شدم ولی زن که دستم را محکم گرفته بود چنگش را محکم ترکرد، گویی به من علامت می‌داد که با من توافق دارد.

هنوز به‌طور مزخرفی احساس خجالت می‌کردم. بی‌اراده قصدم را مبنی بر «دیدن» بر زبان آوردم. در تمرینهای رؤیادیدن همواره این جمله را استفاده می‌کردم، می‌خواهم انرژی را «ببینم». گاهی اوقات بارها و بارها این جمله را می‌گفتم تا به نتیجه می‌رسیدم. این‌بار در شهر رؤیای آن زن وقتی مثل همیشه شروع به تکرار جمله کردم، او زد زیر خنده. خنده‌اش مثل خنده دون‌خوان بود. خنده‌ای از ته دل، ژرف و بیقید. نشاط او نیز به طریقی به من سرایت کرد و از او پرسیدم:

— چه چیزی اینقدر خنده‌دار است؟

آن زن در میان قهقهه خنده گفت:

— خوان ماتبوس به‌طور کلی ساحران قدیم و بویژه مرا دوست ندارد. برای آنکه در رؤیاها «ببینم» فقط باید با انگشت کوچکمان به شیشی که می‌خواهیم «ببینم» اشاره کنیم. تو را وادار کرده است تا در رؤیای من فریاد بزنی و بدینوسیله برایم پیغامی فرستاده است. باید قبول کنی که او واقعاً باهوش است.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحن افشاگرانه‌ای گفت:

— البته عرعر کردن مثل خر هم کار می‌کند.
بذله‌گویی ساحران همواره مرا بیش از حد گیج می‌کرد. او آنقدر قهقهه زد و خندید که به نظر رسید دیگر قادر نیست به گردش ادامه دهد. احساس حماقت کردم. وقتی آرام شد و دوباره کاملاً بر خود تسلط یافت مؤدبانه به من گفت که در رؤیای او می‌توانم به هر چیزی که می‌خواهم، حتی خود او، اشاره کنم.
با انگشت کوچک دست چپم به خانه‌ای اشاره کردم. در این خانه انرژی نبود. خانه مثل هر شیء دیگری در رؤیای عادی بود. به هر چیزی که در اطرافم بود اشاره کردم و همان نتیجه را گرفتم. بعد او مرا برانگیخت و گفت:
— به من اشاره کن. باید تأیید کنی که این روشی است که رؤیابینان برای «دیدن» دنبال می‌کنند.

کاملاً حق با او بود. این همان روش بود. هنوز انگشتم را به طرفش اشاره نکرده بودم که او قطره انرژی شد، باید بگویم قطره خاصی از انرژی. شکل انرژی‌مند دقیقاً همانی بود که دون‌خوان وصف کرده بود. مثل صدف دریایی عظیمی به نظر می‌رسید. به طرف داخل و در امتداد شکافتگی که در طولش بود پیچ خورده بود. گفت:

— در این رؤیا فقط من انرژی تولید می‌کنم، بنابراین تنها کار مناسب برای تو فقط مشاهده چیزهاست.

در این لحظه برای اولین بار متوجه عظمت لطیفه دون‌خوان شدم. او واقعاً با برنامه‌ریزی خود مرا واداشته بود یاد بگیرم که در رؤیا فریاد بزنم برای آنکه بتوانم در خلوت رؤیای شخصی مبارز مرگ این کار را بکنم. چنان این امر را خنده‌دار یافتم که زدم زیر خنده. از فرط خنده داشتم خفه می‌شدم. وقتی دیگر نخندیدم او بملایمت گفت:

— بیا به قدم زدن ادامه دهیم.
فقط دو خیابان متقاطع وجود داشت. هریک از خیابانها سه خیابان فرعی داشت. در طول هر دو خیابان نه فقط یکبار، بلکه چهاربار قدم زدیم. به هر چیزی نگاه کردم و با دقت رویدادندم به هر صدایی گوش دادم. صداها کم بودند. فقط سگها در فواصل دوردست پارس می‌کردند یا وقتی از کنار مردم می‌گذشتیم آنها نجواکنان حرف می‌زدند. پارس کردن سگها اشتیاق ناشناخته و ژرفی را در من پدید آورد. باید دست از قدم زدن برمی‌داشتم. دنبال چیزی گشتم که به من آرامش دهد، شانهم را به دیوار تکیه دادم. تماس با دیوار برایم شوکه‌آور بود. نه برای اینکه دیوار غیرعادی بود بلکه چون چیزی که به آن تکیه داده بودم دیواری

محکم و واقعی بود، درست مثل دیوارهای دیگری بود که لمس کرده بودم. آن را با دستهایم لمس کردم و انگشتهایم را روی سطح زیر آن کشیدم. براستی دیوار بود.

واقعیت گیج‌کننده‌اش فوراً به اشتیاق من پایان داد و علاقه‌ام را به مشاهده هر چیزی احیا کرد. بویژه در جستجوی نشانه‌هایی بودم که بتواند مرا با شهری ارتباط دهد که آن روز در آن بودم. به هر حال هر قدر مشتاقانه نگرستم، موفقیتی نداشتم. میدانی در آن شهر بود ولی در جلو کلیسا و در مقابل رواق بود.

در نور مهتاب کوههای اطراف شهر بوضوح دیده می‌شد و تقریباً دوباره قابل تشخیص بود. سعی کردم با مشاهده ماه و ستارگان جهت‌یابی کنم، چنانکه گویی در واقعیت گذرای زندگی روزمره‌ام. ماه تقریباً پُر می‌نمود، شاید یک روز بعد از قرص کامل ماه بود. ماه بر فراز افق بود. ساعت می‌بایست بین هفت یا هشت بعد از ظهر می‌بود. منظومه جبار را در سمت راست ماه دیدم. دو ستاره اصلی آن رَجُل و منکب‌الجوزا در خطی مستقیم و افقی با ماه قرار گرفته بودند. حدس زدم که باید اواسط آذرماه باشد ولی زمان ما اردیبهشت بود. در ماه اردیبهشت منظومه جبار در آن موقع در هیچ جا دیده نمی‌شود. تا جایی که می‌شد به ماه خیره شدم. هیچ چیزی تغییر نکرد. تا آنجا که قدرت تشخیصم اجازه می‌داد واقعاً ماه بود. عدم تطابق زمان مرا بسیار هیجان‌زده کرد.

وقتی دوباره افق جنوبی را بررسی کردم، فکر کردم می‌توانم آن قله زنگوله‌شکلی را که از حیاط دون‌خوان دیده می‌شد تشخیص دهم. سعی کردم دریابم که خانه‌اش ممکن است در کجا باشد. لحظه‌ای فکر کردم آن را یافته‌ام. چنان مشغول بودم که دستم را از چنگ آن بانو بیرون کشیدم. فوراً ترس و اضطراب فراوانی مرا دربرگرفت. می‌دانستم که باید به کلیسا برگردم زیرا اگر این کار را نمی‌کردم بسادگی و در همانجا می‌مردم. برگشتم و راه کلیسا را در پیش گرفتم. زن فوراً دستم را گرفت و دنبالم آمد.

وقتی در حال دویدن به کلیسا رسیدیم متوجه شدم که در آن رؤیا شهر در پشت کلیسا قرار داشت. اگر به این مطلب توجه کرده بودم، احتمالاً جهت‌یابی امکان داشت ولی طبق معمول دیگر دقت رؤیا دیدن نداشتیم. تمام آن را به معماری و جزئیات تزئینی پشت کلیسا دوخته بودم. هرگز آن قسمت بنا را در دنیای روزمره ندیده بودم و فکر کردم اگر بتوانم خصوصیات آن را به حافظه‌ام بسپارم بعداً می‌توانم با جزئیات کلیسای واقعی مطابقت دهم.

این طرحی بود که در آن لحظه ریختم. به هر حال چیزی درون من تلاشهای

ارزیابیم را خوار می‌شمرد. در خلال تمام دوره کارآموزیم ضرورت عینیت مرا اذیت کرده بود، این ضرورت همواره مرا وامی‌داشت تا همه چیز را در دنیای دون‌خوان بررسی و دوباره بازبینی کنم. با این حال ارزیابی به خودی خود نبود که همواره در معرض خطر بود، بلکه می‌خواستم از انگیزه ارزیابی به عنوان کمک استفاده کنم تا در لحظاتی که ادراکم قطع می‌شود مرا حمایت کند. ولی هرگاه وقت بررسی آن چیزی بود که ارزیابی کرده بودم هرگز این کار را نمی‌کردم. آن زن و من در کلیسا در مقابل محراب کوچکی واقع در سمت چپ زانو زدیم، در جایی که قبلاً بودیم. لحظه‌ای بعد در کلیسای کاملاً پرنور بودم و در زمان خودم از خواب بیدار شدم.

زن صلیبی کشید و برخاست. بی‌اراده همان کار را کردم. بازویم را گرفت و شروع به رفتن به سوی در کرد. گفتم:

— صبر کن! صبر کن!

از اینکه توانستم حرف بزنم حیرت کردم. نمی‌توانستم واضح فکر کنم و با این حال می‌خواستم از او سؤالی پیچیده کنم. آنچه می‌خواستم بدانم این بود که چطور کسی می‌تواند آنقدر انرژی داشته باشد که جزئیات شهری را تصور کند. آن زن تبسم‌کنان به سؤال بی‌صدایم پاسخ داد. گفت بعد از عمری که این کار را می‌کند و نیز عمرهای بسیار بسیار زیادی که برای تکمیل آن داشته است پس باید قوه تصور او خیلی خوب باشد. افزود شهری که دیده‌ام و کلیسایی که در آن صحبت می‌کردیم نمونه‌هایی از تجسمات اخیر او هستند. کلیسا همان است که سیاستیان خادم آن بوده است. ضرورت زنده ماندن موجب شده است که این کار را بکنند، جزئیات هرگوشه این کلیسا را و همچنین تمام شهر را به خاطر سپارد. سپس به صحبتش با ناراحت‌کننده‌ترین فکری که پس از آن بر زبان آورد، پایان داد. گفت:

— حالا که اندکی این شهر را می‌شناسی، هرچند هرگز سعی نکرده‌ای آن را مجسم کنی ولی می‌توانی به من کمک کنی تا قصد آن را کنم. شرط می‌بندم باور نمی‌کنی اگر بگویم این شهری که حالا به آن نگاه می‌کنی در واقع در خارج از قصد من و تو اصلاً وجود ندارد.

با دقت مرا نگریست و به وحشتم خندید زیرا همان موقع کاملاً متوجه شدم که او چه می‌گوید. با تعجب پرسیدم:

— هنوز رؤیا می‌بینیم؟

— بله، می‌بینیم ولی این رؤیا واقعی‌تر از دیگری است. زیرا تو کمکم می‌کنی.

ممکن نیست آن را شرح داد جز آنکه بگویم فقط مثل هر چیز دیگری اتفاق می‌افتد.

به چیزهای دور و برش اشاره کرد و ادامه داد:

— هیچ راهی برای اینکه بگویم چگونه اتفاق می‌افتد، نیست. فقط اتفاق می‌افتد. همیشه آنچه را به تو گفته‌ام به یاد بیاور. این راز قصد کردن در دقت دوم است.

بآرامی مرا نزدیک خود کشید و گفت:

— بیا در میدان این رؤیا گردش کنیم ولی شاید باید کمی خودم را بیارایم تا تو راحت‌تر باشی.

بی‌آنکه منظورش را بفهمم او را می‌نگریستم و او با خبرگی ظاهرش را عوض می‌کرد. این کار را با تدبیری دنیوی و بسیار ساده انجام داد. دامن بلندش را درآورد، در زیر آن دامن عادی و کوتاهی نمایان شد. سپس گیس یافته بلندش را شینیون کرد و صندل‌هایش را درآورد و کفشهای پاشنه‌داری را پوشید که در کیسه کوچک لباسش داشت. بعد شال سیاهش را پشت و رو کرد و روسری گرم‌رنگی نمودار شد. مثل زن مکزیک‌ی شهری از طبقه‌ای متوسط به نظر می‌رسید که برای دید و بازدید به این شهر آمده است. بازویم را با اعتماد خاص و زنانه‌ای گرفت و به طرف میدان راه افتاد و به انگلیسی گفت:

— بر سر زبانت چه آمده است؟ گریه آن را خورده است؟

کاملاً در افکارم غرق در امکانی باورنکردنی بودم که هنوز در رؤیا هستم. حتی بیشتر، داشتم باور می‌کردم که اگر حقیقت داشته باشد با این خطر مواجهم که هرگز بیدار نشوم. با لحنی بی‌تفاوت که نمی‌توانستم فکر کنم مال خودم است گفتم:

— تا حالا متوجه نبودم که قبلاً به انگلیسی با من حرف زده‌اید؟ کجا آن را یاد گرفتید؟

— در آن دنیای بیرون. من به زبانهای زیادی صحبت می‌کنم.

مکث کرد و مرا مورد مذاقه قرار داد. بعد گفت:

— وقت زیادی برای یادگیری همه آنها داشتم. چون مدت زیادی را با هم خواهیم گذراند یک وقتی زبان خودم را به تو یاد خواهم داد.

خندید. بی‌شک به چهره‌ی مایوسم خندید. ایستادم و درحالی که احساساتم را فاش می‌کردم، پرسیدم:

— وقت زیادی را با هم خواهیم بود؟

با شادی پاسخ داد:

— البته. تو انرژی را مجانی می‌دهی و فکر می‌کنم که این کاری بس سخاوتمندانه است. خودت این را گفتی، نگفتی؟

از فرط ترس مبهوت شدم. زن به اسپانیایی پرسید:

— چه خبر شده. نگو که از تصمیمیت پشیمانی. ما ساحریم. برای آنکه تصمیمت را عوض کنی خیلی دیر است. تو که نمی‌ترسی، می‌ترسی؟

دوباره بیش از حد ترسیدم ولی نمی‌توانستم وصف کنم که چه چیزی مرا ترساند. این را نمی‌دانستم. یقیناً از اینکه با مبارز مرگ در رویای دیگری باشم یا حتی عقل و یا زندگیم را از دست بدهم، نمی‌ترسیدم. از خودم پرسیدم که آیا از بدی و شر می‌ترسم؟ ولی فکر به بدی و شر نمی‌توانست آزموده شود. در اثر تمام این سالها که در طریقت ساحران گذرانده بودم، بدون کوچکترین تردیدی می‌دانستم که در جهان فقط انرژی وجود دارد.

بدی و شر بیشتر ساخته ذهن بشر است که در اثر استقرار پیوندگاه در جای عادت شده‌اش تسلط یافته است. منطقاً چیزی وجود نداشت که از آن بترسم. این را می‌دانستم ولی همچین می‌دانستم که ضعف واقعی من فقدان سیالیتی است که پیوندگاه را در لحظه‌ای که به نقطه جدیدی تغییر مکان می‌کند، ثابت نگاه می‌دارد. تماس با مبارز مرگ پیوندگام را به مقدار زیادی تغییر مکان داده و من شجاعت و قدرت آن را نداشتم که این حرکت را نگاه دارم. پس نتیجه نهایی، حس کاذب و مبهم ترسی بود که شاید نتوانم بیدار شوم. گفتم:

— چیزی نیست، بیا به گردش در رؤیا ادامه دهیم.

بازویش را در بازویم انداخت و ما در سکوت به پارک رسیدیم. به هیچ وجه سکوتی اجباری نبود ولی ذهنم دور می‌زد: فکر کردم چقدر عجیب است فقط اندکی پیش با دون‌خوان از پارک به کلیسا قدم زده بودم و غرق در ترسی وحشتناک ولی عادی بوده‌ام؛ حالا با آنچه موجب ترسم شده از کلیسا به پارک برمی‌گردم و بیشتر از هر وقتی غرق در ترس و وحشتم، ولی به طریقی دیگر، پخته‌تر و مرگ‌آورتر.

برای آنکه نگرانیها را از خودم دور کنم، اطراف را نگریم. اگر این رؤیا بود، همان‌طور که یقین داشتم هست، پس راهی برای اثبات یا رد آن نیز وجود داشت. با انگشت به خانه‌ها، کلیسا، پیاده‌رو خیابان و مردم اشاره کردم. به هر چیزی اشاره کردم و در کمال شجاعت حتی به چند نفر از مردم دست زدم، به نظر رسید که به‌طور قابل ملاحظه‌ای آنها را ترساندم. جسم آنها را لمس کردم. آنها واقعی

بودند، درست به اندازه هر چیزی که من واقعی می‌پنداشتم، فقط انرژی تولید نمی‌کردند. هیچ چیز در این شهر انرژی تولید نمی‌کرد. هر چیزی واقعی و عادی به نظر می‌رسید، با این حال رؤیا بود.

به طرف زن برگشتم که هنوز بازویم را گرفته بود. از او در این باره پرسیدم. با صدای گرفته‌اش گفت:

– رؤیا می‌بینم.

و خندید. گفتم:

– چطور مردم و اشیای اطراف ما می‌توانند اینقدر واقعی باشند؟ این قدر سه‌بعدی باشند؟

با احترام فریاد زد:

– راز قصد کردن در دقت دوم! این مردمی که اینجا می‌بینی چنان واقعی‌اند که حتی فکر هم می‌کنند.

این آخرین ضربه بود. نمی‌خواستم چیز دیگری بپرسم. می‌خواستم خودم را در آن رؤیا رها سازم. تکان قابل ملاحظه‌ای بر بازویم مرا به حال خود آورد. به میدان رسیده بودیم. آن زن از راه رفتن بازایستاده و دست مرا می‌کشید که روی نیمکتی بنشینم. وقتی نشستم نیمکت را زیر خودم حس نکردم. فهمیدم که به دردسر افتاده‌ام. شروع به چرخیدن کردم. فکر کردم دارم صعود می‌کنم. بسرعت نیم‌نگاهی به پارک انداختم، گویی از بالا به آن می‌نگریستم. فریاد زدم!

– همین است!

فکر کردم دارم می‌میرم. حرکت چرخان و صعودی به سقوطی چرخنده در تاریکی مبدل شد.

پرواز کردن با بالهای قصد

صدای زنی مرا ترغیب کرد:

– ناوال تلاش کن! نگذار بیفتی، بالا بیا، بالا بیا. از فنون رؤیادیدنت استفاده کن!
ذهنم به کار افتاد. فکر کردم صدای کسی است که انگلیسی حرف می‌زند و
همچنین فکر کردم که اگر بخوام از فنون رؤیا دیدن استفاده کنم باید نقطه
عزیمتی بیابم تا به خودم نیرو دهم. صداگفت:
– چشمانت را باز کن! حالا باز کن! از اولین چیزی که دیدی همچون نقطه
عزیمت استفاده کن.

تلاشی بیحد کردم تا چشمانم باز شد. درختان و آسمان آبی را دیدم. روز
بود. چهره‌ای محو شده بدقت مرا می‌نگریست ولی نمی‌توانستم نگاهم را
متمرکز کنم. فکر کردم بانویی که در کلیسا بود مرا می‌نگرد. صداگفت:
– از صورت من استفاده کن!

صدایی آشنا بود ولی نمی‌توانستم آن را تشخیص دهم. صدا ادامه داد:

– صورت مرا مینا قرار بده؛ بعد به هر چیز دیگری نگاه کن!
گوشها و چشمهایم وضوح خود را بازیافت. ابتدا به چهره زن، بعد به
درختان پارک، به نیمکت آهنی آن، به مردمی که قدم‌زنان می‌گذشتند و دوباره به
چهره او چشم دوختم. با وجودی که هر وقت به چهره‌اش خیره می‌شدم، تغییر
می‌کرد حس کردم دارم کنترلی ناچیز به دست می‌آورم. وقتی قوایم را بیشتر به
دست آوردم متوجه شدم که زنی روی نیمکت نشسته است و سرم را روی

پاهایش نگاه داشته است. او بانوی کلیسا نبود، کارول تیگز بود. درحالی که بسختی نفس می کشیدم، گفتم:

- تو اینجا چه می کنی؟

ترس و حیرتم چنان زیاد بود که می خواستم از جا بپریم و فرار کنم ولی جسمم به هیچ وجه از فکرم فرمان نمی برد. لحظات دردناکی را گذراندم، نومیدانه کوشیدم برخیزم ولی بیهوده بود. دنیای اطرافم بیش از حد واضح بود که بطواهم باور کنم هنوز دارم رؤیا می بینم، یا وجود این قدرت کنترلم که آسیب دیده بود مرا وادار می کرد گمان کنم که واقعاً رؤیا است. بعلاوه حضور کارول نیز بیش از حد غافلگیرکننده بود. سوابقی که آن را توجیه کنم، وجود نداشت.

با احتیاط کوشیدم تا از جای برخیزم، درست همان طور که صدها بار در رؤیا انجام داده بودم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. اگر موافقی بود که احتیاج داشتم معقول باشم الان وقتش بود. تا آنجا که می توانستم احتیاط به خرج دادم و ابتدا با یک چشم به هر چیزی که در میدان دیدم بود نگرستم و بعد همین کار را با چشم دیگر تکرار کردم. تطابق بین تصاویری را که با هر دو چشم دیدم نشانه این امر گرفته که در واقعیت گذرای دنیای روزمره ام.

بعد کارول را بررسی کردم. در همین لحظه متوجه شدم که می توانم دستهایم را حرکت دهم. فقط پایین بدنم واقعاً فلج می نمود. دستها و صورت کارول را لمس کردم. او را در آغوش گرفتم. جسمیت داشت و یقین کردم که کارول تیگز واقعی است. راحتی خیالم بیش از حد شد زیرا لحظه ای سوءظن شدیدتری داشتم که او مبارز مرگ است که خودش را مثل کارول درست کرده.

کارول با مراقبت و احتیاطی فراوان کمکم کرد تا روی نیمکت بنشینم. من به پشت قرار داشتم؛ یعنی روی نیمکی و نیمکی روی زمین بودم. آنگاه متوجه چیزی کاملاً ناهنجار شدم: شلوار جین آبی رنگ باخته پوشیده و چکمه چرمی قهوه ای رنگی به پا داشتم. همچنین کت جین و پیراهن جین تنم بود. به کارول گفتم:

- صبر کن! مرا نگاه کن! اینها لباسهای من هستند؟ خودم هستم؟

کارول خندید و شانه هایم را تکان داد، درست به همان طریقی که همواره می کرد تا رفاقت و جوانمردی خود را نشان دهد و همچنین این امر را که او یکی از بچه هاست. بعد به شوخی و با صدای زیاده از حد بلند گفت:

- آنچه می بینم تو هستی یا تمام زیباییت. اوه، خدای من، چه کس دیگری می توانست باشد؟

پافشاری کردم و گفتم:

– آخر چطور می‌توانم جین و چکمه پوشیده باشم؟ من اصلاً از این چیزها ندارم.

– آنها لباسهای من هستند که تو پوشیده‌ای. تو را لخت پیدا کردم.
– کجا؟ چه وقت؟

– در حوالی کلیسا و حدود یکساعت پیش، به میدان آمدم تا تو را پیدا کنم. ناوال مرا فرستاد ببیند می‌توانم تو را پیدا کنم یا نه. من فقط برای روز مبادا لباسها را همراه آورده بودم.

به او گفتم که به‌طور وحشتناکی مضطرب و دستپاچه‌ام از اینکه بدون لباس در این حوال و حوش ول گشته باشم. او به من اطمینان داد و گفت:
– عجیب اینکه هیچ‌کس در این اطراف نبود.

فکر کردم این حرف را می‌زند تا ناراحتیم را برطرف کند؛ تبسم بازیگرش این‌طور گفت. گفتم:

– بایستی تمام شب گذشته را با مبارز مرگ گذرانده باشم، شاید هم بیشتر. راستی امروز چه روزی است؟
خنده‌کنان پاسخ داد:

– نگران تاریخ روزها نباش. وقتی بیشتر تمرکز یافتی خودت روزها را حساب می‌کنی.

– با من شوخی نکن کارول تیگزا! امروز چه روزی است؟
صدایم خشن بود، صدایی معقول بود که گویی به من تعلق نداشت. او گفت:

– روز بعد از جشن بزرگ است.

بآرامی به شانه‌هایم زد و ادامه داد:

– از شب گذشته دنبال تو می‌گردیم.

– ولی اینجا چه می‌کنم؟

– تو را به هتل آن طرف میدان بردم. نمی‌توانستم تمام راه تو را تا خانه ناوال ببرم. تو چند لحظه قبل از اتاق بیرون دویدی و ما به اینجا رسیدیم.

– چرا از ناوال کمک نخواستی؟

– زیرا این مسئله‌ای است که فقط به من و تو مربوط می‌شود. باید با هم آن را حل کنیم.

این مطلب مرا آرام کرد. آنچه گفت کاملاً برایم معنا داشت. دوباره یکی از آن

سؤالهای ایرادی و عجیب را کردم. پرسیدم:

- وقتی مرا یافتی چه گفتم؟
- گفתי که مدت مدیدی چنان در ژرفای دقت دوم بوده‌ای که حالا کاملاً معقول نیستی. تنها چیزی که می‌خواهی این است که بخوابی.
- چه وقتی قدرت حرکت کردنم را از دست دادم؟
- فقط لحظه‌ای پیش. آن را دوباره به دست می‌آوری. خودت می‌دانی وقتی که به دقت دوم وارد می‌شوی و تکان انرژی قابل ملاحظه‌ای می‌خوری کاملاً طبیعی است که قدرت حرف زدن یا کنترل اعضایت را از دست بدهی.
- و تو چه موقعی لکنت زبانت را از دست داده‌ای؟
- سؤالم غافلگیرش کرد. با دقت مرا نگریست و زد زیر خنده‌ای صمیمانه. بعد اقرار کرد و گفت:
- مدتهاست که در این خصوص کار می‌کنم. فکر می‌کنم بسیار ناراحت‌کننده است که زن بزرگی لکنت زبان داشته باشد. بعلاوه تو از آن متنفری.
- افزودن اینکه من از لکنت زبانش بدم می‌آید امر خارق‌العاده‌ای نبود.
- دون‌خوان و من سعی کرده بودیم او را درمان کنیم ولی به این نتیجه رسیدیم که او علاقه‌ای ندارد معالجه شود. لکنتش به گوش همه آنقدر شیرین می‌رسید که دون‌خوان فکر می‌کرد او آن را دوست دارد و نمی‌خواهد از دست بدهد. شنیدن صدای او بدون لکنت بیش از حد جاذب بود و مرا هیجان‌زده کرد. همچنین به من ثابت کرد که خودش قادر است از بُن چیزی را تغییر دهد، امری که من یا دون‌خوان هرگز درباره‌اش اطمینان نداشتیم. پرسیدم:
- وقتی ناوال تو را دنبالم فرستاد دیگر چه چیزی گفت:
- گفت که تو کشمکش با مبارزِ مرگ داشته‌ای.
- با لحن مطمئنی برایش فاش ساختم که مبارزِ مرگ زن است. با بی‌قیدی گفت که می‌داند. با فریاد گفتم:
- چطور می‌توانی بدانی. هیچ کس بجز دون‌خوان چنین چیزی را نمی‌داند. او به تو گفت؟
- او که از فریاد من ناراحت شده بود، گفت:
- البته که او گفت. آنچه تو نادیده گرفتی این است که من هم آن زن را در کلیسا ملاقات کرده‌ام. قبل از تو او را ملاقات کرده‌ام. ما در کلیسا مدتی دوستانه گپ زدیم.
- یقین کردم که کارول حقیقت را به من می‌گوید. چیزی که وصف می‌کرد

خیلی شبیه به کاری بود که دون خوان می توانست انجام دهد. به احتمال تمام او ابتدا کارول را به عنوان پیشاهنگی فرستاده تا وضعیت را بسنجد و نتایجی بگیرد. پرسیدم:

— تو چه موقعی مبارز مرگ را دیدی؟

با لحنی سراسر گفت:

— چند هفته قبل. این حادثه مهمی برای من نبود. انرژی نداشتم که به او بدهم یا حداقل انرژی را که آن بانو می خواست نداشتم.

— پس چرا او را دیدی؟ رویارویی با ناوال بانو هم قسمتی از توافقی است که مبارز مرگ و ساحران با یکدیگر کرده اند؟

— او را دیدم چون ناوال گفت که من و تو تبادل پذیریم و نه به دلیل دیگری. کالبدهای انرژی ما بارها با هم یکی شده است، یادت نمی آید؟ آن زن و من در این باره با هم صحبت کردیم که من و تو چقدر راحت می توانیم انرژیمان را یکی کنیم. من سه یا چهار ساعت با او ماندم تا ناوال آمد و مرا با خود برد.

چون نمی توانستم باور کنم که او سه یا چهار ساعت در آنجا زانو زده تا درباره ترکیب کردن کالبد انرژی ما صحبت کرده باشد، پرسیدم:

— تمام مدت در کلیسا بودی؟

کارول بعد از لحظه ای تفکر گفت:

— او مرا به وجه دیگری از قصدش برد. مرا واداشت ببینم که در واقع چگونه او از دست اسیرکنندگانش گریخته است.

سپس کارول داستان بسیار جادویی را شرح داد. گفت برطبق آنچه آن زنی که در کلیسا بود او را وادار به دیدن آن کرده است بایستی ساحران عهد کهن به شیوه ای گریزناپذیر در دام موجودات غیرآلی می افتادند. بعد از اینکه موجودات غیرآلی آنها را اسیر می کردند به آنها قدرت می دادند تا آنان میانجی های بین دنیای ما و قلمرو آنها شوند که مردم آن را آسفل می نامند.

مبارز مرگ نیز به طور اجتناب ناپذیری در تورهای موجودات غیرآلی گرفتار شد. کارول تخمین زد که او احتمالاً هزاران سال همچون اسیری در آنجا گذرانده است تا لحظه ای که موفق شده خودش را به زنی مبدل کند. او در روزی که دریافت موجودات غیرآلی اصل مؤنث را اصلی فناناپذیر می دانند بوضوح این راه را راه گریزی از آن دنیا دیده است. آنها یقین دارند که اصل مؤنث چنان انعطافی دارد و بردش آنچنان وسیع است که اعضایش از طریق دام و حقه تأثیرناپذیرند و بزحمت اسیر می شوند. تغییر شکل مبارز مرگ چنان کامل و

مشروح بود که او را فوراً از قلمرو موجودات غیرآلی بیرون انداختند. پرسیدم:
- به تو هم گفت که موجودات غیرآلی هنوز دنبال او هستند؟

کارول مرا مطمئن کرد و گفت:

- طبیعتاً دنبال او هستند. آن بانو به من گفت که باید در هر لحظه از زندگیش در برابر تعقیب‌کنندگانش مقاومت کند.

- آنها چه کار می‌توانند با او بکنند؟

- حدس می‌زنم که متوجه شوند او در واقع مرد بوده است و دوباره او را به اسارت بگیرند. فکر می‌کنم بیش از آنچه که بتوانی تصور کنی بشود از چیزی ترسید او از آنها می‌ترسد.

کارول با بی‌پیدی به من گفت که آن زن کاملاً از برخوردنم با موجودات غیرآلی آگاه بود و همچنین دربارهٔ پیشاهنگ آبی هم می‌دانست. کارول ادامه داد و گفت:

- او همه چیز را دربارهٔ من و تو می‌داند. نه برای اینکه من به او گفته‌ام بلکه چون او قسمتی از زندگی ما و خط ماست. آن زن گفت که همواره همهٔ ما، بویژه من و تو را دنبال کرده است.

کارول برایم مثالی آورد، شرح داد که آن زن می‌دانست من و کارول با یکدیگر کار کرده‌ایم. وقتی او شروع به صحبت کرد، اشتیاق بی‌مانندی برای شخصی که در برابرم بود؛ یعنی کارول به من دست داد. آرزو داشتم او را در آغوش بگیرم. دستم را به طرفش دراز کردم ولی تعادل را از دست دادم و از روی نیمکت پایین افتادم.

کارول کمکم کرد تا از پیاده‌رو بلند شدم. با دلواپسی پاهایم را، حدقه چشم، گردن و قسمت پایین پشتم را بررسی کرد. گفت که هنوز از شوک انرژی‌مند رنج می‌برم. سرم را روی سینه‌اش گرفت و از من، گویی که کودکی هستم که خود را به ناخوشی زده است، دلجویی کرد. بعد از مدتی حس کردم که بهترم. حتی قدرت کنترل اعضا را به دست آوردم. ناگهان کارول از من پرسید:

- از لباسی که پوشیده‌ام خوشش می‌آید؟ برای این وضعیت زیاده از حد آراسته‌ام؟ یا به نظرت خوب می‌آیم؟

کارول همواره بسیار با سلیقه لباس می‌پوشید. اگر چیزی در خصوص او نقصی نداشت، سلیقه بی‌عیب و نقص او در لباس پوشیدن بود. در واقع از زمانی که او را می‌شناختم لطیفه‌ای بین دون‌خوان و بقیه ما گفته می‌شد و آن اینکه تنها خاصیت او، خبرگیش در خریدن لباسهای زیبا و پوشیدن آنها با ظرافت و سلیقه

است. پرسش او را خیلی عجیب یافتم و پرسیدم:

– چرا به ظاهرت اعتماد نداری. اینکه هرگز قبلاً تو را ناراحت نکرده بود. سعی داری کسی را تحت تأثیر قرار دهی؟

– البته، سعی دارم تو را تحت تأثیر قرار دهم.

اعتراض کردم و گفتم:

– حالا وقتش نیست. موضوع مهم آن چیزی است که به مبارزِ مرگ مربوط می‌شود و نه ظاهر تو.

خندید و گفت:

– تعجب می‌کنی اگر بدانی که ظاهر من چقدر مهم است. ظاهر من مسئلهٔ مرگ و زندگی برای هردو نفر ماست.

– دربارهٔ چه حرف می‌زنی؟ مرا به یاد ناوال می‌اندازی که ترتیب ملاقاتم را با مبارزِ مرگ می‌داد. او تقریباً مرا با حرفهای اسرارآمیزش دیوانه می‌کرد.

کارول با حالتی جدی پرسید:

– حرفهای اسرارآمیزش درست نبود؟

– قطعاً بود، صددرصد بود.

– پس ظاهر من هم همین‌طور است. بگو به نظرت چطور می‌رسم، خواستنی، ناخواستنی، جذاب، معمولی، نفرت‌انگیز، مقاومت‌ناپذیر و یا اغراق‌آمیز؟

لحظه‌ای فکر کردم و جمله‌ام را گفتم. کارول را خیلی خواستنی یافتم. این امر برایم بسیار عجیب بود. هرگز قبلاً به‌طور آگاهانه در این باره که او خواستنی و جذاب است فکر نکرده بودم. گفتم:

– تو را به طرز خارق‌العاده‌ای زیبا می‌بینم، در واقع تو مطلقاً گیج‌کننده و مقاومت‌ناپذیری.

او آهی کشید و گفت:

– پس این باید ظاهر درستی باشد.

کوشیدم وقتی که او دوباره حرف زد معنای حرفهایش را بفهمم. پرسیدم:

– وقت تو با مبارزِ مرگ چگونه گذشت؟

به اختصار اولین تجربه‌ام را برایش گفتم و نیز عمدتاً اولین رؤیایم را شرح دادم. همچنین گفتم که یقین دارم مبارزِ مرگ این شهر را در زمان گذشته به من نشان داده است. او بدون تفکر گفت:

– این دیگر غیرممکن است. در جهان، گذشته و آینده نیست، فقط حال وجود دارد.

— می‌دانم که گذشته بود. همان کلیسا بود ولی شهر تفاوت داشت.

پافشاری کرد و گفت:

— لحظه‌ای فکر کن! در جهان فقط انرژی هست و انرژی فقط اینجا و حالا را دارد. اینجا و حالایی بی‌پایان و همواره حاضر.

— پس فکر می‌کنی برای من چه اتفاقی افتاد، کارول؟

— با کمک مبارز مرگ از خوان چهارم رؤیا دیدن گذشتی. بانوی کلیسا تو را به رؤیایش، به قصدش برد. تو را به تجسم خود از این شهر برد. ظاهراً او شهر را در گذشته مجسم کرده است. این تجسم هنوز دست‌نخورده در او مانده است، همان‌طور که تجسم کنونی او از این شهر نیز بایستی در آنجا باشد.

بعد از سکوتی طولانی سؤال دیگری از من کرد:

— آن زن دیگر با تو چه کرد؟

درباره رؤیای دوم با کارول حرف زدیم. درباره رؤیای شهر همان‌طور که

امروز هست. او گفت:

— بفرما! آن زن نه فقط تو را به قصد گذشته‌اش برد بلکه تو را کمک کرد تا از خوان چهارم به این طریق بگذری که کالبد انرژی به مکانی دیگر سفر کند، مکانی که امروز فقط در قصد او وجود دارد.

کارول مکث کرد و بعد از من پرسید آیا آن زن در کلیسا برایش شرح داده است

که قصد کردن در دقت دوم چه معنایی دارد؟

به یاد آوردم که او این مطلب را ذکر کرده بود ولی واقعاً شرح نداده بود که قصد کردن در دقت دوم چه معنایی دارد. کارول مفاهیمی را عنوان می‌کرد که دون‌خوان هرگز درباره آنها حرفی نزده بود. کاملاً در حیرت از اینکه او چقدر روشن‌بین است پرسیدم:

— این اندیشه‌های نوین از کجا به سرت زده است؟

با لحنی نامشخص به من اطمینان داد که بانوی کلیسا برایش مقدار زیادی درباره این ظرایف حرف زده است. بعد ادامه داد و گفت:

— حالا در دقت دوم قصد می‌کنیم. بانوی کلیسا ما را خواباند، تو را در اینجا و مرادرت تا کسون. و بعد ما دوباره در رؤیایمان به خواب رفتیم ولی تو این قسمت را به یاد نمی‌آوری، درحالی که من به یاد می‌آورم: راز مکان دوگانه را. یادت می‌آید که آن بانو به تو چه گفت: رؤیای دوم، قصد کردن در دقت دوم است؛ یعنی تنها راه گذشتن از خوان چهارم رؤیا دیدن.

پس از سکوتی طولانی که در خلال آن نتوانستم حتی یک کلمه هم بر زبان

آورم، او گفت:

— فکر می‌کنم که بانوی کلیسا واقعاً هدیه‌ای به تو داد، هرچند که نمی‌خواستی هدیه را بگیری. هدیه‌ او این بود که انرژی‌اش را به انرژی ما افزود تا در انرژی اینجا و حالای کیهان به عقب و جلو حرکت کند.

بیش از حد هیجان‌زده شدم. کلمات کارول دقیق و بموقع بود. او مطلبی را برایم روشن کرد که من به آن توجه نکرده بودم، هرچند نمی‌دانستم آن چیست که او برایم روشن کرده است. اگر می‌توانستم حرکت کنم پریده و او را در آغوش گرفته بودم. وقتی با حالتی عصبی درباره مفاهیمی که کلماتش برایم داشت لفاظی می‌کردم با سرخوشی لبخندی زد. شرح دادم که دون‌خوان هرگز چیزی مشابه این مطلب به من نگفته است. کارول با لحنی استمالت‌آمیز و نه اهانت‌آمیز گفت:

— شاید او نمی‌داند.

با او بحث نکردم. مدتی ساکت ماندم. عجیب بود که فکری نداشتم. سپس افکار و کلماتم همچون آتشفشانی از من بیرون ریخت. مردم دور میدان می‌گشتند. اغلب به ما خیره می‌شدند یا در جلو ما توقف می‌کردند و ما را می‌نگریستند. بایستی منظره خاصی پدید آورده باشیم. کارول تیگز چهره‌ام را می‌بوسید و نوازش می‌کرد درحالی که من مرتب درباره وضوح او و مواجهه‌ام با مبارز مرگ لفاظی می‌کردم.

وقتی توانستم راه بروم مرا از عرض میدان گذراند و به تنها هتل شهر برد. به من اطمینان داد که هنوز انرژی ندارم تا به خانه دون‌خوان بروم ولی همه در آنجا می‌دانند که ما تقریباً در کجا هستیم. پرسیدم:

— چگونه می‌توانند در مورد جای ما بدانند؟

خنده کنان پاسخ داد:

— ناوال ساحر پیر و بسیار ناقلایی است. تنها کسی است که به من گفت اگر تو را درحالی یافتم که انرژی‌ت صدمه دیده بود بهتر است تو را در هتل بگذارم تا اینکه خطر کنم و تو را در میان شهر با خودم بکشم.

کلمات و بویژه لبخندش چنان احساس آسودگی در من ایجاد کرد که با حال بسیار خوشی به راه رفتن ادامه دادم. گوشه‌ای را دور زدیم و به ورودی هتل که کمی پایین‌تر و درست در مقابل کلیسا بود، رفتیم. از سرسرای باز گذشتیم و پلکان سمتی را به طبقه دوم و مستقیماً به اتاقی نامساعد رفتیم که هرگز قبلاً ندیده بودم. به هر حال کارول گفت که یکبار در آنجا بوده‌ام. من هتل یا اتاق را به

یاد نمی‌آوردم. چنان خسته بودم که نمی‌توانستم درباره آن فکر کنم. با چهره در تخت فرورفتم. فقط می‌خواستم بخوابم. ولی خیلی هیجان‌زده بودم. هرچند به نظر می‌رسید که همه چیز مرتب است اما چیزهای بیربط زیادی وجود داشت. ناگهان موجی عصبی مرا برانگیخت. نشستم، رو به کارول کردم و گفتم:

— هرگز به تو نگفتم که هدیه مبارز مرگ را نپذیرفته‌ام. تو از کجا می‌دانی این کار را نکردم؟

درحالی که کنارم می‌نشست اعتراض کرد و گفت:

— او، ولی خودت به من گفتی. تو خیلی به آن می‌نازیدی. وقتی که تو را یافتم اولین چیزی بود که بر زبان آوردم.

تاکنون این اولین پاسخی بود که مرا کاملاً راضی نکرد. آنچه او می‌گفت مثل اظهارات من به گوش نمی‌رسید. گفتم:

— فکر می‌کنم که اشتباه فهمیده‌ای. من فقط نمی‌خواستم چیزی بگیرم که مرا از هدفم منحرف کند.

— منظورت این است که از اینکه هدیه را رد کردی احساس غرور نمی‌کنی؟

— نه، من هیچ چیزی حس نمی‌کنم. دیگر بجز ترس چیزی نمی‌توانم حس کنم. سرم را روی بالش گذاشتم و پاهایم را باز کردم. حس کردم اگر چشمانم را ببندم و یا حرف نزنم فوراً به خواب خواهم رفت. به کارول گفتم چگونگی شروع همنشینی‌ام با دون‌خوان درباره انگیزه‌اش که اقرار کرده بود موجب شده تا او در طریقت ساحران بماند، بحث کرده‌ام. او گفته بود که ترس او را در خطی مستقیم نگاه داشته و چیزی که بیش از همه از آن می‌ترسید این بود که ناوال، تجرید، روح را از دست بدهد. آن موقع دون‌خوان با لحنی که اثری از هیجان در آن بود، گفته بود:

— مرگ که در مقایسه با از دست دادن ناوال چیزی نیست. ترسم برای آن است که ناوال، تنها چیز واقعی را که دارم از دست بدهم زیرا بدون آن بدتر از مرده‌ام.

به کارول گفتم که فوراً با دون‌خوان مخالفت کرده و لاف زده‌ام که چون ترس در من راهی ندارد، اگر مجبور باشم در طریقتی بمانم، تنها نیروی محرک برای من عشق می‌تواند باشد.

دون‌خوان پاسخ داده بود وقتی کشش واقعی بیاید ترس تنها شرط باارزش برای سالک مبارز است. در خفا از آنچه فکر می‌کردم کوتاه‌بینی نهانی اوست، متزجر بودم. به کارول گفتم:

— بدینسان چرخ دور کاملی زد. حالا مرا نگاه کن! می‌توانم قسم بخورم که تنها

چیزی که مشوق من در این راه است ترس از دست دادن ناوال است.
کارول با نگاه عجیبی مرا نگریست که قبلاً در او ندیده بودم. بعد بملایمت
گفت:

— من قبول ندارم. ترس با عشق قابل مقایسه نیست. ترس تو را وامی دارد که
وحشیانه فرار کنی. عشق تو را وامی دارد که هوشمندانه رفتار کنی.
— چه می‌گویی کارول تیگز! حالا دیگر ساحران مردم عاشق‌اند؟
پاسخی نداد. نزد من دراز کشید و سرش را بر شانه‌ام گذاشت. در آنجا، در آن
اتاق عجیب و نامساعد، مدت مدیدی در سکوت کامل گذراندیم. ناگهان کارول
گفت:

— آنچه را تو احساس می‌کنی حس می‌کنم. حالا سعی کن آنچه را من احساس
می‌کنم حس کنی. می‌توانی این کار را بکنی. بیا در تاریکی این کار را بکنیم.
دستهایش را دراز کرد و چراغ بالای تخت را خاموش کرد. با یک حرکت در
جایم نشستم. ترس مثل برق به وجودم راه یافت. به محض آنکه کارول چراغ را
خاموش کرد، داخل اتاق مثل شب تاریک شد. با تشویش از کارول در این مورد
پرسیدم. او با اطمینان گفت:

— هنوز یکپارچه نیستی. برخورد سختی داشته‌ای. این طور بگویم که آنقدر
عمیق به میان دقت دوم رفته‌ای که تا حدی ضعیف شده‌ای. معلوم است که الان
روز است ولی هنوز چشمانت نمی‌تواند آن‌طور که باید و شاید خود را با نور
تیره داخل اتاق وفق دهد.

کم و بیش اعتماد کردم. دوباره دراز کشیدم. کارول به حرف زدن ادامه داد
ولی من گوش نمی‌دادم. ملافه‌ها را لمس کردم، ملافه‌ای واقعی بودند. دستهایم
را روی تخت کشیدم، تخت واقعی بود. خم شدم و کف دستهایم را روی
موزائیکهای کف اتاق کشیدم. از تخت برخاستم و هر شیئی را در اتاق و در حمام
بررسی کردم. همه چیز کاملاً طبیعی بود، کاملاً واقعی بود. به کارول گفتم که
وقتی او چراغ را خاموش کرد بوضوح حس می‌کردم که رؤیا می‌بینم. گفت:

— ول کن! این کاوشگری بی‌معنی را موقوف کن! به تخت برگرد و استراحت کن!
پرده‌های پنجره رو به خیابان را باز کردم. بیرون روز بود ولی به محض آنکه
پرده‌ها را کشیدم در اتاق شب شد. کارول خواهش می‌کرد به تخت بروم.
می‌ترسید فرار کنم و در خیابان بی‌فتم، همان‌طور که قبلاً این کار را کرده بودم.
این مطلب منطقی به نظر آمد. به تخت رفتم بی‌آنکه حتی برای لحظه‌ای
یادم باشد که با انگشت به اشیا اشاره کنم. گویی این علم از خاطره‌ام پاک شده

بود.

تاریکی اتاق بسیار غیرعادی بود. به من احساس آرامشی خوش و هماهنگ می داد، همچنین شدت غمگینم می کرد. دلتنگی و اشتیاقی برای حرارت بشری، برای مصاحبت داشتم. بیش از حد گیج بودم. هرگز چنین چیزی برایم روی نداده بود. در تخت دراز کشیدم و کوشیدم به یاد آورم آیا این دلتنگی چیزی بود که می شناختم؟ نه، نمی شناختم. دلتنگی که می شناختم برای مصاحبت بشری نبود، انتزاعی بود. بیشتر نوعی اندوه برای چیزی نامعلوم بود که به آن نرسیده بودم. به کارول گفتم:

— دارم دیوانه می شوم. نزدیک است برای مردم زاری کنم.

فکر کردم حرف مرا شوخی می گیرد. قصدم شوخی کردن نبود. ولی او حرفی نزد. به نظر رسید مرا درک کرد. آهی کشید. در آن حالت ناتوانی ذهنی فوراً حس کردم که احساسات دارد بر من غلبه می کند. در تاریکی او را نگریستم و چیزی زیر لب من و من کردم که در لحظه وضوح، کاملاً برایم غیرمنطقی بود. گفتم:

— تو را مطلقاً می پرستم.

چنین حرفهایی در میان خط دون خوان باورنکردنی بود و کارول تیگز ناوال بانو بود. بین ما دو نفر نیازی به تظاهر یا علاقه نبود. در واقع حتی نمی دانستیم چه احساسی نسبت به یکدیگر داریم. دون خوان به ما آموخته بود که ساحران نیازی به چنین احساساتی ندارند و وقت آن را هم ندارند.

کارول به من لبخند زد و مرا در آغوش گرفت. من سرشار از چنان علاقه تحلیل برنده ای شدم که بی اختیار زدم زیر گریه. در گوشم نجواکتان گفت:
— کالبد انرژی در حال حرکت به سوی تارهای فروزان انرژی کیهان است. داریم با هدیه قصد مبارز مرگ برده می شویم.

به اندازه کافی انرژی داشتم که بفهمم او چه می گوید. حتی از او پرسیدم که آیا خودش معنای همه اینها را می فهمد. انگشتش را روی لبهایم گذاشت که ساکت شوم و در گوشم زمزمه کرد:

— بله، می فهمم. هدیه مبارز مرگ به تو بالهای قصد بود و با آنها من و تو رویای خودمان را در زمان دیگری می بینیم. در زمانی که خواهد آمد.

او را کنار زدم و نشستم. به نحوی که کارول این افکار پیچیده ساحران را به زبان می آورد مرا مشوش و ناراحت می کرد. کار او نبود که تفکر تصویری را جدی بگیرد. ما حتی در میان خودمان همواره به شوخی می گفتیم که او حتی ذهن

فیلسوفانه‌ای ندارد. پرسیدم:

— چاهات شده است؟ برای من آدمی کاملاً جدید هستی. کارول، ساحره فیلسوف: مثل دون خوان حرف می‌زنی.
او خندید و گفت:

— هنوز نه. ولی وقتش می‌رسد. دارد می‌آید و عاقبت زمانی که به من اصابت کرد، آسانترین چیز در دنیا برایم این امر خواهد بود که ساحره فیلسوف باشم. حالا می‌بینی، هیچ کس هم قادر نخواهد بود آن را توضیح دهد برای آنکه چنین چیزی فقط اتفاق می‌افتد.

زنگ خطر در گوشم صدا کرد. فریاد زدم:

— تو کارول نیستی. می‌دانستم، مبارز مرگی که خودت را به شکل کارول درآورده‌ای.

کارول که از حرف من ناراحت نشده بود خندید و گفت:

— احمق نشو! داری درسی را از دست می‌دهی. می‌دانم که دیر یا زود وا می‌دهی و خودت را به افراطت تسلیم می‌کنی. باور کن که من کارول هستم ولی ما داریم کاری را می‌کنیم که هرگز نکرده‌ایم: داریم در دقت دوم قصد می‌کنیم، همان‌طور که ساحران عهد کهن چنین کاری را می‌کردند.

متقاعد نشده بودم ولی دیگر انرژی نداشتم تا دلایلم را عنوان کنم زیرا چیزی مثل گردبادهای بزرگ رؤیایم شروع به کشیدن من کرد. به‌طور ضعیفی صدای کارول را شنیدم که در گوشم می‌گفت:

— ما رؤیای خودمان را می‌بینیم. قصدت را از من در رؤیا ببین، مرا جلوتر قصد کن. مرا جلوتر قصد کن.

با تلاشی بس عظیم درونیت‌ترین فکرم را بر زبان آوردم. با صدایی که مثل صدای نواز بسیار آهسته‌ای بود گفتم:

— برای همیشه با من در اینجا بمان.

چیزی گفتم که نفهمیدم. می‌خواستم به صدایم بخندم ولی گردباد مرا بلعید. هنگامی که بیدار شدم در اتاق هتل تنها بودم. نمی‌دانستم چه مدت خوابیده‌ام. وقتی که دیدم کارول در کنارم نیست کاملاً مأیوس شدم. با عجله لباس پوشیدم و به سرسرای ورودی هتل رفتم که او را بیابم. بعلاوه می‌خواستم این خواب‌آلودگی عجیب را که ولم نمی‌کرد برطرف کنم.
شخصی که پشت میز بود به من گفت که زن امریکایی که اتاق را اجاره کرده بود، لحظه‌ای قبل رفته است. به خیابان دویدم به این امید که او را بیابم ولی هیچ

نشانی از او نبود. ظهر بود و خورشید در آسمان بدون ابر می درخشید. هوا کمی گرم بود.

به کلیسا رفتم و با حیرتی واقعی ولی تدریجی دریافتم که در آن رؤیا واقعاً جزئیات معماری بنا را دیده‌ام. باز وکیل روح پرسوء ظنم شدم و خودم را به علت شک به ارتکاب جرمم معاف کردم. فکر کردم شاید دون‌خوان و من واقعاً پشت کلیسا را نیز دقیقاً دیده‌ایم و من آن را به یاد نمی‌آورم. سپس دیگر به این امر فکر نکردم. برایم مهم نبود. طرح ارزیابیم دیگر برایم معنایی نداشت. زیاده از حد خواب‌آلوده بودم که بخواهم به چیزی اهمیت دهم.

از آنجا آهسته به طرف خانه دون‌خوان رفتم. هنوز به دنبال کارول می‌گشتم. مطمئن بودم که او را در آنجا می‌یابم که منتظر من است. دون‌خوان طوری از من استقبال کرد که گویی از چنگ مرگ گریخته‌ام. او و یارانش هیچان‌زده بودند. درحالی که مرا با کنجکاری آشکاری و ارسی می‌کردند، دون‌خوان پرسید:

— کجا بودی؟

دلیل تمام آن هیهوی را نمی‌فهمیدم. گفتم که شب را با کارول در هتل کنار میدان گذرانده‌ام زیرا قدرت نداشتم که از کلیسا به خانه آنها بیایم ولی خودشان تمام این چیزها را می‌دانند. او بتندی گفت:

— ما چنین چیزهایی را نمی‌دانیم!
با سوءظنی تدریجی که اگر اینقدر خسته نبودم بسیار متوحشم می‌کرد پرسیدم:

— مگر کارول به شما نگفت که با من بود؟

هیچ کس پاسخی نداد. پرسش‌آمیز یکدیگر را نگرستند. به طرف دون‌خوان برگشتم و گفتم که من گمان می‌کردم او کارول را فرستاده تا مرا پیدا کند. دون‌خوان در اتاق بالا و پایین می‌رفت بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید. بعد گفت:

— کارول تیگز اصلاً با ما نبوده است و تو نه روز است که رفته بودی.

خستگی مانع شد تا از شنیدن این جملات ناراحت شوم. لحن صدای او و نگرانی که دیگران نشان می‌دادند دلیل کافی بود که جدی می‌گویند ولی من چنان گنگ و بیحس شده بودم که نمی‌توانستم چیزی بگویم.

دون‌خوان از من خواست تا با تمام ریزه‌کاریها بگویم که چه چیزی بین من و مبارز مرگ روی داده است. شوکه شدم از اینکه توانستم تمام این وقایع را به یاد آورم و با وجود خستگی‌ام آنها را نقل کردم. وقتی به آنها گفتم که آن زن در موقعی که ابلهانه فریاد می‌زد و در رؤیا قصدم را بر زبان می‌آورد که «ببینم»

بشدت زیر خنده زده است، سبکی رفتار افراد لحظه‌ای بحران را از بین برد. بعد بی آنکه بخواهم انتقاد کنم به دون‌خوان گفتم:

— اشاره با انگشت کوچک بهتر کار می‌کند.

دون‌خوان پرسید آیا زن هیچ‌گونه عکس‌العمل دیگری نسبت به فریادم بجز خندیدن داشته است؟ چیزی به یاد نیاوردم بجز شادی او و این واقعیت که ذکر کرد دون‌خوان چقدر زیاد از او بدش می‌آید. دون‌خوان اعتراض کرد و گفت:

— از او بدم نمی‌آید. من فقط زور و فشار ساحران قدیم را دوست ندارم.

همه آنها را مخاطب قرار دادم و گفتم که شخصاً آن زن را بشدت و بدون هیچ دلیلی دوست دارم و کارول تیگز را نیز چنان دوست داشتم که هرگز فکر نمی‌کنم بیش از آن بتوانم کسی را دوست داشته باشم، گویی آنچه را می‌گفتم نفهمیدند. چنان به یکدیگر نگریستند که گویی ناگهان من دیوانه شده‌ام. می‌خواستم بیشتر بگویم، احساسم را توضیح دهم ولی فکر می‌کنم دون‌خوان فقط برای آنکه مرا از گفتن یوا‌ه‌گوییهای احمقانه برحذر دارد، عملاً از خانه بیرون کشید و به هتل بازگرداند.

همان آدمی که قبلاً با او حرف زده بودم با ادب و مهربانی به توصیفات ما درباره کارول تیگز گوش داد ولی رک و راست انکار کرد که مرا قبلاً دیده باشد. حتی خدمتکارهای هتل را صدا زد. آنها حرفهایش را تأیید کردند. دون‌خوان با صدای بلند گفت:

— معنای تمام اینها چه چیزی می‌تواند باشد؟

به نظر رسیده که با این سؤال خودش را مخاطب قرار داده است. بملایمت مرا از هتل بیرون برد و گفت:

— بیا از این هتل گنج‌کننده بیرون رویم.

وقتی از هتل خارج شدیم، به من دستور داد برنگردم و هتل و یا کلیسای آن سوی خیابان را نگاه نکنم و سرم را پایین بیندازم. به کفشهایم نگریستم و فوراً متوجه شدم که دیگر لباسهای کارول تنم نیست و لباسهای خودم هست، ولی هرچه کوشیدم نتوانستم به یاد آورم که چه موقعی لباس عوض کرده‌ام. فکر کردم باید این کار را وقتی کرده باشم که در اتاق هتل از خواب برخاستم. آن موقع باید لباسهای خودم را پوشیده باشم، هرچند ذهنم خالی از هر خاطره‌ای در این مورد بود.

در این بین به میدان رسیدیم. قبل از آنکه از آن بگذریم و راه خانه دون‌خوان را در پیش گیریم در مورد لباسهایم با او حرف زدیم. سرش را با هماهنگی تکان

داد و به هر کلمه‌ای گوش کرد. سپس روی نیمکتی نشست و با صدایی که نگرانی خاصی از آن معلوم بود به من هشدار داد که در آن لحظه هیچ راهی برای دانستن این مطلب ندارم که در دقت دوم چه چیزی بین بانوی کلیسا و کالبد انرژی‌م روی داده است. اعمال متقابلم با کارول تیگری که در هتل بود صرفاً کوچکترین نشانه از مشکلی بس بزرگ بوده است. دون‌خوان ادامه داد و گفت:

— فکر اینکه تو نه روز در دقت دوم بوده‌ای وحشتناک است. نه روز فقط لحظه‌ای برای مبارز مرگ ولی ابدیتی برای ماست.

قبل از آنکه بتوانم اعتراض کنم یا توضیح دهم و یا حرفی بزنم او مرا با

جمله‌ای متوقف کرد:

— یادت باشد وقتی هنوز برایت مشکل است تمام چیزهایی را که در دقت دوم به تو یاد داده و با تو کرده‌ام به خاطر آوری آن وقت چطور می‌خواهی به یاد آوری که مبارز مرگ چه چیزی به تو یاد داد و با تو چه کرد. من فقط تو را وادار کرده‌ام سطح آگاهی را عوض کنی، مبارز مرگ تو را واداشت جهانت را عوض کنی.

احساس بردباری و شکست کردم. دون‌خوان و دو همراهش مرا ترغیب کردند تا بشدت بکوشم و به یاد آورم که چه موقعی لب‌اسم را عوض کرده‌ام، نتوانستم. هیچ چیزی در ذهنم نبود، نه احساسی و نه خاطره‌ای. فقط من کاملاً در آنجا و با آنها بودم.

هیجان عصبی دون‌خوان و دو رفیقش به اوج خود رسیده بود. هرگز او را چنین گیج و مشوش ندیده بودم. همواره در هرچه می‌کرد یا می‌گفت اثری از شوخی، اثری از این امر بود که در آنچه با من می‌کند و یا به من می‌گوید کاملاً جدی نیست. به هر حال این بار طور دیگری بود.

دوباره سعی کردم فکر کنم و خاطره‌ای را به یاد آورم که تمام این مطالب را روشن کند ولی باز هم شکست خوردم. اما احساس شکست نکردم. موج خروشان بدبینی که محال می‌نمود مرا فراگرفت. حس کردم که همه چیز همان‌طور که باید پیش آمده است.

نگرانی دون‌خوان این بود که او چیزی درباره‌ی رؤیایی که من با بانوی کلیسا دیده‌ام، نمی‌داند. آفرینش هتل، شهر یا کارول تیگر در رؤیا برای او نمونه‌ای از دلاوری ساحران کهن در هنر رؤیا دیدن بود؛ بُرد کلی از آن چیزی بود که قوه‌ی تصور بشر را به مبارزه می‌طلبید.

عاقبت دون‌خوان دستهایش را از هم گسترده و با سرخوشی معمول خورش

خندید و با لحنی آهسته و سنجیده گفت:

— ما فقط می‌توانیم نتیجه بگیریم که بانوی کلیسا به تو نشان داد چگونه آن کار را انجام دهی. این وظیفه‌ای عظیم برای تو خواهد بود که از مانوری درک‌ناپذیر مانوری درک‌پذیر بسازی. همچون حرکتی بس استادانه در صفحه شطرنج بوده است که مبارز مرگ در مقام بانوی کلیسا این کار را اجرا کرده. او از کالبد انرژی تو و کارول برای آنکه صعود کند، برای آنکه از لنگرگاهش فرار کند استفاده کرد. او پیشنهاد تو را برای گرفتن انرژی مجانی پذیرفت.

آنچه او می‌گفت برایم مفهومی نداشت. ظاهراً برای دو همراهش معنای زیادی داشت. آنها فوراً هیجان‌زده شدند. دون‌خوان آنها را مخاطب قرار داد و اظهار داشت که مبارز با مرگ و بانوی کلیسا حالتهای متفاوت یک انرژی هستند. بانوی کلیسا قدرتمندتر و پیچیده‌تر از دیگری است. با در اختیار گرفتن کنترل، او از کالبد انرژی کارول به شیوه‌ای مبهم و مشثوم و مناسب با دسیسه و تدبیر ساحران کهن استفاده کرد و کارول تیگری را آفرید که در هتل بود؛ یعنی کارولی از قصد ناب. دون‌خوان افزود که کارول و آن بانو ممکن است به نوعی توافقی انرژی‌مند در خلال ملاقاتشان رسیده باشند.

در این لحظه به نظر رسید فکری به ذهن دون‌خوان خطور کرد. به طریزی باورنکردنی به دو همراهش خیره شد. چشمانشان از یکی به دیگری دوخته می‌شد. مطمئن بودم که آنها در جستجوی توافقی چیزی نیستند. بعد ظاهراً همزمان متوجه امری شدند. دون‌خوان با لحنی آرام و یکنواخت گفت:

— تمام فکرهايمان بیهوده است. یقین دارم که دیگر کارول تیگز وجود ندارد و بانویی هم در کلیسا نیست. هردو یکی شده‌اند و با بالهای قصد پرواز کرده‌اند. مطمئنم. دلیل اینکه کارول در هتل آنقدر نگران سر و وضعش بود این است که او بانوی کلیسا بوده است. تو را وادار کرده در رؤیا کارول دیگری را ببینی، کارولی کاملاً قدرتمندتر را. یادت می‌آید چه گفت: قصدت را از من در رؤیا ببین، مرا جلوتر قصد کن.

با گنجی پرسیدم:

— چه معنایی دارد دون‌خوان؟

— این معنا را دارد که مبارز مرگ آخرین راه خروجش را دیده است. او با تو رفته است. سرنوشت تو، سرنوشت اوست.

— معنای آن چیست دون‌خوان؟

— این است که اگر تو به آزادی برسی او هم می‌رسد.

– چگونه این کار را می‌کند؟

قبل از آنکه فکرم را بر زبان آورم گفت:

– توسط کارول تیگز، ولی در مورد کارول نگران نباش. او این مانور را می‌داند و حتی بیشتر هم می‌داند.

عظمت و بیکرانی بر من انباشته شد. حتی وزن خوردکننده‌اش را احساس کردم. لحظه‌ای بوضوح دست یافتم و از دون‌خوان پرسیدم:

– حاصل تمام اینها چه خواهد بود؟

پاسخی نداد. به من خیره شد. از فرق سر تا نوک پایم را برانداز کرد. سپس آهسته و سنجیده گفت:

– هدیه مبارز مرگ متشکل از امکانات رؤیادیدن بی‌پایانی است. یکی از آنها دیدن رؤیای کارول تیگز در زمانی دیگر، در دنیایی دیگر، بود. در دنیایی پهناورتر و بی‌انتهاتر، دنیایی که غیرممکن ممکن می‌شود. پیامش این است که تو نه تنها با این امکانات رویارو می‌شوی بلکه روزی آنها را خواهی فهمید.

برخاست. در سکوت به طرف خانه به راه افتادیم. افکارم به طرز وحشیانه‌ای به کار افتاد. در واقع افکار نبود، بلکه تصاویر، مخلوطی از خاطره بانوی کلیسا و کارول بود که در تاریکی و در رؤیای اتاق هتل با من حرف می‌زد. در برهه‌ای از زمان چیزی نمانده بود که این تصورات را به احساس خود همیشگی‌ام مبدل کنم ولی مجبور شدم وا بدهم. برای این کار انرژی نداشتم.

قبل از آنکه به خانه برسیم دون‌خوان ایستاد و مرا نگرست. دوباره مرا بدقت برانداز کرد، گویی دنبال نشانی در بدنم می‌گشت. آنگاه حس کردم مجبورم مستقیماً موضوعی را عنوان کنم که یقین داشتم کاملاً درباره آن می‌داند. گفتم:

– با کارول تیگز واقعی در آن هتل بودم. لحظه‌ای خودم هم یقین کردم مبارز مرگ است ولی بعد از ارزیابی دقیق دیگر این باور را نداشتم. او کارول بود. به شیوه‌ای مبهم و وحشت‌آور در هتل بود، درست همان‌طور که خودم هم در هتل بودم.

دون‌خوان با من موافقت کرد و گفت:

– البته که کارول بود ولی نه کارولی که من و تو می‌شناسیم. این کارولی بود که در رؤیا دیدی. همان‌طور که به تو گفتم کارولی از قصد ناب بود. تو به بانوی کلیسا کمک کردی تا آن رؤیا را بسازد. هنر او این بود که از آن رؤیا واقعیتی کاملاً جامع ساخت. هنر ساحران قدیم، وحشتناکترین چیزی که وجود دارد. به تو گفتم که مهمترین درس را در رؤیا خواهی آموخت، نگفتم؟

- فکر می‌کنی چه بر سر کارول آمده است؟
- کارول تیگز رفته است ولی روزی کارول تیگز جدیدی را می‌بینی، همانی را که در اتاق هتل رؤیا بود.
- منظورت از اینکه او رفته است چیست؟
- او از این دنیا رفته است.
- حس کردم موجی عصبی شبکه خورشیدیم را پاره کرد. بیدار شده بودم. آگاهی بازآمده‌ام بتدریج با من خو گرفت ولی هنوز نمی‌توانستم آن را کاملاً کنترل کنم. به هر حال مه رؤیا را شکست، شروع آن همچون ترکیبی بود بین ندانستن اینکه در اینجا چه خبر است و احساس شومی که در نیافتنی‌ها درست در گوشه‌ای در انتظار است. بایستی حالتی ناباورانه داشته باشم زیرا دون‌خوان با لحنی نافذ افزود:
- این رؤیا دیدن است و تو باید بدانی که آنچه در آن روی می‌دهد نهایی است. کارول تیگز رفته است.
- ولی فکر می‌کنی کجا رفته است، دون‌خوان؟
- همانجا که ساحران عهد کهن رفته‌اند. به تو گفتم که هدیه مبارز مرگ امکانات رؤیا دیدن بی‌پایانی است. تو هیچ چیز واقعی را نمی‌خواهی، بنابراین بانوی کلیسا به تو هدیه‌ای تجریدی داد: امکان پرواز کردن با بالهای قصد را.